

شماره ۳۷۲۲
چهارشنبه ۵ آبان ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان

عظیم قیچی ساز: فقط ۲۰ دقیقه روی اورست بودم

تماشای هنری زمینی در گالری ماه

مهمترین درس زندگی من

عاشق یک مرد بدخلق شده‌ام



غلامحسین لطفی

لطفا سمت هنر نیایید!



شماره ۳۷۲۲
چهارشنبه ۵ آبان ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان

عظیم قیچی ساز: فقط ۲۰ دقیقه روی اورست بودم

تماشای هنری زمینی در گالری ماه

مهمترین درس زندگی من

عاشق یک مرد بدخلق شده‌ام



غلامحسین لطفی
لطفا سمت هنر نیایید!

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می‌خوانید:

یادداشت هفته ---- ۳
نامه‌های بی‌واسطه ـ نامه به سردبیر ---- ۴
باریکتر از مو ---- ۵
در جهان سیاست ---- ۶
سه گانه ---- ۸
دیدنی‌های ایران ---- ۱۰
ماجرای واقعی خارجی ---- ۱۲
داستان زندگی ---- ۱۴
نامه‌ای به رهبر ---- ۱۶
سوژه ---- ۱۷
گزارش خارجی ---- ۱۸
مشاوره ---- ۲۰
راز سلامتی ---- ۲۱
سلسله گزارشهای زندان ---- ۲۲
درجستجوی عاطفه‌ها ---- ۲۴
دین و اخلاق ---- ۲۵
ماجراهای خواستگاری، در پیچ و خم دادگاه ---- ۲۶
پاورقی مستند ---- ۲۸
مسابقه داستان نویسی ---- ۳۰
پاورقی خارجی ---- ۳۲
گوشه و کنار جهان ---- ۳۴
خاطرات روزنامه نگار ---- ۳۶
یک هفته حادثه ---- ۳۷
پاورقی تاریخی ایرانی ---- ۳۸
قصه هفته ---- ۴۰
تماشاگه راز ---- ۴۲
نوشته‌های ناب ---- ۴۴
جدول ---- ۴۵
هوش و سرگرمی ---- ۴۷
یک سرگذشت ---- ۴۸
هفت هنر ---- ۵۰
گفتگوی ویژه ---- ۵۴
منتخب تلگرامی ها ---- ۵۵
ورزشی ---- ۵۶
ورزشی ---- ۵۸
پیام از شما چاپ از ما ---- ۶۲
پیغام‌های روشنایی ---- ۶۳
از نگاه دیگر ---- ۶۴
تعبیر خواب ---- ۶۵
بگوسیب ---- ۶۶

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسئول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گَردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

یکبار برای همیشه



یکی از مشکلات اقتصادی کشور بدهی‌های دولت است.دولتها هیچگاه عادت نکرده‌اند که در دوره زمامداری خود به اندازه جیبشان خرج کنند و نظامها و نهادهای نظارتی ما نیز تا به حال به گونه‌ای نبوده که جلوی بریز و بپاش دولتها را بگیرد ولذا همواره ما با دولت بدهکار طرف هستیم. فرقی هم نمی کند. دولت پولدار یا دولت فقیر. حتی وقتی ما با دولت پردرآمدی (چون دولت گذشته) روبرو هستیم باز شاهدیم که بخش اعظمی از بدهی‌هایش را به گردن دولت بعدی می‌اندازد. بدون آنکه بدانیم این بدهی‌ها همواره یکی از عوامل اصلی تورم، گرانی و عقب ماندگی اقتصادی و از جمله علل ناتوانی دولت در اداره کشور است. هر دولتی که سر کار می آید چون قبلاً وعده‌هایی را به ملت داده است و در عمل می‌بیند که با درآمدهای معمول خویش نمی‌تواند به آن وعده‌ها عمل بکند از ترس آنکه نگویند وعده‌های دروغ داده و یا از ترس آنکه مبادا محبوبیتش را از دست بدهد و در دوره بعدی نتواند رای بیاورد، بی‌توجه به مجموعه توانایی‌هایش و یا درآمدهایش سعی می کند که به بخشی از وعده‌ها عمل کند ولذا چون پولی ندارد قرض می کند. در برخی از دولتها (مثل دولت قبل) به بانک مرکزی می گوید تا اسکناس بیشتری چاپ کند که به اصطلاح به آن می گویند چاپ پول بدون پشتوانه و رشد پایه پولی که از عوامل اصلی تورم است و یا آنکه بدهی‌اش به بانک مرکزی افزایش پیدا می کند که در این صورت هم می‌شود دامن زدن به رکود. چون وقتی دولت نتواند بدهی‌هایش را بپردازد و مرتب مقروض‌تر شود، چرخ اقتصاد هم نمی تواند به چرخش دربیاید. از جمله اینکه اخیراً خود بانک مرکزی اعلام کرده که بدهی دولت به نظام بانکی با رشد قابل توجه نسبت به سال گذشته از رقم ۱۲۰ هزار میلیارد تومان هم فراتر رفته است. که از این رقم بیش از ۳ هزار میلیارد تومان آن مربوط به شرکتهای دولتی است. یعنی دولت درست است که پول تازه‌ای چاپ نکرده و رشد پایه پولی اتفاق نیفتاده اما بدهکارتر شده است. یعنی بیش از جیبش خرج کرده است و طبیعی است که این بدهی برای دولت بعدی باقی می‌ماند. استدلال دولت هم این است که مگر می‌توانم حقوق کارمندان را ندهم؟ مگر می‌توانم حقوق بازنشستگان را ندهم؟ مگر می‌توانم هر سال چند درصد به حقوقها اضافه نکنم؟ مگر می‌توانم یارانه‌ها را نپردازم؟ مگر می‌توانم در سفرهای استانی هر نوبت چند صد یا چند هزار میلیارد تومان برای توسعه هر استان اختصاص ندهم؟ مگر می‌توانم وام با بهره کم به بخش کشاورزی یا به بخش صنعت یا به بازنشستگان و... ندهم؟ و مگر می‌توانم...؟

در ظاهر هم چنین به نظر می‌رسد که دولت چاره دیگری ندارد. اما باید گفت که بله، می توانید همه این کارها را بکنید ولازم هم هست اما با پول خودتان، با پولی که دارید و می توانید تهیه کنید؛و نه با قرض بیشتر. وگرنه اگر بخواهیم با این روند و با این استدلال پیش برویم ناگزیر هستیم که همچنان و تا ابد به این روال بنیان بر کن اقتصادی ادامه دهیم. در این صورت در هر دوره یا باید روغن تورم بالا را به تن جماعت بمالیم، یا پیه رکود سنگین را، یا هم رکود و هم تورم را، که به آن می گویند رکود تورمی. یعنی وضعیتی که متأسفانه همین حال هم دچارش هستیم. دولت باید خیلی شفاف یکبار و برای همیشه تکلیف خود را با بدهی‌هایش روشن کند. یک دولت باید شهامت این کار را داشته باشد تا در یک دوره سخت و دشوار یاد بگیرد که به اندازه جیبش خرج کند. یاد بگیرد که بدهی‌هایش را کم کند و هزینه‌هایش را پایین بیاورد. می‌دانیم که کار سختی است اما بالاخره یک روز باید زیر بار این سختی برویم. یک روز باید از اقدامات موقتی و برنامه‌های کوتاه مدت و تزریق مسکّن برای کاهش دردهای اقتصاد دست برداریم و جرّاحی اقتصادی را که درد و خونریزی هم دارد بپذیریم و زیر بار آن برویم وگرنه هرگز نمی توانیم به آرامش اقتصادی برسیم. هرگز نمی‌توانیم مشکل رکود یا تورم و یا مشکل خطرناک رکود تورّمی را حل کنیم. دولت هم باید مثل هر خانواده‌ای یاد بگیرد که با قرض زندگی نکند. وعده‌های درشت اما اکثراً سرِ خرمن ندهد و تکلیفش را در اقتصاد روشن کند. ما می‌دانیم که دولت تدبیر و امید در چه شرایطی کشور را تحویل گرفت، می‌دانیم که بی‌تدبیری دولت قبل چه مشکلاتی را برای کشور به وجود آورد اما نمی‌توان سالها نشست و به گذشته بد و بیراه گفت و دوباره به همان وضعیت ادامه داد. باید شهامت تغییر ساختاری در اقتصاد را داشت. از گله و شکایت دست برداشت و با شهامت و جسارت دست به جراحی اقتصادی زد. وگرنه داشتن انتظار معجزه در اقتصاد بیمار و داشتن انتظار توسعه و رشد ۸ درصدی و بیشتر با این وضعیت بیشتر به شعار می‌نماید و لاغیر.

نامه‌های بی‌واسطه

زکات فطره

با وجود گذشت چند ماه از ماه مبارک رمضان، ماه میهمانی خدا، اما متأسفانه شاهدیم که برخی از عزیزان با وجود آنکه فریضه روزه را به درستی و با لیاقت تمام انجام داده‌اند، اما احتمالاً به علت فراموشی فطریه خود را که زکات فطره گفته می شود هنوز نپرداخته اند که حیف است روزه خود را کامل نکنند.

ابونصیر و **زراره** روایت کرده‌اند که امام صادق (ع) فرمود: زکات فطره به طور حتم کامل کننده روزه است، همان گونه که صلوات بر پیامبر اکرم (ص) - در حال تشهد - کامل کننده نماز است زیرا هر کس روزه بگیرد ولی زکات فطره را عمداً نپردازد، روزه‌ای برایش نیست. همان گونه که اگر در حال نماز صلوات بر پیامبر (ص) را ترک نماید نمازی برای او به شمار نمی آید. در اهمیّت پرداخت زکات فطره همین بس که خدای عزّوجل زکات را بر نماز مقدم داشته در آنجا که می فرماید:

"قَدْ أَفْلَحَ مَن تَزَکّی و ذَکَرَ اسمَ رَبّه فَصَلّی

مریم پارسا ـ کوهبنان

آیا راننده حق توهین دارد؟

هفته گذشته از شمال به طرف تهران بر می گشتم در ترمینال ساری بلیت گرفتم تا با سواری زودتر به محل کارم در تهران برسم هنوز در خودرو جابجا نشده بودم که راننده به من گفت باید به خودروی دیگری بروم. گفتم: آقا عجله دارم اگر حرکت نمی کنید از وسیله دیگری استفاده کنم. راننده گفت: کمی صبر کنید دو تا مسافر می گیرم و حرکت می کنیم خیلی طول نمی کشد... جالب اینکه ایشان بنده را که یک خانم جوان هستم، دور شهر گرداند تا به قول خودش مسافر بگیرد. اعتراض کردم که آقا، بنده گفتم که عجله دارم چرا دروغ گفتید و مرا دور شهر گرداندید؟!... راننده (نامش محفوظ) گفت زیاد حرف بزنی می‌زنم توی دهنت... از ترس پیاده شدم و پشت دستم را داغ کردم که دیگر از کنار این ترمینال هم رد نشوم. سوالم این است که چرا در ترمینالهای مسافربری به رانندگانی که وظیفه جابجایی مسافران و حفظ احترام آنها را دارند حداقل آموزش‌های اخلاقی داده نمی‌شود؟ از آن بدتر اینکه وقتی تهدید به شکایت کردیم با وقاحت گفته‌اند که اینجا متعلق به فلانی است و هیچ کاری از دستتان بر نمی آید. آیا حقوق شهروندی به این ترتیب رعایت می‌شود؟

ن - حمیدی

تورم ۷ درصدی

مسئولان محترم اعلام می کنند که تورم تک رقمی شده و در آخرین اعلام گفته‌اند تورم به حدود ۷ درصد رسیده است. اما ما که برای خرید به بازار می رویم چنین چیزی را حس نمی کنیم. به عنوان نمونه قیمت مرغ به ۷ هزار تومان رسیده و کالاهای اساسی هم گرانتر شده. قبض های آب و برق و گاز هم دیگر مثل سابق نیست. با این حساب چگونه می توانیم تورم ۷ درصد را باور کنیم؟

مسعود ذوالفقاری - قائمشهر

گاهی تقدیر هم لازم است

بنده به عنوان یک شهروند وظیفه می‌دانم که از مسئولین بامحبت و مردمی شهرم (شهر شهید همت) قدردانی کنم. همیشه که نباید ما انتقاد کنیم. وقتی می‌بینم یک فرماندار در مواجهه با دیگران خنده بر لب دارد یا یک شهردار واقعاً برای توسعه شهر زحمت می کشد و یا یک مسئول فرهنگی با چهره‌ای باز به مردم خدمت می کند باید از آنان تقدیر کنیم. خوشبختانه برخورد این مسئولان موجب رضایتمندی شهروندان شده است و کار و تلاش هر کدام از آنان دعای خیر مردم را به دنبال دارد و اصولاً هیچ اجر و پاداشی جز رضایت خداوند و جز خدمت صادقانه به مردم و نشاندن لبخند رضایت بر لبان ملت نمی تواند با آن برابری کند و نیز از خانم محمودی نماینده شهرمان که در همین مدت کوتاه به عنوان یک فرزند شهید و یک نماینده دلسوز مردم کارنامه خوبی از خود به یادگار گذاشته است، قدردانی می کنیم. امیدوارم که همه مسئولین که در جهت خدمت صادقانه به مردم زحمت می کشند از قدرشناسی لازم نیز برخوردار شوند.

غلامعلی قاضی - شهرضا

نیازمند مدد شما عزیزان

جوانی هستم ۳۰ ساله که جز یک مادر پیر و دو برادر هیچ کسی را ندارم. ازدواج نکرده‌ام. جالب اینکه برادرانم وضع مالی خوبی دارند اما متاسفانه بجز پول به چیز دیگری فکر نمی کنند. حتی مادر پیرشان را فراموش کرده‌اند. اما من برعکس آنها با وجود اینکه دستفروشی می کنم. تا به حال نگهداری از مادر را لحظه‌ای فراموش نکرده‌ام. اما چه کنم که وقتی مادر عزیزم بیمار شد حاصل سه سال کاسبی‌ام را که چند میلیون تومان پس انداز بود و با سختی جمع کرده بودم تا با آن تشکیل زندگی بدهم، صرف درمان مادرم کردم که وظیفه‌ام بود. حتی موتور زیر پایم را فروختم. اصلاً هم پشیمان نیستم و تا آخر عمر هم نوکری‌اش را می کنم. اما حال بابت یک چک ۲ میلیون تومانی که مدتی هم از تاریخش گذشته گرفتار شده‌ام. صاحب چک به من فقط ده روز مهلت داده و خدا می‌داند که به هر دری زدم نتوانستم این مبلغ را که به نظر رقم درشتی هم نیست جور کنم. اگر ناچار نمی شدم به مجله محبوبم نامه نمی‌نوشتم و از خوانندگان عزیز درخواست نمی کردم. اما دیگر عقلم به جایی قد نمی‌دهد. دعای خیر من و مادرم همراه شما باد.

یاعلی مدد، برادر کوچک شما محسن - س از ساوه

***

نشانی و شماره تماس این خواننده در دفتر مجله موجود است. علاقه‌مندان می‌توانند بین ساعت ۸ صبح تا ۴ بعدازظهر روزهای شنبه تا چهارشنبه با روابط عمومی مجله به شماره ۲۲۲۲۶۲۲۶ تماس بگیرند.

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با آرزوی سعادت و سلامت برای همه شما گرامیان و با این درخواست همیشگی که در ارتباطهای مکتوب و یا اینترنتی و ایمیلی و تلگرامی با نشریه خودتان از ذکر نام و نشانی و شماره تماس و شهر خود دریغ نفرمایید.

***

***عبدالامیر اسدا...زاده - شوشتر**

از لطف شما متشکرم. خوانندگانی چون شما همیشه سرمایه مجله محسوب می شوند. سعادتمند و سربلند باشید.

***مرتضی محمدی - هشترود**

مطلب «پاییز انتخاباتی» شما را در نوبت چاپ گذاشته‌ام و برای شما خواننده خوش ذوق آرزوی موفقیت دارم. شاد باشید.

***منیژه ابراهیمی - ساری**

نامه شما همراه با یک عکس از یک روزنامه فروشی به دستم رسید. به هر حال شرحی برای این عکس ننوشته بودید. به دوستان گفته‌ام که اگر می توانند در بخشی از مجله از عکس ارسالی استفاده کنند. در نامه خودتان اشاره کرده بودید که در عزاداری‌ها بعضی اوقات رعایت حق‌الناس نمی‌شود یعنی زدن طبل دیروقت شب، یا بستن خیابان توسط چند نفر یا پخش نوحه با صدای بلند از طریق بلندگو که برای همسایگان و بویژه بیماران ایجاد مزاحمت می کند همه و همه به نوعی نادیده گرفتن حق‌الناس است که همانطور که شما اشاره کردید خود امام حسین (ع) هم از آزار همسایه راضی نیست.

در بخش دوم نامه هم به مشکلات آپارتمان نشینی اشاره کردید که خلاصه‌ای از آن را در یکی از شماره‌های آینده در مجله مطرح می کنم.

***داوود روح نواز - تهران**

خیلی خوشحالم که هنوز خوانندگان باوفایی چون شما نزدیک به ۶۰ سال با این مجله همراه هستید. سرمایه عظیمی است، اعتماد سالهای سال همراهی خوانندگانی چون شما. موفق باشید.

***عبدالناصر بلوچ زهی - زاهدان**

از لطف شما متشکرم. درباره فیش‌های حقوقی تابه حال چند مطلب داشته‌ایم. همانطور که شما هم اشاره کردید. پرداخت چنین حقوقهای گزافی هیچ توجیهی ندارند. اصولاً نمی‌شود کسی را خادم مردم دانست و آن وقت انتظار داشت که او در دستگاه دولتی ۲۰ یا ۳۰ برابر یک کارمند حقوق بگیرد. باز هم در این باره مطالبی خواهیم نوشت. موفق باشید.

***سعید زوجی**

نامه شما را به آقای گلیاری نشان می‌دهم تا به آن پاسخ مناسب به آن بدهند. موفق باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

بذرزشتی‌ها

استادی با شاگرد خود از میان جنگلی می گذشت. استاد به شاگرد جوان دستور داد نهال نورسته و تازه بار آمده ای را از میان زمین بر کند. جوان دست انداخت و به راحتی آن را از ریشه خارج کرد. پس از چند قدم، به درخت بزرگی رسیدند که شاخه‌های فراوان داشت. استاد گفت: این درخت راهم از جای بر کن... جوان هرچه کوشید نتوانست.
استاد گفت: بدان که بذر زشتی‌ها مثل کینه، حسد و هر گناه دیگر هنگامی که در دل اثر گذاشت، مانند آن نهال نورسته است که به راحتی می توانی ریشه آن را در خود بر کنی، ولی اگر آن را واگذاری، بزرگ و محکم شود و همچون آن درخت در اعماق جانت ریشه زند. پس هرگز نمی‌توانی آن را بر کنی.



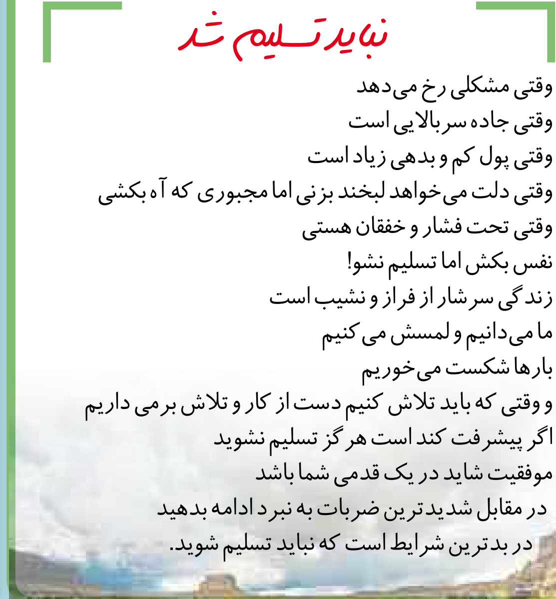
قانون جذب

قانون جذب می گوید:
به هر چه فکر کنی همان می‌شود.
هیچوقت نباید فراموش کنیم
که ما به چیزی که فکر می کنیم
می‌رسیم نه به چیزی که
دوست داریم.
همیشه یک حس خوب،
یک فکر خوب به دنبال دارد.
پس حس خود را سرشار از
عشق و شوق کنیم.



نباید تسلیم شد

وقتی مشکلی رخ می‌دهد
وقتی جاده سربالایی است
وقتی پول کم و بدهی زیاد است
وقتی دلت می‌خواهد لبخند بزنی اما مجبوری که آه بکشی
وقتی تحت فشار و خفقان هستی
نفس بکش اما تسلیم نشو!
زندگی سرشار از فراز و نشیب است
ما می‌دانیم و لمسش می کنیم
بارها شکست می‌خوریم
و وقتی که باید تلاش کنیم دست از کار و تلاش برمی داریم
اگر پیشرفت کند است هرگز تسلیم نشوید
موفقیت شاید در یک قدمی شما باشد
در مقابل شدیدترین ضربات به نبرد ادامه بدهید
در بدترین شرایط است که نباید تسلیم شوید.



همیشه امید داشته باش

دانشمندان تعدادی موش را داخل استخر آب انداختند. موش‌ها توانستند فقط ۱۷ دقیقه زنده بمانند و در نهایت خفه شدند. دانشمندان با اینکه می دانستند موش بیش از ۱۷ دقیقه در آب زنده نمی‌ماند، تعداد دیگری موش را داخل همان استخر انداختند ولی این بار، تمام موش‌ها را قبل از ۱۷ دقیقه از آب جمع کردند و موش‌ها زنده ماندند. موش‌ها پس از مدتی تنفس و استراحت دوباره به آب انداخته شدند.
حدس می‌زنید این بار چند دقیقه زنده ماندند؟
۲۶ ساعت طول کشید تا مُردند. آنها به این امید که دوباره دستی خواهد آمد و نجات پیدا می کنند، ۲۶ ساعت طاقت آوردند.
امید بهترین و بالاترین قوه محرک زندگی است.
همه عاشقانی که به هم نرسیدند،
تمام تاجران و کاسبانی که ورشکست شدند،
تمام مریضهایی که شفا پیدا نکردند،
تمام تلاشهایی که به ثمر ننشست،
همه و همه از فقدان امید بوده...
همیشه به فردای بهتر امیدوار باش!
همیشه به رحمت خداوند امیدوار باش!
راه و روش خودکشی در هر کس
منحصر به خودش است.
یک نفر دیگر شیک نمی پوشد
یکی دیگر آرزویی نمی کند
یکی دیگر ادامه تحصیل نمی‌دهد
یک نفر دیگر به خودش نمی‌رسد
یکی مدام ترانه‌های غمگین گوش می‌دهد
یک نفر دیگر محبت نمی کند
یکی دیگر محبت نمی‌پذیرد و... اینگونه است که بیشتر آدمها در ۳۰ سالگی می‌میرند و در ۸۰ سالگی دفن می‌شوند؛ پس هیچوقت امیدتان را از دست ندهید.



خشم

روزی پیر روشن ضمیری از دهکده‌ای عبور می کرد. جوانی عصبی و گستاخ شروع کرد به توهین به او که تو هیچ حقی نداری آموزش بدهی. تو هم همانند بقیه احمقی. تو قلابی هستی. تو هیچی نیستی.
پیر ناراحت نشد برعکس از مرد سوال کرد: اگر روزی هدیه‌ای به کسی بدهی و او نپذیرد، این هدیه به چه کسی تعلق دارد؟
مرد جوان که از چنین سوالی شگفت زده شد پاسخ داد:
ـ به من، چون من آن را خریده ام.
پیر لبخند زد و گفت:
ـ کاملاً درست است و این در رابطه با خشم تو هم صدق می کند. اگر تو بر من خشمگین شوی و من توهین تو را نادیده بگیرم، خشم دوباره به خودت باز می گردد. اگر می‌خواهی جلوی آسیب رساندن به خودت را بگیری، باید خودت را از خشم رها کنی و به جای آن دوست داشتن را یاد بگیری. وقتی تو از دیگران متنفری این تو هستی که غمگینی، اما وقتی تو عاشق دیگرانی، همه خوشحال هستند.



وجود موانع، عزم خود را برای رسیدن به هدفها جزم‌تر کنید • آنتونی رابینز

ایران و جهان

* نیکلاس مادورو، رییس جمهور ونزوئلا در سفر به تهران به دیدار رهبر انقلاب رفت
* دکتر روحانی وزرای آموزش و پرورش، ارشاد و ورزش را به مجلس معرفی کرد
* ۱/۵ میلیارد دلار برای اشتغال روستاییان اختصاص یافت
* پیش بینی صندوق بین‌المللی پول در مورد تداوم کاهش نرخ تورم ایران
* دادستان تهران: ارائه اطلاعات حساب‌های بانکی افراد بدون مجوز قضایی ممنوع است
* بغداد: داعش در عراق سقوط خواهد کرد
* ۵۹ سرکرده داعش که خواستار عقب نشینی از موصل بودند، به دستور البغدادی اعدام شدند
* نوبخت سخنگوی دولت: رئیس جمهوری فعلاً بنای تغییرات دیگر در دولت را ندارد
* عربستان به صورت یکجانبه به آتش بس یمن پایان داد
* ابتکار رئیس سازمان حفاظت از محیط زیست: مصرف انرژی در ایران ۹ برابر کشورهای صنعتی است
* طیب نیا وزیر اقتصاد: فرار مالیاتی در ایران بسیار گسترده است
* تبلیغ کالاهای آسیب رسان به سلامت در رسانه‌ها ممنوع شد
* دکتر هاشمی وزیر بهداشت: مردم هر روزه چه از طریق مسئولان، صدا و سیما و یا تریبون داران در معرض شایعات اضطراب زا قرار دارند
* نخست وزیر ترکیه: آنکارا گزینه‌های دیگری بجز عضویت در اتحادیه اروپا دارد
* مسکو: جنگ سوریه طولانی خواهد بود
* ترامپ: نظرسنجی‌های انتخاباتی آمریکا مانند برگزیت غلط از آب درمی آیند
* سازمان ملل: حمله عربستان به صنعا نقض قوانین بین‌المللی بود
* با رای منفی ایتالیا به تحریم روسیه، دور جدید تحریم‌ها علیه این کشور شکست خورد
* کوبا بار دیگر از کنگره آمریکا خواست، تحریم‌های ایالات متحده علیه این کشور را لغو کند
* در سال ۹۲ یک میلیون و ۲۰۰ هزار نفر به جمعیت کشور اضافه شد
* ۳۸ میلیون ایرانی در معرض آلاینده‌های هوا قرار دارند
* جان کری: به نتایج مثبت حمایت سعد حریری از نامزدی میشل عون برای منصب ریاست جمهوری لبنان اطمینان ندارم
* رئیس جمهور فیلیپین: وقت خداحافظی با آمریکا فرا رسیده است
* ریاض خطاب به رئیس جمهور مصر: در صورت سنگ‌اندازی در مسیر ما به سرنوشت مبارک دچار خواهی شد

از جهان سیاست

دوران پسا مرکل

رضا کیان

مقدمه: سال بعد، آلمان انتخابات فدرال خود را برگزار خواهد کرد تا مجلس فدرال، تکیف صدراعظم آینده کشور را مشخص کند. چه آنگلا مرکل جایگاه خود را حفظ کند یا آن را از دست دهد، در حال حاضر مسائل برای او و حزب دموکرات مسیحی خوب پیش نمی‌رود. یک چیز قطعی است: صدراعظم آینده آلمان دیگر در نقش صدراعظم اروپا، نمی‌تواند فعالیت کند. کارکردهای اروپا عمیقا تغییر کرده است، برخی چیزها بهتر شده اما در این میان اختلافات شدید و بزرگی در کار خواهد بود.

تاکنون طبیعی بوده که صدراعظم آلمان اختیاراتی فراتر از حدود آلمان و در گستره اتحادیه اروپا طلب کند. صدراعظم سابق، هلموت کهل این روند را پایه گذاری کرد. پس از نظارت بر وحدت آلمان در طی سال‌های ۱۹۸۹-۱۹۹۰، او به خوبی به پیگیری وظیفه تاریخی‌اش در اتحاد اروپا پرداخت. کهل اروپا را از توافق بر سر پیمان ماستریخت در سال ۱۹۹۱، تا تصمیم گیری‌های حیاتی در شکل دادن یورو در سال ۱۹۹۸ هدایت کرد.

مفهوم پول واحد اروپا چندین بار در طول سال‌های زمامداری کهل نابود شد. کهل و همکار نزدیکش ولفگانگ شوبل که اکنون وزیر دارایی آلمان است، در سال ۱۹۹۴ یورو را تنها با پنج کشور که ایتالیا هم جزء آن نبود شکل دادند اما با فشار و اصرار کهل، ایتالیا نیز در این توافق گنجانده شد.

جانشین کهل، گرهارد شرودر رویکرد بسیار متفاوتی داشت. او که فاقد هرگونه خاطره شخصی از جنگ جهانی دوم بود خواهان سهم بیشتری برای آلمان شد. او با اعتماد به نفس کامل معتقد بود که آلمان می‌تواند به خودش تکیه کند بدون این که به طور مستمر به روابط خود با اروپا، تاکیدی مجدد داشته باشد. شرودر فعالانه به دنبال منافع ملی آلمان بود. او با بانک مرکزی اروپا را سرزنش می‌کرد چرا که نرخ بهره را بسیار بالا قرار داده بود. دولت او قوانین مالی اروپا را به مبارزه طلبید و رئیس کمیسیون اروپا رومانو پرودی را یک احمق خطاب کرد. اقتصاد آلمان تقریبا متوقف شده بود و ریاضت بیشتر می‌توانست، تنها به احتمال خسارتی طولانی مدت تر بینجامد.

آنگلا مرکل، در اوایل دوران خدمتش که در نوامبر سال ۲۰۰۵ آغاز شد، به نظر بیشتر شبیه شرودر بود تا کهل. بسیار جوان‌تر از شرودر و بزرگ شده در شرق آلمان. او حتی از نظر زمانی و مکانی بسیار کمتر از شرودر به دوران جنگ در اروپا متصل بود. بدون احساس اجبار برای طرفداری مداوم از اروپا، اعتبار او صرفا و خیلی ساده برای خدمت به عنوان صدراعظم آلمان ایجاد شده بود.

در ابتدا، همه چیز خوب به نظر می‌رسید. اقتصاد کشورهای اروپایی از جمله آلمان در یک حباب مالی و اقتصادی جهانی به شدت رشد می‌کرد. در حالی که تقریبا تمام کشورها قوانین مالی را ارج می‌نهادند، اروپایی‌ها به این باور رسیده بودند که یورو رشد اقتصادی و در نهایت یگانگی

تایلند بدون پادشاه

مدت‌هاست که مرگ پادشاه تایلند، بهومیبول آدولیادج، پیش بینی شده است اما این اتفاق شوک عظیمی برای تایلند داشت. وقتی که خبر اعلام شد، جمعیت گسترده‌ای در شهرهای مختلف تایلند جمع شدند، برای او اشک ریختند و به احترام پادشاهی که هفت دهه از سلطنتش می‌گذرد، عزاداری کردند.

بازار سهام تایلند روزهای پرنوسانی را پشت سر می‌گذارد و کشور وارد دوره‌ای از عدم قطعیت شده است. بیشتر تایلندی‌ها هیچ گاه به پادشاه دیگری فکر نکرده‌اند و همگی از خود گذشتگی بهومیبول را در طول تغییرات سیاسی و اقتصادی را الهام بخش می‌دانستند. در دوران زمامداری او، تایلند از کشوری فقیر به دومین اقتصاد بزرگ جنوب شرقی آسیا تبدیل شد.

بهومیبول با این که بر اساس قانون اساسی مانند ملکه الیزابت دوم در انگلستان یک پادشاهی مشروطه را اداره می‌کرد اما بانفوذترین چهره سیاسی تایلند بود. سلطنت مطلقه در این کشور در سال ۱۹۳۲ به پایان رسید، باقی مانده سلطنت نیز در سال ۱۹۵۰ زمانی که بهومیبول به طور رسمی بر تخت نشست در حال فروپاشی بود. اما او با تلاشی خستگی ناپذیر، نفوذ کاخ سلطنتی را بر سیاست کشور باز گرداند.

در طول سلطنت بهومیبول، سلطنت طلبان در اتحاد با ارتش، تصویر سلطنت را بازسازی کردند. پادشاه در طول دوره‌های کوتاه اما مکرر جنگ در هندوچین ثبات خود را نشان داد تا ایالات متحده و دیگر قدرت‌های خارجی او را در آغوش بگیرند. او نفوذ گسترده‌ای در اقتصاد کشور داشت، دفتر املاک تاج و تخت، بر اساس گزارش‌ها ارزشی بیش از ۳۰ میلیارد دلار دارد. پادشاه همچنین کنترل با ارزش‌ترین املاک و مستغلات و دارایی‌های تایلند را در اختیار داشت. با این حال شهرت خود را با حمایت از فقرا حفظ کرد.

در غیاب نهادهای دولتی قوی، بهومیبول اغلب مدیریت اختلافات سیاسی داخلی را بر عهده می‌گرفت. به ویژه در سال ۱۹۹۲، هنگامی که ارتش به روی ده‌ها هزار نفر معترض که در بانکوک جمع شده بودند، آتش گشود. پادشاه، رهبر نظامی تایلند و رهبر معترضان را به کاخ خود در مرکز شهر فراخواند و در یک برنامه زنده تلویزیونی، هر دو مرد در برابر او سجده کردند در حالی که پادشاه خواستار این بود که به خونریزی پایان داده شود. حکومت نظامی به پایان رسید، یک دولت غیر نظامی بر سر کار آمد و در سال‌های ۲۰۰۰ به نظر می‌رسید که تایلند در حال ساختن یک دموکراسی قوی و پایدار است. پادشاه به عنوان نیرویی بود که این تغییر دموکراتیک را تبلیغ می‌کرد.

اما طبقه کارگر تایلند، که چندین دهه حکومت

در یک اتحاد سیاسی را برای آنها به ارمغان می‌آورد. به عبارت ساده، اروپا نیازی به یک صدراعظم ندارد.
همه این‌ها پس از سال ۲۰۰۸ و با رکود اقتصادی جهانی تغییر کرد. ضعف‌های مالی در اتحادیه اروپا و ساختارش آشکار شد. در قله آسیب‌های ناشی از مشکلات اقتصاد جهانی در منطقه یورو، ورشکستگی دولت یونان دیده می‌شد. در ماه مارس ۲۰۱۰ روشن بود که بحران یونان به خودی خود حل نخواهد شد. مرکل به آرامی اما با اطمینان به دست گرفتن کنترل اوضاع را آغاز کرد.
او رغبتی به این کار نداشت. در عوض معتقد بود که یورو ماشینی فرستاده شده از جهنم است. ماشینی غراضه که باری اضافه برای او و کشورش است. اما او انتخاب چندانی نداشت، هنگامی که تصمیم بر سر مدیریت بحران بزرگ در میان بود، همه چشم‌ها به او دوخته می‌شد.
مرکل به عنوان صدراعظم اروپا عمل می‌کرد اما همیشه تمرکز خود را بر منافع آلمان گذاشته بود. او می‌دانست که مردم آلمان تحمل این را که مالیات آنها خرج اروپا شود، ندارند. هزینه در یونان به طور خاص آنها را عصبی کرده بود. بنابراین کاری که مرکل کرد این بود که فقط بحران را بخواباند اما آن قدری خرج نکرد که نقطه پایانی بر مشکل یونان یا بحران در منطقه یورو بگذارد. در نتیجه بحران ادامه پیدا کرد و به شکل‌های جدیدی درآمد. یکی از این اشکال خطرناک در بخش بانکی ایتالیا رخ داد که می‌توان آن را خط گسلی در اروپا دانست.
در اواخر سال ۲۰۱۱ مرکل انتخاب دولت‌های تکنوکرات در یونان و ایتالیا را مدیریت کرد. هیچ کس خوشحال نبود و جنبش‌های اعتراضی سیاسی در همه جا جریان داشت. حتی در خود آلمان که جناح راست ضد یورو (AfD) در فوریه ۲۰۱۳ متولد شد. مرکل در حال حاضر بر سر اصول خود درباره بحران پناهندگان ایستاده و بیش از یک میلیون مهاجر را در آلمان پذیرفته است. اما او این کار را بدون مشاوره با شرکای اروپایی خود انجام داده است و پایبندی به این اصول به زودی در خانه‌اش برای او مجازات‌هایی در پی خواهد داشت. حزب او در انتخابات محلی شکست خورده و AfD به پیروزی‌های قابل توجهی دست پیدا کرده است.
در حال حاضر مرکل نقش خود به عنوان صدراعظم اروپا را حفظ کرده است به این دلیل ساده که هیچ جایگزینی وجود ندارد. **ماتئو رنتسی**، نخست وزیر ایتالیا هنوز به دنبال نظر موافق مرکل است تا در قوانین بودجه انعطاف بیشتری ایجاد کند. نخست وزیر بریتانیا، **ترزا می** برای اولین سفر برون مرزی خود برلین را انتخاب کرده است. اما هم آلمان و هم اروپا در حال تغییر هستند. دستاوردهای اخیر AfD احساسات بیگانه ستیزی تکان دهنده‌ای را در آلمان زنده کرده است. حتی اگر مرکل همچنان به عنوان یک صدراعظم از انتخابات سال آینده آلمان بیرون بیاید، پشتیبانی بسیار ضعیفی را خواهد داشت. در حالی که اقتصاد اروپا در حال احتضار است، حضور ایتالیا در خط گسل می‌تواند موجهای شوک کننده‌ای را برای تمام اروپا در پی داشته باشد. اعتماد به نهادهای اروپایی از بین رفته و فرسایش روابط تجاری در کشورهای اروپایی قابل پیش بینی است. ضمن این که بازارهای آسیا و ایالات متحده



به سرعت رشد می‌کند.
صدراعظم بعدی آلمان، هر کس که باشد، نه پشتیبانی آلمان را خواهد داشت نه اتحادیه اروپا و نه نمی‌تواند به عنوان صدراعظم اروپا خدمت کند. اولین قربانی یونان خواهد بود در حالی که قول کاهش بدهی را به مرکل داده است. اما در نهایت ممکن است مجبور به خروج از قلمرو یورو شود. منطقه یورو در سال‌های پیش رو تبدیل به قلمرویی ناشناخته خواهد شد.
اما همه عواقب ممکن است به این بدی هم نباشد. وقتی که کسی مسئول نباشد، قوانین مالی احمقانه راحت‌تر زیر پا گذاشته خواهند شد. گسترش حاکمیت ملی می‌تواند یک تحول مثبت باشد اگر به مفهومی که لری سامرز ارائه می‌کند منجر شود: "ناسیونالیسم مسئول". دولت‌های منطقه یورو باید به شهروندان خود خدمت کنند به جای این که به دنبال آرمان‌های انتزاعی اروپا باشند. آنها باید با نظم و انضباط از صندوق‌های رای و بازار خود حمایت کنند. یک آلمانی به عنوان صدراعظم اروپا، تنها می‌تواند اروپا را بیش از پیش از هم جدا کند.

نظامیان و تکنوکرات‌ها را تحمل کرده بود از سیاست جدید دموکراتیک پادشاه استقبال نکرد. آنها به احزاب پوپولیست رای دادند که می‌خواستند قدرت سیاسی را از سلطنت، نیروهای نظامی و نخبگان سیاسی دور نگه دارند. خیلی زود، نخبگان سیاسی با اعتراض خواهان بازگشت به قدرت شدند تا سیاست کشور در چرخه کوتاهی از کودتاهای برآمده از قصر، دولت‌های منتخب و تظاهرات خشونت آمیز خیابانی قرار گیرد. پس از تایید کودتا در سال ۲۰۰۶، بهومیبول در رسانه‌های اجتماعی و حتی در سطح اجتماع به طور فزاینده‌ای با انتقاد روبرو شد.
به همه اینها عدم اطمینان پس از مرگ بهومیبول را نیز باید اضافه کرد. شورای نظامی تایلند گفته است که وارث پادشاه، شاهزاده ماها واجیرالونگکورن نمی‌خواهد بلافاصله به تاج و تخت تکیه بزند چرا که به زمانی برای سوگواری احتیاج دارد. در این میان، سلطنت به نائب السلطنه و نخست وزیر سابق تایلند، پرم تینسولانوندا واگذار خواهد شد.
پرم چهره‌ای تفرقه‌انگیز است. اگر چه او در یک دوره از رشد سریع اقتصادی تایلند به عنوان نخست وزیر فعالیت کرد اما بسیاری از فقرای تایلند او را دوست ندارند. چهره مورد علاقه احزاب پوپولیست تایلند، نخست وزیر سابق دیگری به نام تاکسین شیناواترا است. کسی که خواهرش نیز نخست وزیر بود و در زمان کودتا در سال ۲۰۱۴ از کار برکنار شد. بسیاری از تایلندی‌ها معتقدند که پریم، دشمن بزرگ تاکسین است کسی که حکومتش در سال ۲۰۰۶ توسط ارتش سرنگون شد. برای آنها پرم نماینده نخبگانی است که خارج از پایتخت کشور، برای تعیین آینده تایلند فعالیت می‌کنند. علاوه بر این در سن ۹۶ سالگی، پرم ممکن است سلامت لازم برای مدیریت تاج و تخت را نداشته باشد.
اینکه چرا پسر بلافاصله جای پدر نشست، می‌تواند دلایلی از جمله فاصله محبوبیت مردمی آنها، یا مخالفت حکومت نظامی با پادشاهی او را داشته باشد.
مرگ بهومیبول، منطقه بی ثبات جنوب شرق آسیا را بی ثبات‌تر کرده است. نجیب رزاق، نخست وزیر مالزی در رسوایی فساد فرو رفته، در حالی که ماهاتیر محمد، نخست وزیر سابق به تازگی حزبی سیاسی به راه انداخته تا با حزب انور ابراهیم، رهبر قدیمی مخالفان متحد شود. این اتحاد انتخابات ملی مالزی را به رقابتی پرتنش تبدیل می‌کند.
در فیلیپین، رودیگو دوترته از ماه ژوئن به قدرت رسیده و سراسر آسیای جنوب شرقی را با حرف‌هایش بر علیه ایالات متحده و باراک اوباما تکان داده است. او خواستار پایان رابطه نزدیک نظامی آمریکا و فیلیپین است و آغوشش را به روی چین باز کرده. علاوه بر این، او جنگی عجیب علیه مواد مخدر با موجی از قتل‌های فراقضایی به راه انداخته است.
البته تهدیدهای دوترته، تراز فیلیپین را به سمت پرچم قرمز چین کج کرده است در حالی که این کشور به همراه کشورهای دیگری از جمله ویتنام، مالزی و اندونزی در اختلافات ارضی علیه چین در دریای چین جنوبی درگیر هستند. همچنین به نظر می‌رسد این بیانیه‌های عمومی دوترته هست که اقتصاد فیلیپین را بی ثبات کرده و سرریز مشکلات به سایر کشورهای جنوب شرقی آسیا، منطقه را در نگرانی فرو برده است.
این در حالی است که تایلند برای برگزاری انتخاب ملی در سال آینده برنامه ریزی کرده است تا قانون اساسی جدید در ماه آگوست به پرسش گذاشته شود و تایلند بسیار امیدوار است که انتخابات آتی با برگرداندن پادشاهی به مسیر ثبات به بیش از یک دهه آشفتگی سیاسی این کشور خاتمه دهد. اما با عدم قطعیت فعلی پس از مرگ بهومیبول و چشم انداز یک ولیعهد منفور، به نظر می‌رسد این آرزو به زودی محقق نشود.



وزرای سه گانه

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

۱ـ پیش بینی

می‌شد پیش‌بینی کرد که در آینده‌ای نه چندان دور، با تغییر ترکیب مجلس شورای اسلامی، افراد دیگری سرنشین این صندلی‌های وزارت شوند

از روزی که مجلس قبل به چندین نفر از کسانی که دکتر روحانی برای وزارت معرفی کرده بود، رای نداد و ایشان ناچار شد در برخی موارد به گزینه‌های سوم و چهارم روی آورد، می‌شد پیش‌بینی کرد که در آینده‌ای نه چندان دور، با تغییر ترکیب مجلس شورای اسلامی، افراد دیگری سرنشین این صندلی‌های وزارت شوند و این اتفاق هفته گذشته محقّق شد. مطابق معمول سه سال گذشته، بلافاصله انتقادات البته از سوی رقبای سیاسی آغاز شد و به این تغییر سه وزیر حملات تندی شکل گرفت. انتقاداتی که البته گاهی رگه‌هایی از انصاف هم در آنها دیده می‌شد. مثل اینکه حتی اگر هر سه نفر در نخستین مرتبه موفق به کسب رای اعتماد از مجلس شوند،



در چند ماه باقی مانده تا انتخابات و روزهای پس از آن، فرصتی برای تغییر رویّه نخواهند داشت و هم امکان تغییر رئیس جمهور وجود دارد و هم امکان تغییر دوباره وزرا. یا اینکه اگر قصد ترمیم کابینه وجود

۲ـ ایستادگی بیشتر

فعالیت بیشتر و متنوع‌تر اهالی موسیقی و سینما و هنر، خواهد توانست سبد رای دکتر روحانی را در انتخابات پیش رو سنگین‌تر کند

وزارت ارشاد در طول سه سال گذشته از سوی دو جناح سیاسی کاملاً زیر فشار بود و هر دو طرف سعی داشتند مطالبات خود را از زیر قلم وزیر بیرون آورند. وزیر هم البته تمام تلاشش را کرد که دقیقاً بر لبه تیغه انتقادات پیش رود و میانه روی کند، اما سرانجام این میانه روی به مذاق رئیس‌جمهور خوش نیامد و صریحاً گفت که از وزیر انتظار داشته که با قدرت بیشتری در برابر نظرات مخالف بایستد و ایستادگی کند. سوابق فردی که برای وزارت ارشاد معرفی شده نشان می‌دهد که در شرایط فعلی ایستادگی بیشتری در برابر مخالفتها نسبت به عملکرد وزارت ارشاد خواهد داشت ولی نشانی از تندروی هم در ایشان دیده نخواهد شد، بویژه که فعالیت بیشتر و متنوع‌تر اهالی موسیقی و سینما و هنر، خواهد توانست سبد رای دکتر روحانی را در انتخابات پیش رو سنگین‌تر کند. انتخاباتی که تا اینجای کار مهمترین رقیب دکتر روحانی، خود اوست و بعید به نظر می‌رسد در چند ماه باقی مانده، جناح مقابل بتواند رقیب قابل ملاحظه‌ای برایش دست و پا کند.

در وزارت ورزش اما زمان تغییر وزیر از همان ابتدای انتصابش شروع شده بود، چرا که در اثر



فشارهای مجلس، وزیر قبلی از نظر سیاسی و همراهی با شخص رئیس جمهور کاملاً همان نیرویی نبود که رئیس جمهور انتظار داشت و شرایط کنونی مجلس به رئیس جمهور اجازه می‌داد که این فاصله را کم کند. ضمن اینکه در روزهای قبل از انتخابات رئیس دولت قصد دارد آرامش جامعه ورزشی را حفظ کند و نارضایتی در افکار عمومی در این بخش

۳ـ حکایت ویژه

وزیر قبل اما تقریباً هیچ تغییر قابل ملاحظه‌ای در عملکرد وزارتخانه ایجاد نکرد...

وزارت آموزش و پرورش هم حکایت ویژه خود را دارد، میلیونها کارمند و میلیونها دانش آموز و میلیونها خانواده این دانش آموزان کافی است تغییرات مثبتی در این بخش احساس کنند تا بخشی از ایشان هم به رای دهندگانی به رئیس جمهور تبدیل شوند. وزیر قبل اما تقریباً هیچ تغییر قابل ملاحظه‌ای در عملکرد وزارتخانه ایجاد نکرد. ضمن اینکه یک لکّه سیاه دامان وزارت آموزش و پرورش را رنگین کرد، لکّه‌ای که البته لزوماً ارتباطی به دولت فعلی نداشت و عملکرد دولت گذشته نیز در این ماجرا قابل گذشت نیست.

صندوق ذخیره فرهنگیان که با پول حقوق معلمان تاسیس شد تا دست ایشان را بگیرد، مورد هجوم سوءاستفاده کنندگان قرار گرفت و پرونده‌ای سنگین پیدا کرد و همین روزها چندین نفر در این باره تحت تعقیب قضایی هستند و مجلس هم قرار بود تا طی یک استیضاح، سوالات در این باره را پیگیری کند و وزیر هم اعلام آمادگی کرده بود تا پاسخ دهد اما تغییر وزیر در عمل این شفاف شدن و پاسخ دهی را متوقف کرد و این مهمترین اشکال به تغییر وزیر آموزش و پرورش بود. در صورت برگزاری استیضاح، حقایق قابل توجهی از اتفاقات ناخوشایند این صندوق افشا می‌شد که فعلاً مسکوت خواهد ماند و قوه قضاییه آن را پیگیری خواهد کرد.

دست آخر اینکه به احتمال بسیار زیاد هر سه وزیر پیشنهادی رای اعتماد مجلس را به چنگ خواهند آورد و تغییر لحظه آخری و معرفی فردی جدید به جای دکتر نجفی برای تصدّی پست آموزش و پرورش هم نشان می‌دهد که دکتر روحانی می‌خواهد کمترین حساسیّت سیاسی را در روز رای اعتماد برانگیزد و کسانی را به کابینه دعوت کند که مطمئن باشد، مخالفان او در مجلس، نخواهند توانست جلوی

داشت، وزرای دیگری هم بودند که از نظر منتقدان، کارنامه موفقی نداشته‌اند و نوبت تغییر باید به ایشان هم می‌رسید. حتی دامنه انتقادات به آنجا هم رسید که این جابجایی را یک حربه انتخاباتی ارزیابی کردند و از قصد رئیس جمهور گفتند که در ماههای آخر دوره ریاست، به دنبال جلب نظر رای دهندگان است. پاسخها تقریباً معلوم بود و به همین دلیل رئیس جمهور و دوستانش هم بجز چند جمله کوتاه به اعتراضات رقیب جوابی ندادند. اینکه هدف از چنین تغییراتی ترمیم آن بخش از کابینه بود که نتوانسته بود انتظارات رای دهندگان سه سال پیش را چندان برآورده کند.

ایجاد نشود. فوتبال ایران در شرایط مطلوبی قرار گرفته و دو تیم پرطرفدار هم وضعیت بدی ندارند و البته وزیر قبلی هر از چندگاه اظهارات و رفتاری داشت که این آرامش در تیم ملی و دو تیم پرطرفدار تهران را مخدوش می‌کرد. وزیر جدید برای بخش دوم وزارتخانه که به نام جوانان نامگذاری شده هم برنامه‌هایی خواهد داشت تا هم بتواند نظر جوانان را در چند ماه مانده به روز رای گیری جلب کند و هم از این امکان برای رفع بخشی از مشکلات جوانان ایرانی بهره گیری کند در حالیکه وزیر قبلی، به طورعلنی و عملی نشان داد که چندان اعتقادی به بخش جوانان وزارت ورزش و جوانان ندارد و تا حذف این بخش از وزارتخانه هم پیش رفت.

رای اعتماد را بگیرند. شخص معرفی شده برای وزارت آموزش و پرورش، هر چند برای احراز پست وزارت علوم از مجلس قبل، توفیقی به دست نیاورد ولی در حدود ۱۵ سال گذشته، هیچ فعالیت سیاسی چشمگیری نداشته و حتی زمانی که در سال ۱۳۷۹ برای شهرداری تهران از سوی شورای شهری که تمایلات اصلاح طلبی داشتند، معرفی شد، مهمترین دلیل انتخاب نشدنش، همین فعالیتهای کم رنگ سیاسی ایشان بود. البته دکتر "نجفی" صریحاً از وی حمایت کرده و وعده کمک به ایشان را داده تا از این طریق، نظر کسانی که منتظر حضور یک چهره دلبسته تر به اصلاح طلبان را داشتند هم تا اندازه‌ای جلب شود و روش اعتدال رئیس جمهور یکبار دیگر کاملاً احساس شود.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

مرسی از اطلاعات هفتگی خوان‌های مهمی که قطره فرسایی هفته پیش را پسندیدند و فرمودند به گریه افتادند. مرا بیامرزید اگر اشکی در آوردم ولی چه نیک بختم که برای امام حسینِ عزیز چیزی نوشتم و اشکی در آوردم. نقل است که گناهان چنین نیکبختی آمرزیده خواهد برای آن اشک‌ها. مرسی که این قلمفرسا را بهشتی فرمودید.

توضیح غیر واضحات: کلمه مرسی را دوست دارم زیرا کوتاه و خوش آواست، و دلیل مهمترش این است که کلمه مرسی فول از مرسی می‌آید و مرسیفول یکی از صفات آفریدگار است به زبان خارجی‌ها.

آنها بسم الله الرحمن الرحیم را اینطور ترجمه کرده‌اند:

In the name of Allah
Most Gracious ,Ever Merciful

البته ترجمه‌های دیگری هم دارند. برخی‌ها کلمه الله را God ترجمه کرده‌اند. معتقدم الله را نباید ترجمه کرد زیرا اسم خاص است. مثل این است که اسم کسی نیلوفر باشد و اگر یک انگلیسی پرسید **وات ایز یور نیم**، بگوید مای نیم ایز **لوتوس**. آفریدگار در ادیانی که می‌شناسیم، اسم خاص خودش را در آن دین دارد. زرتشتی‌ها به خدای خَودشان می‌گویند **اَئورَمزدا** که همان اهورامزداست که بعداً شده اورمزد و هرمز. خدای کلیمیان یَهوَه نام دارد. در کیش عیسوی هم خداوند را God می‌نامند که واژه‌ای قدیمی است. کلمه God قبل از جناب مسیح با حرف کوچک نوشته می‌شده: god. اسلام هم خداوند را الله نامید. کلمه الله قبل از اسلام نیز بین اعراب رایج بوده. در سوره انعام آیه ۱۳۶ فرموده "

پس درباره قربانیان خود گفتند این برای الله و برای شرکائی است که داریم..." الله درابتدا "ألْ إله" بوده یعنی یک إله خاص. بعداً بر اثر کثرت تکرار به الله تبدیل شد و در اسلام نام خاصِ خداوند است که تمام صفات دیگر آفریدگار را در خودَ دارد. پس اگر الله را گاد یا خدا ترجمه کنیم، غلط است... در ترجمه "بسم" "اختلافی بین مترجمان نیست و همگی آن را "In the name of" ترجمه کرده‌اند. درباره دو کلمه «الرّحمن و الرّحیم» اختلاف هست. در قرآنی که هاشم امیرعلی در سال ۱۹۷۴ ترجمه کرده، رحمان و رحیم را ترجمه نکرده و گفته از صفات خاص است و قابل ترجمه نیست مگر اینکه ترجمه این دو کلمه تشریحی باشد و توضیح بدهند که منظور رحمت عام و رحمت خاص است.

پنج ترجمه معروف را برای شما می‌نویسم:

ترجمه پیکتال: In the name of Allah
the Beneficent, the Merciful

ترجمه شاکر: In the Name of Allah
the Beneficent, the Merciful

ترجمه خانم صفارزاده: In the Name of Allah
The Merciful Beneficent

ترجمه یوسف علی: In the Name of Allah
Most Gracious, Most Merciful

ترجمه آربِری: In the Name of God
the Merciful, the Compassionate

الرّحمن و الرّحیم ریشه مشترک دارند ولی معنای آنها یکی نیست. رحمان صیغه مبالغه است و کثرت در رحمت را می‌رساند. رحیم نیز صفت مُشَبّه است و ثبات و دائمی بودن رحمت را می‌رساند بنابراین خدای رحمن یعنی خدایی که رحمتش بسیار است و به همه تعلق می‌گیرد و در ترجمه باید کثیرالرّحمت بودن در نظر گرفته شود. در ترجمه رحیم هم دائم‌الرّحمت بودن باید لحاظ شود. و این رحمتی است که شامل مؤمنان و خواص می‌شود. در احزاب آیه ۴۳ فرموده کان بالمؤمنین رحیما یعنی با مؤمنان رحیم است. حالا ببینیم رحمن و رحیم در انگلیسی چه معادلی دارد:

Merciful یعنی بخشایشگر، بخشنده و مهربان.
Beneficent یعنی نیکوکار، صاحب کرم و مُنعِم.
Gracious یعنی توفیق دهنده، فیض بخش و بخشنده.
Compassionate یعنی غمخوار، شفیق و مهربان

Merciful از واژه لاتین merces به معنای دلسوزی و سپاس گرفته شده و خود این واژه در نقش صفت به معنی "رحیم ورئوف" است. کلمه Compassionate نیز از ریشه passion patior pass, compati است به معنی suffer یعنی "رنج بردن و احساس تألم از چیزی" و در نقش صفت به معنی "دلسوز و شفیق و رحیم" است. بنابراین با توجه به معنی کلمه رحمت در زبان عرب، معادل Compassionate به معنی ریشه‌ای "رَحِمَ" نزدیک تر از Merciful است. اما این دو کلمه انگلیسی به تنهایی افاده معنا نمی‌کنند یعنی معنی را نمی‌رسانند و باید قبل از آنها کلمه most و ever را اضافه کنیم تا معنای کثیر بودن رحمت و دائمی بودن رحمت را برسانیم. برخی از مترجمان معتقدند بهترین ترجمه برای این آیه چنین است:

In the Name of the most Compassionate
ever Compassionate Allah

اما این ترجمه از نظر شیوایی و زیبایی جمله در حد اعلا نیست بنابراین گروهی دیگر از مترجمان با ذوق این ترجمه را پیشنهاد کرده‌اند:

In the Name of Allah
the most Compassionate
ever Compassionate

حالا که از ترجمه این آیه قرآن حرف زدم، به یکی از بهترین ترجمه‌های قرآن نیز اشاره کنم که به فارسی است و ابوبکر عتیق نیشابوری آن را در قرن پنجم ترجمه کرده و در آن از روایات عبدا...بن عباس پسر عموی پیامبر(ص) و جنابان علی و حسین بن علی و جعفر صادق و علی بن موسی الرضا علیهم السلام و الصلوات روایاتی نقل کرده. نثر این کتاب از بهترین نمونه‌های زبان فارسی است و بسی ساده و پاکیزه است. ترجمه نخستین آیه را با نثر او بخوانید:

"به نام خدای سزاوار پرستش / آن مهربان به روزی دادن / آن بخشاینده به گناه آمرزیدن" خوش است کتابش و پر از قصه‌های قرآنی است. دانلود کنید بخوانید.

ادامه دارد

نیازمندی که به تو روی آورده، فرستاده خداست • امام حسین(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

روستای لاریم

لاریم از روستاهای شمالی کشور، واقع در شهرستان جویبار استان مازندران است. این روستا طبق آخرین آمار ۴۷۶۸ نفر جمعیت دارد که مردمانی مسلمان و شیعه هستند. اولین گروهی از مردم که در این منطقه ساکن شدند و ساکنان اولیه لاریم محسوب می‌شوند در منطقه‌ای کنار دریا و با فاصله‌ای در حدود یک کیلومتری آن زندگی می کردند، جایی



که به چوباغ معروف است و به آن لاریم دهنه یا کهنه لاریم می گفتند. این افراد در شمال شرق لاریم زندگی می کردند و حمله روس‌ها و ترکمن‌ها باعث شد که مردم به سمت امامزاده محمود(ع) حرکت کرده و آنجا ساکن شوند. کم کم بر تعداد جمعیت افزوده شد و لاریم کنونی شکل گرفت. روستاییان با زبان فارسی آشنایی دارند اما عموماً به زبان مازندرانی صحبت می کنند. لاریم در منطقه‌ای خوش آب و هوا در حاشیه دریای مازندران قرار دارد و نام خود را هم از همین هوای تازه‌اش دارد. "لار" به معنی هوا و اقلیم خوش و آب و هوای مطلوب است، و "یم" به منطقه نزدیک دریا گفته می‌شود و نام روستا نیز از ترکیب این دو واژه تشکیل شده است، منطقه‌ای با طراوت در کنار دریا.



رودخانه‌ای زیبا از میان روستا می گذرد که سیاهرود نام دارد. سیاهرود از ارتفاعات البرز و جنگل‌های سواد کوه و شیر گاه سرچشمه می گیرد و به طرف شهرستان قائمشهر و جویبار سرازیر می‌شود. عبور سیاهرود باعث حاصلخیز شدن خاک های مناطقی که از آنها عبور می کند و سرسبزی و زیبایی بیشتر آنها شده است. رودخانه در این مسیر از وسط روستای لاریم گذشته و آن را به دو قسمت شرقی و غربی تقسیم کرده است. همین رودخانه باعث رونق یافتن کشاورزی در روستا شده است. همچنین در قسمت شرق رودخانه، سدی ساخته شده است که علاوه بر هدایت آب به مناطق اطراف برای استفاده، با توزیع آب بین زمین‌های اطراف از وقوع سیل هم جلوگیری می کند. جلگه‌ای که به واسطه این رود در قسمت شمال لاریم به وجود آمده است، اصلی‌ترین بخش کشاورزی روستا را در خود دارد. همچون تمام مناطق نزدیک به رودخانه، اکثر خانه‌ها و جمعیت در اطراف رودخانه قرار دارد.

با این اوصاف طبیعتاً اصلی‌ترین پایه‌های اقتصاد روستا، کشاورزی و صید ماهی هستند. شالیزارهای

روستای کشتله

این روستای زیبا از توابع دهستان گتاب شمالی واقع در شهرستان بابل در استان سرسبز مازندران است. این روستا خود از پنج روستای کوچکتر به نام‌های میدانسر، شوب محله، چناربن، پایین محله و سید کلا تشکیل شده است. جمعیت روستا در آخرین سرشماری انجام شده برابر ۴۶۰ نفر بوده است که در ۱۱۳ خانوار زندگی می کنند. مردمش مسلمان و پیرو مذهب شیعه هستند و برای مراسم و آیین مذهبی‌شان احترام بسیاری قائلند. اکثر روستاییان به کشاورزی و دامداری مشغول هستند عده کمی هم به مشاغل دیگر در روستاها و شهرهای کناری اشتغال دارند. کشتله از روستاهای قدیمی استان است و



مراکز و شهرهای مهم در زمان حکومت علویان محسوب می‌شده است. به طوری که در زمان‌های بحرانی و حملات شدید از سایر مناطق، شیعیان منطقه به این روستا و روستای مجاور گنج افروز پناه می‌بردند و از رودخانه‌های پرآب این منطقه به عنوان یک سد دفاعی استفاده می کردند. از جمله مدارک و شواهد حاکی از قدمت بالای روستا، وجود برخی آثار کهن در این منطقه است که بر اساس کارشناسی‌های انجام شده توسط باستان شناسان، قدمت برخی از آنها به ۲۴۰۰ سال می‌رسد. روستای کشتله از شمال به سرست و چاری، از جنوب به روستای ولوکلا، از شرق به رودخانه بابلرود و روستای گنج افروز، از غرب به گتاب و در سمت جنوب غرب به روستای چوب بست محدود می‌شود.

این روستا را به نام کِشتله هم می‌خوانند که تلفظ صحیح آن به صورت کُشتَله است. اما در مورد علت نامگذاری آن نظرات مختلفی وجود دارد.

برخی چنین بیان می کنند که کشتله از مجموعه دو واژه "کش" و تله ساخته شده است. کلمه کش در زبان مازندرانی به معنی پهلو و کناره و تله نیز به معنی آبگیر و آب بند است. به این ترتیب کشتله را به معنی کناره و پهلوی آبگیرها می‌دانند و با توجه به آب بندهای متعدد موجود در روستا، منطقی به نظر می‌رسد.



بعضی افراد هم نام روستا را مرکب از دو کلمه کشتی و محله می‌دانند. چون در گذشته مسابقات کشتی در این محل برگزار می‌شد و میزبان این رقابت‌ها بوده است.

برخی دیگر نیز بر این باورند که نام روستا از نام پرنده "کشتل" گرفته شده است. دلیلشان هم این است که در گذشته تعداد این پرنده در این روستا و منطقه اطرافش بسیار زیاد بود و همیشه در گوشه و کنار روستا می‌شد این پرنده را دید و به همین دلیل روستا را محل زندگی این پرنده نامگذاری کرده‌اند.

بزرگ برنج در همه جا به چشم می‌خورند. از مهم‌ترین محصولات کشاورزی روستا می‌توان برنج، گندم، لوبیا، پنبه و سبزیجات را نام برد که برنج مهمترین آنهاست. وجود چندین کارخانه شالیکوبی نیز باعث شده است که این منطقه به قطب مهمی در تجارت منطقه تبدیل شود. با وجود رونق فراوان کشاورزی، صیادی شغل مهم دیگر روستاییان است و اکثر کشاورزان روستا در روزهای آزاد و ایام فراغت خود که بیشتر در پاییز و زمستان است به صید مشغول می‌شوند. از دیگر دلایل رونق این شغل، وجود سه آب‌بند و مرداب بسیار بزرگ و البته دریای مازندران در شمال روستا است. صید ماهی و مرغابی بیشترین سهم را در این میان به خود اختصاص می‌دهند. صید ماهی در دریا و صید مرغابی بیشتر در مرداب‌ها و آب بندها انجام می‌شود. سه تور صید عمده در کنار دریا وجود دارد که لاریم را به یکی از مهمترین مناطق صید ماهی در استان تبدیل کرده است. نزدیک به ۳۵۰ نفر در این سه تور فعالیت دارند و ماهی‌های صید شده را برای فروش در بازارهای مناطق اطراف از جمله ساری، فریدونکنار و قائمشهر توزیع می‌کنند.

اما شالیزارهای سرسبز لاریم و تماشای صید ماهی توسط ماهیگیران تنها جاذبه‌های لاریم نیستند. لاریم نیز همچون اکثر نقاط کشور دارای مناطق دیدنی تاریخی و فرهنگی است. همانطور که اشاره شد، ساکنان اولیه لاریم در کهنه لاریم یا همان چوباغ زندگی می‌کردند که قدمتش به ۲۵۰ سال می‌رسد. لاریم کنونی قدمتی ۲۰۰ ساله دارد. از مهمترین جاذبه‌های مذهبی-تاریخی لاریم که محل اصلی شکل گیری لاریم کنونی نیز است، **امامزاده محمود(ع)** نام دارد. نسب ایشان به نوادگان امام جعفر صادق(ع) می‌رسد. **امامزاده عبدا...(ع)** هم دیگر مکان مذهبی روستاست و ایشان نیز از نوادگان امام جعفر صادق(ع) هستند و بنای امامزاده با قدمتی ۸۰۰ ساله جزء مهمترین بناهای تاریخی منطقه است. بنای امامزاده عبدا...(ع) در میان گورستان بزرگ روستا واقع شده است.

تکیه پیر علم، دیگر جاذبه تاریخی لاریم است و شهرت فراوانی دارد. این طور گفته شده است که یکی از بزرگان منطقه خوابی می‌بینند که آن را از دریا برداشته به این مکان آورده‌اند. در حال حاضر مقبره و گنبد و بارگاهی در این محل ساخته شده است که مردم از مناطق مختلف برای زیارت و نذر به آن مراجعه می‌کنند. **حمام قدیمی لاریم** نیز در مقابل تکیه پنج تن لاریم قرار دارد که مربوط به میرزای بهرامیان بوده است. متاسفانه عدم حفاظت و بی‌توجهی به این بنا باعث شده است که به یک ویرانه تبدیل شود.

تپه دین بن هم یکی از مکان‌های دیدنی لاریم است که در جنوب لاریم، در فاصله بین مشک آباد و لاریم قرار گرفته است. این طور که گفته می‌شود از این تپه به عنوان سنگر یا محل دفاع برای گبری‌ها و زرتشتی‌ها استفاده می‌شد. این تپه نسبت به اطراف ارتفاع بیشتری دارد برای همین بر زمین‌های اطراف تسلط کامل داشته و بعدها پس از تغییر ماهیت دفاعی که داشت، به عنوان گنجینه شاهها و خانها استفاده می‌شد.





قلعه لشتان



قلعه لشتان در ۶ کیلومتری شرق بندر لنگه واقع است. بر بالای کوه شاهینکوه و در شمال روستای بارچاه قرار دارد. این قلعه را در اصل "الفیتور" نامگذاری کرده بودند. مردم و اهالی منطقه نیز آن را به نام "قلعو" می‌خوانند. قلعه لشتان از قدیمی‌ترین قلعه‌های ایران است و در دوره هخامنشی ساخته شده است، یعنی قدمتی بیش از ۲ هزار سال دارد. عمده‌ترین کاربرد این قلعه در جنگ‌های محلی و منطقه‌ای بوده است. به طوری که برای جابه‌جایی کالا نیز از زیرزمین یک مسیر اسب‌رو تا قلعه مدور کنگ داشته است که از طریق آن آذوقه و اسلحه و سایر مواد و کالاهای خود را به داخل قلعه می‌آوردند. البته عده‌ای هم معتقدند که این بنا در زمان سلطه پرتغالی‌ها بر خلیج فارس ساخته شده است. به هر حال گذر هزاران سال باعث شده است که از آن چیزی جز حصاربند و ویرانه دیوار‌ه‌ها باقی نمانده باشد. البته در فضای داخل قلعه، چند قبرستان و دهها برکه آب و انبار آذوقه و بسیاری آثار دیگر وجود دارد. دخمه‌هایی سنگی هم در ارتفاعات کنار قلعه دیده می‌شود که همانند غارهای انسان‌های غارنشین هستند.



آب انبار

قلعه خمیر



با سرد شدن هوا و نزدیک شدن زمستان، مقاصد مسافران هم تغییر می‌کند و بیشتر به مناطق جنوبی کشور سفر می‌کنند تا از هوای مطبوع آن مناطق استفاده کنند. استان هرمزگان در حاشیه خلیج فارس هم یکی از پربازدیدترین و دیدنی‌ترین نقاط جنوبی کشور است. بناهای تاریخی این استان شهرت ملی و جهانی دارند. اما تعدد آنها شاید باعث شود که نام برخی از آنها کمتر برده شود. قلعه خمیر از جمله این بناهای تاریخی است که در نزدیکی بندر خمیر قرار دارد.



این قلعه یکی از بزرگترین قلعه‌های استان هرمزگان است و قدمتش به بیش از ۱۰۰ سال قبل برمی‌گردد. امروز از این قلعه بجز دو سردر شمالی و جنوبی و نیز برج شرقی قلعه چیز دیگری باقی نمانده است. سردر شمالی قلعه از جنس سنگ و گچ بوده و به سبک قلعه‌های اروپایی ساخته شده است. چهار برج مدوّر در چهار گوشه قلعه ساخته شده است که بین هر دو برج، یک برج کوتاهتر هم قرار گرفته است. عمارتی دو طبقه در قسمت جنوب غربی قلعه قرار دارد در وسط آن، یک آب انبار قدیمی دیده می‌شود.

درخت لیموی دیوید من



مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

بوته‌ای عجیب

باز هم یکی دیگر از صبح‌های ماه جولای از راه رسیده بود. شاید آگوست بود. نمی‌دانم. چندان مطمئن نیستم. همه چیز مثل چند روز گذشته مه‌آلود و تیره و تار بود. نه تنها خانه و نه فقط من که تک‌تک ثانیه‌های زندگی‌ام هم در غمی تمام نشدنی سیاهپوش بودند. دختر دوازده ساله‌ام را با بی‌میلی به مدرسه رسانده و به خانه بازگشته بودم. سر راه هم کمی خرید کرده بودم. در بالکن کوچک خانه روی نیمکت نشسته بودم. مثل همیشه سمت چپ نیمکت نشسته بودم. به جلو خم شده و دست‌هایم را به عقب تکیه داده بودم. این عادتی بود که از سال‌ها پیش داشتم. اما حالا کسی نبود که مثل همیشه دست‌هایم را بگیرد و به من آرامش بدهد. فضای سمت راستم خالی بود و این فضای خالی، من را آزار می‌داد. بدتر اینکه هربار که به این مساله فکر می‌کردم و به یاد می‌آوردم این فضای تهی تا آخر عمر پُر نخواهد شد، زجر می‌کشیدم.

حالا نشستن روی این نیمکت واقعاً سخت و رنج‌آور بود. نیمکتی که عادت داشتم روی آن بنشینم و طلوع و غروب خورشید را تماشا کنم، حالا بیشتر از چند دقیقه قابل تحمل نبود. نیمکتی که روزی بهترین لحظه‌های زندگی‌ام را روی آن تجربه می‌کردم، حالا به مکانی دردآور تبدیل شده بود. هر کار می‌کردم نمی‌توانستم خودم را به این خانه خالی و سرد عادت بدهم. گوشه گوشه‌اش رنج‌آور و تلخ بود و در سکوتی مرگبار فرو رفته بود. با این حال همان کاری را کردم که صبح‌ها انجامش می‌دادم. با بی‌میلی در باغ قدمی زدم، برگ‌های خشک و زرد را جدا کردم، و سنگ‌ها را از سر راه برداشتم. بعد ایستادم و به صدای آواز پرنده‌ها گوش کردم. نمی‌توانستم صدایش را تشخیص بدهم. به نظر می‌رسید چشم و گوشم با همه تصاویر و صداها بیگانه شده بود. روزی تمام این چیزهای عادی و معمولی به من لذت می‌داد و مرا شاد می‌کرد ولی حالا در برابر همه چیز بی‌تفاوت و یخ شده بودم. ماهها از آن حادثه گذشته بود ولی من هنوز نسبت به تمام مسائل اطرافم و همه آدمهای دور و برم بی‌حس و کرخت بودم.

خسته و کسل، با قدم‌هایی آهسته و دست‌هایی آویزان از راهی که رفته بودم برگشتم و نزدیک پله‌ها ایستادم. به دور و اطرافم نگاهی انداختم که ناگهان بوته‌ای توجهم را جلب کرد. یادم نیامد که تا آن روز آن بوته را دیده باشم. به خودم گفتم چه اهمیتی دارد که دیده باشم یا نه؟! این فقط یک بوته سبز چند سانتی‌متری مثل همه بوته‌هاست و هیچ اهمیتی ندارد. خواستم بروم و آن را از خاک بیرون بیاورم و دور بیندازم ولی نتوانستم جلو بروم. شاید اگر حال و حوصله‌ام مثل قبل بود حتماً بوته را می‌کندم و دور می‌انداختم ولی نمی‌دانم چرا آن روز دست و دلم به این کار نرفت. از پله‌ها بالا رفتم و به خانه برگشتم.

چند ساعت بعد، وقتی باغبان آمد بوته را به او نشان دادم و پرسیدم: این چیه؟ حس عجیبی به من منتقل می‌کنه... باغبان نگاهی به من انداخت. شاید در دلش می‌پرسید چرا این بوته برایم مهم شده. اگر می‌پرسید، جوابی نداشتم. باغبان سمت بوته رفت و برگهایشان را با نرمه انگشتهایش لمس کرد و به من گفت: خانم این بوته لیموترش است. سپس یکی از برگها را چید و آن را به من داد. درست می‌گفت. عطر تند برگهای لیمو را خوب می‌شناختم. حسابی گیج شده بودم. آن بوته کوچک نزدیک پله‌ها درست در تکه زمینی قرار داشت که من در آن سبزی‌های آشپزخانه‌ای می‌کاشتم. یادم نمی‌آید هیچ‌وقت هسته لیمو آنجا انداخته باشم پس آن بوته لیمو آنجا چه می‌کرد؟ کمی فکر کردم. ناگهان تصویری در ذهنم جرقه زد. و گذشته نه چندان دور، مثل فیلم از ذهنم گذشت.

تشخیص وحشتناک پزشکان

همه چیز به مارس ۲۰۱۳ برمی‌گشت. زمانی که همسرم دیوید بیمار شد. از ازدواج من و دیوید ۱۷ سال می‌گذشت و من و او، به معنای واقعی یک روح بودیم در دو بدن. در تمام این سالها هیچ اتفاق و حادثه‌ای یا هیچ کسی نتوانسته بود ما را از هم ناراحت یا جدا کند. چنان عاشق بودیم و در یکدیگر غرق که فکر نمی‌کردیم روزهای تلخی هم سر راهمان وجود داشته باشد. اما غم گوشه‌ای مخفی شده بود و انتظار ما را می‌کشید.

تشخیص پزشکان از همان ابتدا ترسناک و شوم بود. همسر عزیز من به سرطان بدخیم مبتلا شده بود و پزشکان امید چندانی به او نداده بودند و از همان اول اعلام کردند که درمان بی‌فایده است ولی داروها و درمانهایی به عنوان مسکنی موقتی تجویز می‌کنند. متخصّصی که جواب آزمایش را نشانش داده بودیم، همان طور که خونسرد مراحل درمان بی‌فایده را برای من و دیوید شرح می‌داد، بارها تاکید کرد که امید چندانی نداشته باشیم.

همسرم دیوید خوش‌تیپ، قدبلند و چهارشانه بود و کاملاً سلامت به نظر می‌رسید. از تولد ۵۰ سالگی دیوید فقط چند ماه می‌گذشت و او سرشار از زندگی بود. آن روز دیوید با بی‌تفاوتی به خبرهای بد دکتر گوش کرد و خیلی زود بدون اینکه سوالی کند، از جایش برخاست و به طرف در خروجی مطب رفت. به نظرم نتوانست حرف‌های دکتر را باور کند. در راه بازگشت به خانه، کوشش می‌کرد به روی خودش نیاورد ولی غمگین بود و ترسی موهوم بر چهره‌اش سایه انداخته بود. در سکوت راه را طی کردیم. فقط دیوید چندبار پشت هم تکرار کرد: از پس این بیماری برمیام!... دستش را گرفته بودم و سعی می‌کردم به او دلداری بدهم. ولی درخودم فرو ریخته بودم و به کسی نیاز داشتم که به من آرامش بدهد. اغراق نکرده‌ام اگر بگویم نگرانی و وحشتی که داشتم، از ترس دیوید بیشتر بود. هرگز نمی‌توانستم به زندگی بدون دیوید فکر کنم.

امید درمان

چند روز بعد جلسه‌های شیمی درمانی شروع شد. دیوید آنقدر مقاوم و صبور بود که به خوبی از پس این مراحل دردناک برآمد. در او از عوارض جانبی شیمی درمانی رایج در بقیه بیماران هیچ خبری نبود. خوب می‌دانم که دیوید در آن روزها چه دردی را تحمل می‌کرد. از طرفی ماندن در بیمارستان برای کسی که نمی‌توانست حتی یک لحظه هم ثابت و بی‌تحرک بماند واقعاً دشوار بود. اما دیوید ناچار بود برای هر جلسه شیمی درمانی ۷۲ ساعت در بیمارستان بماند. و به نظرم، این بدترین مجازات برای یک انسان بود.

هیچ کدام از اینها نمی‌توانست دیوید را از پا دربیاورد. او کارش را با خودش به بیمارستان آورد. و در چند ساعت، اتاق بیمارستان به دفتر کار دیوید تبدیل شد. دیوید تمام کارها را از تختش مدیریت کرد، دستورها صادر شد، قرار ملاقات‌ها تنظیم شد و همه کارها درست مثل یک روز کاری معمولی پیش رفت. می‌توانم بگویم، زندگی جریان داشت. استراحت دوهفته‌ای بین جلسه‌های شیمی درمانی زمان مناسبی بود برای اینکه دیوید به کارهایی که عاشقشان بود، برگردد. او در این مدت به دفاتر شرکتشان در شهرهای دیگر سر می‌زد، با همکارانش دیدار تازه می‌کرد و با دوستان و فامیل رفت‌وآمد می‌کرد و مهمانی می‌گرفت. هربار که دیوید را پیدا نمی‌کردم اطمینان داشتم گوشه‌ای خلوت کرده و دعا می‌کند. دیوید همیشه عادت

در جوانی خیلی شجاعیم ولی راه مبارزه را نمی‌دانیم، وقتی مبارزه را می‌آموزیم دیگر شجاعت آن را نداریم

• پائولو کوئیلو

داشت با خودش و خدا خلوت کند و بعد از یک روز کاری و یا پس از مشکلات و گرفتاری‌های زندگی، آرامش خود را بازیابد.

همه این اتفاق‌ها در جریان بود ولی ما بخصوص من، دوست داشتیم به جواب یک سوال مهم برسیم: چطور می‌توان این بیماری را متوقف کرد؟

دیوید خیلی بهتر و منطقی‌تر از من با قضیه بیماری‌اش کنار آمده بود. یک جورهایی داشت از زمان باقیمانده زندگی‌اش لذت می‌برد. دوست داشت به همه چیز فکر کند جز آن بیماری لعنتی. اما سلول‌های سرطانی مثل غولی سیاه و خطرناک کار خودشان را می‌کردند. این دیو سیاه داشت دیوید عزیز من را می‌بلعید و از دست هیچ کس کاری ساخته نبود. پزشکان همچنان روی حرف روز اولشان پافشاری می‌کردند و می‌گفتند چیزی که ما اسمش را درمان گذاشته‌ایم فقط و فقط امتحان شانس بسیار کمی است که ممکن بود برای دیوید مانده باشد.

کلافه بودم و به هر دری می‌زدم شاید راه‌حلی پیدا کنم. هر شب برای دیوید دعا می‌کردم. یک وقت‌هایی از خدا می‌خواستم بیماری دیوید را به من بدهد. با تمام جان و دل حاضر بودم خودم جای دیوید سرطان بگیرم و درد و رنج و آب شدنش را نبینم. خانواده خودم و دیوید خیلی کوشش می‌کردند به من دلداری بدهند ولی من از تمام دنیا، فقط دیوید را می‌خواستم. دلم می‌خواست امیدوار باشم و برخلاف نظر پزشکان، به خودم بگویم دیوید حتماً معالجه می‌شود اما حس بدی داشتم. مدام دلم شور می‌زد و همین مرا بی‌تاب‌تر می‌کرد.

بعد از مدتی نظرم به درمان‌های طبیعی جلب شد. در اینترنت دنبال خوب و بد آن می‌گشتم. بعضی‌ها به آن خوش‌بین بودند و از چنین راه و روش‌هایی تعریف می‌کردند. برخی هم اثر آن را بی‌فایده می‌دانستند. در یکی از جست‌وجوهایم به مطلبی برخوردم که از مزایای لیمو ترش نوشته بود. آن طور که در آن مطلب توضیح داده شده بود، لیموترش برای بیماران سرطانی فواید زیادی داشت. فکر می‌کردم داروی درد دیوید را یافته‌ام. از بهترین جاهایی که معرفی کرده بودند لیمو ترش می‌خریدم و آن را به آب و غذا و سالاد دیوید اضافه می‌کردم. معمولاً دیوید را عصرها در بالکن و روی همان نیمکت همیشگی پیدا می‌کردم. و با یک لیوان شربت لیمو کنارش می‌نشستم. سعی می‌کردم اشک‌هایم را پنهان کنم و از روزهای خوشی که به زودی در انتظارمان بود، حرف بزنم. همه توصیه می‌کردند که جلو دیوید بی‌قراری نکنم و از ترس‌ها و نگرانی‌هایم چیزی نگویم ولی مگر می‌توانستم آرام بگیرم؟ هفده سال زمان کمی نیست و می‌توانی با یک نگاه، تمام فکر و ذکر شریک زندگی‌ات را بخوانی و از حال و روزش باخبر شوی. رابطه من و دیوید هم واقعاً خاص بود و وقتی من یا او لحظه‌ای به هم نگاه می‌کردیم، تا تهِ ماجرا را حدس می‌زدیم. با اینکه کوشش می‌کردم جلو دیوید خودم را ناراحت نشان ندهم و آثار بی‌خوابی‌ها و اشک ریختن‌هایم را با لوازم آرایش بپوشانم، در این پنهانکاری مصلحتی چندان هم موفق نبودم.

***

درس قدرت و صبوری

همان طور که برگ‌های لیمو را در دستم می‌چرخاندم و نوازش می‌کردم، به یاد یکی از روزهای ماه مِی افتادم. آن روزها دیوید حال خوشی نداشت. جلسه‌های شیمی درمانی‌اش را به‌سختی ادامه می‌داد. در بلع غذا هم به‌شدت مشکل داشت. من مثل چند روز گذشته برایش شربت لیمو درست کرده بودم و با چند برش لیمو به بالکن بردم. دیوید به‌سختی شربت و برشی از لیمو را خورد. یادم می‌آید بعدش به طراف باغچه رفت و هسته‌های لیمو را آنجا چال کرد. هیچ فکر نمی‌کردم همین چند هسته لیموترش، چند ماه بعد، زمانی که دیوید را برای همیشه از دست داده‌ام، نماد عشق شود. می‌توانستم به خودم امید بدهم که این بوته روزی درخت خواهد شد، درختِ دیویدِ من. آخرین هدیه او.

در میان همه درختان و گل‌ها و بوته‌هایی که در باغ زیبای ما خودنمایی می‌کنند، این تنها درختی خواهد بود که فقط به خودم تعلق دارد. مخصوص خودِ من. هربار که به این درخت نگاه کنم احساس خواهم کرد با مردی که دوستش دارم و تمام وجودم بوده و هست، ارتباط دارم. مردی که بیماری‌اش را پذیرفت و شجاعانه می‌گفت هیچ افسوسی ندارد چون در زندگی به تمام آرزوهایش رسیده است.

روزی که دکتر در بیمارستان به دیوید گفت فقط چند ماه فرصت دارد، خوب یادم هست. دیوید لبخند زد، جمله‌ای امیدبخش به زبان آورد و یک بیمار سرطانی را که کنارش بستری بود، در آغوش گرفت و برایش آرزوی بهبودی کرد. من خوب می‌دانستم که دیوید بیشتر از همه آدم‌های دنیا زندگی را دوست دارد و دلش می‌خواهد سالهای طولانی زنده باشد و از زندگی لذت ببرد. در یک روز عادی مثل تمام روزهای دیگر، دیوید برای همیشه چشم از دنیا فرو بست و من و دخترم را تنها گذاشت. او تا آخرین ثانیه‌های عمرش نمی‌خواست با ترس و وحشت با مرگ روبرو شود.

این روزها همیشه با دخترم درباره پدرش حرف می‌زنم و برایش توضیح می‌دهم پدرش آدمی بود که به دنیا آمد تا درست زندگی کند و حتی در سخت‌ترین روزهای زندگی‌اش هم در آن همه درد و رنج لبخند بزند. من از دیوید درس‌های زیادی گرفتم. مهمترین درس این بود که قوی باشم و در هیچ شرایطی خودم را نبازم. دیوید به من یاد داد ترس‌هایم را دور بریزم. آنها را گوشه‌ای مخفی کنم و محکم و استوار، تا آخر مبارزه کنم. دیوید تا آخرین ثانیه‌های زندگی‌اش باز هم از درد گله‌ای نکرد. هیچ کدام از ما حتی یکبار هم صدای ناله‌اش را نشنیدیم.

از وقتی باغبان فهمیده این بوته لیمو برایم چه ارزش زیادی دارد، بیشتر از بقیه درخت‌ها از آن مراقبت می‌کند. حالا دو سال گذشته و بوته لیمو بزرگتر شده و برگهای بیشتری آورده. آرزو دارم درخت لیموی یادگار همسر عزیزم هر روز بزرگتر و قوی‌تر و مستحکم‌تر شود و شاخه‌هایش تا جایی که می‌توانند رشد کنند و همه جا را بگیرند. درست همان طور که دیوید بود. و این بوته که حالا دیگر نهال زیبایی شده، برای من به معنی دیوید است. هر وقت مشکلی برایم پیش می‌آید یا دلم گرفته، پیش درخت دیوید می‌آیم و برگهایش را نوازش می‌کنم و با او حرف می‌زنم. من فکر می‌کنم روح دیوید در این درخت جریان دارد و آن عطر تند لیمو همان روح دیوید است که پس از مرگش هنوز کنار من مانده و به من قوت قلب می‌دهد.

سلول‌های سرطانی مثل غولی سیاه و خطرناک کار خودشان را می‌کردند. این دیو سیاه داشت دیوید عزیز من را می‌بلعید و از دست هیچ کس کاری ساخته نبود.

وقتی "او" آمد...

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com
تهیه و تنظیم: محسن طیّب

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

بر اساس سرگذشت: نیلوفر

پدرم همیشه حتی در حضور سه داماد و دو عروسش می گفت: همه تون رو دوست دارم. باعث افتخارم هستید، اما مطمئنم که نیلوفر از همه تون خوشبخت تر میشه... پدر این را می گفت و خواهر و برادرها و عروس و دامادها که آنها نیز مرا دوست داشتند، می خندیدند و می گفتند: "انشا..."

آن روزها خیلی شاد بودیم. از نظر مالی زیر خط فقر محسوب می شدیم، اما خوشبخت بودیم. پدرم که کارگر یک کوره بود، پنج صبح از خانه می زد بیرون و غروب برمی گشت و یک لقمه نان و پنیر می خورد و با عجله، به قول خودش "برای اینکه مشتریان لبوفروشی اش از بوی دود اذیت نشوند، یک دوش می گرفت و چرخ تافی اش را برمی داشت و از خانه می زد بیرون... بهار "چغاله بادام" می فروخت، تابستان و پاییز "باقالی پخته" و زمستان و هم می شد "کمال لبویی"... معمولاً هم بعد از ده و یازده شب به خانه می رسید و با اینکه از خستگی توان سرپا ایستادن نداشت و از طرفی فقط تا کلاس چهارم دبستان درس خوانده بود، همانطور که لقمه های شام را به دهان می گذاشت، از تک تک فرزندانش در مورد درس و مدرسه و تکلیف دانشگاهشان سوال می کرد:

ـ بهرام جان مشقات رو نوشتی؟... سیما دخترم امسال امتحان نهایی پنجم دبستان داری باید بیشتر زحمت بکشی... امیرحسین تو سوم راهنمایی هستی و بیشتر باید زحمت بکشی... نازنین جان تو که دانشجو هستی و من دیگه نباید بگم درس بخون و... و....

پدرم به خاطر عشقی که به تحصیل داشت و اطلاعات عمومی اش هم خوب بود، در مورد وضع درسی و شرایط تحصیلی شش فرزندش با وسواس خاصی پیگیر همه چیز می شد.

آن روزها انگار از نوع نگاهها، حرفی را که در دلمان وجود داشت می فهمید و آه می کشید و می گفت:

ـ من که حسرت درس خوندن به دلم موند، بعد از اینکه پدرم، مادرم رو به خاطر مریضیش طلاق داد، از بین همه زن باباهای بامعرفت، بی معرفت ترینشون نصیب من شد و اونقدر زیر گوش پدرم خوند تا بابام بعد از کلاس چهارم دیگه نگذاشت درس بخونم و منو فرستاد سر کار. چند سال بعد هم که پدرم فوت کرد و اون زن رفت با یکی دیگه ازدواج کرد، من که تو چهارده سالگی یتیم شده بودم و هیچ کس و کاری هم نداشتم جز یک مادر مریض، برای اینکه خرج دوا و درمان مادرم رو دربیارم، مجبور شدم کار کنم. از پاک کردن شیشه ماشینها سر چهارراه و واکس زدن کفش مردم بگیر، تا برف پارو کردن توی زمستان و عملگی در تابستان. خیلی این در و اون در زدم تا بلکه یک جایی استخدام بشم، اما نشد و مجبور شدم برم سر کوره، بدشانس تر از من، مادرتون بود که طفلکی زن من شد و اگر قناعت این زن نبود، خدا می دونه الان چه وضعی داشتیم. تو همه این سالها اجاره نشین بودیم و مدام اسباب کشی می کردیم، اما من غصه ای نداشتم، چون از خدا فقط یک چیز خواسته بودم؛ فرزندانی صالح بهم بده که لااقل دیپلمشون رو بگیرند. خدا رو شکر به آرزوم هم رسیدم و درسته که فقط دختر بزرگم و دختر کوچکم دانشگاهی شدند، اما پیش خودم روسفیدم که این چهارتای دیگه هم خودشون نخواستند برن دانشگاه در عوض بچه های زحمتکشی هستند. خدا رو شکر می کنم که با نان حلال همه تون رو بزرگ کردم و مزدم رو هم از خدا گرفتم که فرزندان خوبی نصیبم کرده!... پدر که این داستان را هزار بار در جمع خانواده گفته بود، همیشه در پایان این حکایت واقعی، دوباره به من اشاره می کرد و می گفت:



ـ اما نگران نباشید... این نیلوفر من اونقدر خوشبخت میشه که هوای همه تون رو داره!

من که کوچکترین فرزند خانواده بودم، شاید مهمترین دلیلی که باعث شد با خودم قرار بگذارم با همه وجود برای موفقیت تلاش کنم، همین آرزوهای پدرم بود. همیشه وقتی پدر از سختی های زندگی اش تعریف می کرد و از آرزوهایش در مورد من حرف می زد، همانطور که نگاهش می کردم در دل می گفتم:

ـ قول میدم پدر! بهت قول میدم اونقدر تلاش کنم که به همه آرزوهات برسی!

***

تازه سال دوم دانشگاه را شروع کرده بودم و با اینکه به قول مادرم "با یک دست چند هندوانه برداشته بودم" اصلاً احساس خستگی نمی کردم. صبحها سر کلاس طوری درس می خواندم که وقتی از دانشگاه به خانه می رسم، فقط با یک ساعت مرور درسهایم حس کنم آماده هستم. اوقات فراغتم را نیز با اینکه می توانستم با دوستان و همکلاسیهایم تفریح کنم، اوج لذتم قلم بود و کاغذ و شعر و نمایشنامه و تابلوهای نقاشی که خستگی را از تنم درمی آوردند.

انگار برای زودتر رسیدن به قله موفقیت و خوشبختی، با زمان هم مشغول رقابت بودم و با خود می گفتم: "اگر وقتی درسم تمام شد و نتوانستم "طراح و دکراتور موفقی بشم، لااقل با یکی از این هنرهام به آرزوم می رسم و... تا اینکه در آن مراسم فرهنگی با "سیروس" آشنا شدم.

***

آن روز مراسم رونمایی از آخرین مجموعه شعر یکی از شاعران کشورمان بود و طبق برنامه ریزی مجریان آن مجموعه فرهنگی، قرار بود تعدادی از شاعران جوان هم هر کدام یک شعر بخوانند. در بین "شعرای نوقلم" من از بقیه ـ البته میان مسئولان آن فرهنگسرا ـ معروف تر بودم و چون قبلاً هم چند بار در آنجا شعر خوانده بودم، به همین خاطر وقتی شعرم را خواندم و پایین آمدم، با تشویق زیاد مدعوین، از سوی مجری دوباره دعوت شدم که بروم بالای سن و دو شعر دیگرم را هم بخوانم. آن شب آنقدر از سوی چند شاعر معروف تشویق شدم که انگار بالای ابرها پرواز می کردم، اما آنچه که آن شب را برایم فراموش نشدنی کرد، حضور آن مرد خوش قیافه بود که جزو مدعوین محسوب می شد و به گفته خودش، شاعر و هنرمند نبود ولی به هنر و شعر عشق می ورزید... در پایان مراسم افراد زیادی به سراغم آمدند و تبریک گفتند، ولی آن دسته گل زیبا و گرانقیمتی که "او" تقدیمم کرد، به اندازه حرفهای زیبایش تحت تاثیرم قرار داد:

ـ امشب با شعرهای شما زندگی کردم خانم نیلوفر. شعرهاتون اونقدر قشنگ بود که حس کردم دارید حرف دل منو می زنید... می خوام بگم انگار قلب من و شما تو یک باغچه ریشه داشته و شاید هرگز همدیگر رو نمی شناختیم، ولی حالا این ریشه ها به همدیگه رسیدند و حرف همدیگر رو می فهمند.

حرفهای سیروس برای من، مانند هر هنرمند تازه

کاری دنیایی غرور و شادمانی به همراه داشت. این را آن مرد خوش‌قیافه و هنرشناس هم فهمید و لابد به همین خاطر بود که کمی زیاده روی کرد!

چند دقیقه بعد وقتی از فرهنگسرا بیرون آمدم و طبق معمول راه افتادم طرف ایستگاه مترو، اتومبیلی شیک چند متر جلوتر توقف کرد و سیروس مثل یک جنتلمن پیاده شد و مقابلم ایستاد و گفت:

ـ این افتخار رو نصیب من می کنید که شاعره جوانی مثل شما رو تا منزلتون برسونم خانم نیلوفر؟

یک لحظه از دیدنش خوشحال شدم. حتی از شنیدن حرفهایش نیز لذت بردم، اما من که می دانستم اینگونه شروع کردن یک بازی، معمولاً پایان تلخی دارد، اخم کردم و گفتم: متاسفم براتون که در مورد من دچار اشتباه شدین! همونطور که من هم در مورد شما عجولانه قضاوت کردم!

اینها را گفتم و با تلخی از او دور شدم. سیروس چند لحظه مات و مبهوت نگاهم کرد و سپس در حالی که سوار ماشینش می شد، گفت:

ـ قضاوت عجولانه رو الان مرتکب شدید نیلوفر خانم، و مطمئن باشید به زودی شرمنده خواهید شد!

من اما بی آنکه جوابی بدهم راهم را ادامه دادم و سوار مترو شدم. در طول مسیر مدام به او فکر می کردم. نمی توانستم خودم را فریب بدهم که تحت تاثیرش قرار نگرفته ام. هم از جذابیت و قیافه اش که شبیه هنرپیشه ها بود، هم از رفتارش که یک لحظه هم از یادم نمی رفت!... با این حال من که همیشه فقط در این فکر بودم که کاری نکنم که مقابل خانواده ام شرمنده شوم، احساس خوبی داشتم و سعی کردم دیگر به او فکر نکنم. ولی این تازه آغاز ماجرا بود...

یک هفته از آن "شب شعر" گذشته بود و من داشتم زندگی عادی خودم را ادامه می دادم که حدود شش غروب، پدر که طبق معمول از محل کارش برگشت، نوع سلام و علیک کردنش عادی نبود، بعد هم مرا صدا کرد و گفت: نیلوفر جان، گفتی اون آقایی که هفته قبل بعد از شعرخوانی به سراغت اومده بود اسمش سیروس بود؟

من که همان شب ماجرا را برای خانواده ام گفته بودم، فقط از این بابت جا خوردم که پدر چطور بعد از یک هفته یاد این موضوع افتاده؟ با تکان دادن سر حرفش را تایید کردم. پدر لبخندی زد و ادامه داد:

ـ فکر کنم اون شب در مورد "مهندس سیروس" عجولانه قضاوت کردی، چون الان پشت در خونه منتظره اگه اجازه بدی، واسه خواستگاری بیاد داخل!...

هیچ خبری نمی توانست آنطور مرا شوکه کند. سیروس خانه مرا از کجا پیدا کرده بود؟ چه شده بود که با این عجله برای خواستگاری آمده بود؟ پاسخ این سوالات را چند دقیقه بعد وقتی سیروس روی مبل کهنه و قدیمی مان نشست به پدرم داد:

ـ من آدمی نیستم که بیخودی به کسی دل ببندم. شاید اگر اون شب نیلوفر خانم اونطور تلخ برخورد نکرده بود به این زودی تصمیم نمی گرفتم، اما با خودم فکر کردم: "دختری تا این حد نجیب در این دوره کیمیاست" "به همین خاطر ماشین رو پارک کردم و بدون اینکه خودش بفهمه تعقیبش کردم و خونه رو یاد گرفتم. از فردای اون روز هم دورادور ایشون رو تحت نظر گرفتم و وقتی مطمئن شدم که با همه چنین رفتاری داره، تصمیم خودم رو گرفتم و اومدم خدمتتون خواستگاری. درسته که ده سال از دخترتون بزرگترم، اما مطمئن باشید خوشبختش می کنم...

پدرم که بیشتر از خودم تحت تاثیر قرار گرفته بود، با صداقت برایش از وضع ما گفت؛ که کارگر کوره است و شبها هم لبوفروشی می کند و... اما سیروس با متانت حرف پدر را قطع کرد: اینها اصلاً مهم نیست آقا کمال. من همه چیز رو در مورد شما می دونم. شما هم بد نیست بدونید که من هم از خانواده ای ضعیف هستم. اگر پدر و مادرم رو ببینید متوجه میشین. اما با تلاش زیاد موفق شدم پولدار بشم و الان وقتش رسیده که به زندگیم سر و سامان بدم، من عاشق نیلوفر شدم!

حرفهای سیروس پدر و مادرم را بیشتر از من به وجد آورده بود، با این حال پدرم گفت:

ـ اجازه بدین همه چیز طبق اصول بره جلو. من باید با پسرهام و خانواده ام حرف بزنم. شما هم چند روز دیگه زنگ بزنید که انشاا... با خانواده تشریف بیارین...

سیروس که متوجه شده بود پدرم می خواهد درباره اش تحقیق کند، ابتدا آدرسش را داد و بعد گفت: پس من منتظر تماس شما هستم!...

آن شب تا صبح در آسمانها پرواز می کردم. خوشحالی ام موقعی کامل شد که فردا عصر برادر بزرگم که از سوی پدر مسئول تحقیق شده بود به خانه آمد و خوشترین خبرها را داد: "رفتم توی محلشون، همسایه ها می گفتند آدمهای بی آزاری هستند. خودش هم یه آژانس هواپیمایی ـ توریستی داخل به خارج داره و وضعش هم خوبه..."

اگرچه پدرم معتقد بود باید بیشتر در مورد سیروس تحقیق کنیم، وقتی اشتیاق مرا دید و خواهر و برادرانم هم مدام می گفتند: "آدم نباید چنین موقعیتی رو از دست بده"، قبول کرد و چند روز بعد سیروس و خانواده اش به خواستگاری آمدند. حرفش درست بود. پدر و مادرش برخلاف خودش زیاد با کلاس نبودند، اما مهم خود سیروس بود که همه خانواده مان را تحت تاثیر قرار داده بود. آن شب او فقط یک انگشتر برایم آورد که قیمتش نزدیک به حقوق یک سال پدرم بود! با این حال پدرم برخلاف اصرار آنها که می خواستند تا چند روز دیگر عقد کنند، گفت:

ـ اجازه بدین کمی بیشتر با هم آشنا بشن و بعداً تصمیم بگیریم!

من با اینکه از سیروس شنیده بودم چند هفته بعد قصد مسافرت دارد و فرصت زیادی ندارد، حرف پدرم را قبول کردم، هر چند که هر چه بیشتر با او آشنا می شدم، عشقم هم بیشتر می شد!

سرانجام پس از حدود دو هفته همه چیز مهیا شد که ابتدا یک مراسم عقد در خانه بگیریم و چند ماه بعد یک جشن عروسی بزرگ برگزار کنیم.

ساعت ۲ عصر بود که از آرایشگاه برگشتم. قرار بود ساعت ۳ عاقد بیاید و خطبه را بخواند که یک مرتبه زلزله شد. وقتی آن زن جوان و زیبا وارد منزلمان شد، کم مانده بود سیروس و خانواده اش سکته کنند. من و خانواده ام با حیرت شاهد بودیم و سیروس می خواست با خشونت آن زن را بیرون کند که پدرم رفت جلو و فریاد زد: "نگران چی هستی؟ بگذار حرفشو بزنه؟"

این بار نوبت پدر و مادر سیروس بود که هجوم ببرند طرف آن زن. اما خواهر و برادرانم هر طور بود زن را از چنگشان بیرون آوردند. زن که نامش "**توران**" بود، در حالی که اشک می ریخت، گفت: "من بهتون میگم نگران چیه... این نامرد و پدر و مادر بی معرفتش نمی خوان شما بفهمید چه حیوونایی هستند. درسته... آقا سیروس پولداره، خیلی هم ثروتمنده، اما بهتون نگفته ثروتش رو از کجا آورده، من و این بی معرفت، دختر عمو و پسر عمو بودیم و با اینکه می دونست من دهها خواستگار دارم، فقط به خاطر قولی که به برادرش ـ پدر سیروس ـ داده بود، منو به عقد برادرزاده اش درآورد. اون زمان من فقط هفده سالم بود و به خاطر پدرم قبول کردم. شش سال پیش زنش شدم و از بخت بد من، پدرم چند ماه بعد از ازدواجمون فوت کرد و من که تنها وارثش بودم یکدفعه ثروتمند شدم. از اون به بعد عزتم پیش این خانواده بیشتر شد. مخصوصاً که باردار هم بودم و قرار بود براشون نوه بیارم. اما تقدیر من این بود که یک بچه عقب افتاده به دنیا بیارم. دکترها می گفتند چون قبل از عقد آزمایش نداد ید این اتفاق افتاده. ولی من دلم به سیروس خوش بود که همیشه می گفت: "مهم نیست توران جان. درسته که دیگه نباید بچه دار بشیم، اما همین پسر رو با عشق بزرگ می کنیم" و من هم فریب حرفهاش رو خوردم. دختر ساده ای بودم که فکر می کردم شوهرم واقعاً عاشقمه، ولی اشتباه می کردم، چون سیروس در همه اون مدت که می گفت عاشقتم، فقط به فکر ثروت من بود و مثل یک شیطان، آرام آرام همه ارث پدرم رو از چنگم درآورد و موقعی که دیگه حتی یک ریال هم نداشتم، تازه یادش اومد که داشتن یک بچه عقب افتاده و یک زن چادری، مایه خجالتشه! و بعد به همین سادگی که می شنوین منو طلاق داد. بهش التماس کردم و گفتم: عیبی نداره که منو طلاق دادی، اما از بچه ات مراقبت کن. بهش گفتم من نمی تونم تنهایی یک بچه مریض رو بزرگ کنم، اما اون تهدید کرد که اگه مزاحمش بشم منو می کشه. من هم از ترسم دیگه نرفتم سراغش، تا اینکه فهمیدم می خواد با دختر شما ازدواج کنه. برام مهم نیست که فردا منو بکشه. فقط اومدم اینجا بگم شما دارید دخترتون رو به نامردی میدین که حتی سالی یک دست لباس هم برای بچه بیمارش نمی خره. حالا دیگه میل خودتونه که حرفم رو باور کنید یا نه... سیروس که فهمید بازی را باخته، چند سیلی به سر و صورت زن زد که ناگهان پدرم جلو رفت و با مشت کوبید توی صورتش و فریاد زد: "مرتیکه نامرد، از این خونه برو بیرون تا پلیس خبر نکردم..."

سیروس همراه پدر و مادرش داشت از منزلمان خارج

بقیه در صفحه ۵۷

به راستی که شماری از مردم با یاوه گویی نشان می دهند که میان تهی هستند • تائو



طرح تحول سلامت؛ انحرافات و کاستی‌ها

طرح تحول سلامت در ابتدای کار دولت جدید بسیاری از مشکلات درمان را حل کرد و موجب رضایت قابل توجه مردم شد، آن هم در شرایطی که وضعیت درمان در دولت گذشته به مرز خطرناکی رسیده بود اما این طرح در ادامه اجرا مسیری را طی کرد که ممکن است به سرنوشت اجرای غلط طرح یارانه ها یا مسکن مهر دچار شده و آسیب های فراوانی را به دنبال بیاورد و لذا نیازمند اصلاحات اساسی است. اخیراً در دیدار نخبگان با رهبر معظم انقلاب، یک دانشجوی نخبه پزشکی به مواردی از اشکالات طرح اشاره کرد که در زیر می خوانید:

بسم الله الرحمن الرحیم

با سلام خدمت رهبر عزیز و فرزانه ی انقلاب

در چند سال گذشته با توجه به مطالبات ایجاد شده، مسائل حوزه سلامت به یکی از اولویت‌های اصلی جامعه تبدیل شده و دولت با توجه ویژه و تزریق منابع مالی بی سابقه به این بخش، به اقداماتی با هدف بهبود سلامت مردم و تامین منافع جامعه پرداخته است که اصل این توجه در جایگاه خود ستودنی ست؛ اما به دلیل ساختار پزشک زده ی وزارت بهداشت و نفوذ ذینفعان بخش خصوصی در آن، متاسفانه این توجه دولت و منابع تزریق شده از بیت المال، از مسیر منافع مردم منحرف شده و بیش از همه در جهت تامین منافع پزشکان و افزایش درآمد آنان به کار گرفته شده است و به نام جامعه و به کام پزشکان مصادره به مطلوب می شود. مهمترین نمونه این سوء استفاده گام سوم طرح تحول سلامت و افزایش ۱۸۷ درصدی تعرفه‌های پزشکی است که با همراهی بی قید و شرط سازمان صدا و سیما، با عنوان غلط طرح مقابله با زیرمیزی به جامعه معرفی شد. درحالی که به قول یکی از نمایندگان مجلس، این طرح، زیرمیزی را به رومیزی تبدیل کرده است؛ به طوری که برخی از مردم به شوخی آن را، طرح تحول جیب پزشکان نامیده اند...نکته جالبتر آنکه مسئولین محترم وزارت بهداشت پیش از اجرای این طرح، حضور بیشتر پزشکان متخصص در بخش خصوصی را به دلیل اختلاف تعرفه‌های بخش دولتی و خصوصی اعلام می کردند و بر اساس بند ۹-۶ سیاست‌های کلی سلامت نیز می بایست تعرفه فنی پزشکان در بخش دولتی و خصوصی یکسان می شد، اما در گام سوم طرح تحول سلامت، وزارت بهداشت نه تنها تعرفه‌های بخش دولتی بلکه تعرفه‌های بخش خصوصی را نزدیک ۳ برابر کرد. این اقدام عملاً قدر مطلق اختلاف تعرفه‌های خصوصی و دولتی را بیش از گذشته کرد و مشکلات پیشین را تشدید نمود. خروجی این کار، نه تنها باعث افزایش شکاف درآمدی بین پزشکان شاغل در بخش دولتی و خصوصی شد بلکه شکاف درآمدی عمیقی بین پزشکان و سایر ارائه دهندگان خدمت همچون پرستاران و پیراپزشکان ایجاد کرد...

این گونه اقدامات که بدون توجه به بندهای کلیدی سیاست‌های کلی سلامت و مواد قانونی برنامه پنجم توسعه انجام شد، وضعیت نظام سلامت را به آنجا رساند که نه تنها طرح تحول سلامت در آستانه ورشکستگی قرار گرفته بلکه نظام سلامت را به گردابی تبدیل کرده که به زودی سایر نظامات اقتصادی، اجتماعی و بخش صنعت و تولید کشور را نیز گرفتار خواهد کرد. این نوع عملکرد و بسته شدن فضای نقد طرح تحول توسط صدا و سیما و وزارت بهداشت، موجب شد فرزندان شما در مراکز مطالبه گری سلامت بسیج دانشجویی در بیانیه ای در آبان ماه سال ۹۳ نسبت به عواقب اقتصادی و اجتماعی اجرای این طرح به جد هشدار دهند و در ادامه نیز به نقد اقدامات تهورآمیز وزارت بهداشت که هم اکنون موجب ورشکستگی بیمه‌ها شده است، بپردازند. وزیر محترم بهداشت اما با استناد مکرر به تقدیر حضر تعالی از وزارت بهداشت و با بیان اینکه تقدیر رهبری بر اساس گزارشات مستند انجام می شود از پاسخگویی به انتقادات شانه خالی می کنند و این شائبه را در بین منتقدان به وجود آورده است که واقعیات موجود در نظام سلامت تحت تاثیر نفوذ برخی پزشکان به درستی به مسئولان عالی نظام منعکس نمی گردد.

این در حالیست که حضر تعالی در هشداری حکیمانه فرمودید: "مراقبت شود برخی تصمیم‌ها این طرح را به ضد خود تبدیل نکند"...

خلاصه مشکلات

* تورم ۲ برابری بخش بهداشت و درمان نسبت به شاخص کل تورم جامعه طبق اعلام بانک مرکزی
* افزایش ۱۵۰ درصدی هزینه‌های نظام سلامت نسبت به قبل از اجرای طرح تحول سلامت
* افزایش سهم سلامت در سبد هزینه‌های خانوار به عنوان شاخصی از فشار مستقیم هزینه‌های درمانی بر دوش مردم

انتشار ۸ هزار میلیارد تومان اوراق قرضه شبه ربوی که منبعی برای بازپرداخت آن دیده نشده است

* ورشکست شدن بیمه‌های درمان به واسطه ی سیاست‌های غلط وزارت بهداشت که نمونه ی آن ۲.۵ برابر شدن پرداختی بیمه تامین اجتماعی به حدود ۱۰۰۰ میلیارد تومان در ماه و استقراض از منابع بانک رفاه برای پرداخت معوقات بیمارستان‌ها می باشد

رواج پرداخت‌های نجومی به پزشکان متخصص و افزایش شدید شکاف درآمدی مابین پزشکان با دیگر کارکنان سلامت و سایر اقشار جامعه

* سیر صعودی اعتراضات پرستاران، پیراپزشکان و سایر اقشار جامعه نسبت به دریافت‌های نجومی پزشکان و ایجاد احساس بی عدالتی در پرداخت‌ها به این اقشار
* عدم رشد ملموس در شاخص‌های بهداشتی که ناشی از نگاه درمان محور حاکم بر وزارت بهداشت و بی توجهی به بند ۱۲ سیاست‌های کلی سلامت مبنی بر گسترش طب سنتی ایرانی است...

راهکارها

* حذف تدریجی نظام ناکارآمد پرداخت کارانه ای به پزشکان و استقرار نظام ارجاع با محوریت پزشک خانواده
* مدیریت منابع مالی به صورت خرید راهبردی خدمت با محوریت بیمه‌ها
* اجرای قانون تمام وقتی پزشکان بخش دولتی و ایجاد منع قانونی هر گونه پرداخت مالی به پزشکان دوزیست
* سلب اختیارات حاکمیتی به ویژه اختیار تعرفه گذاری و قضاوت از سازمان غیر بی طرف و صنفی نظام پزشکی
* منع ذی نفعان بخش خصوصی و فعالان درمان به ویژه سهامداران بیمارستانی از حضور در مناصب حاکمیتی نظام سلامت.

دو راهکار اخیر به دلیل تعارض با منافع افراد موجود در حاکمیت سلامت کشور اعم از وزارت بهداشت و کمیسیون بهداشت مجلس نیازمند ورود حضر تعالی است زیرا حتی علی رغم تصریح قانون برنامه بر منع تصدی مسئولیت‌های وزارت بهداشت توسط فعالان بخش خصوصی، در عمل بر خلاف قانون عمل شده و لذا مطالبه ی ما صرفا اجرای قانون است...

در پایان آرزومندیم دعای خیرتان را بدرقه ی فرزندان انقلابی خود نمایید که دغدغه‌ای جز پیگیری آرمان‌های انقلاب و کارآمدی نظام اسلامی ندارند.

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس

که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

سوژه

حالا قدر زندگی را بیشتر می‌دانم

کیانا نصرت‌زاده

به سیمین تلفن کردم و پرسیدم بچه خوابیده یا نه؟

گفت خیلی زود خوابش برد، برای فردا خیلی هیجان زده است...

دلم می‌خواست به سیمین بگویم من هم فردا با شما می‌آیم مدرسه، اما می‌دانستم که سهم من از بچه فقط آخر هفته‌هاست. در تمام این سه سالی که از هم جدا شده بودیم این نظم به هم نخورده بود و من هم به این قاعده احترام گذاشته بودم. اما نمی‌دانم چرا دلم پر می‌کشید که عسل کوچولو را با لباس مدرسه و کوله پشتی که هم قد خودش بود ببینم... کلاس اولی بود. می‌دانستم همه پدر و مادرها فردا بچه‌هایشان را با کلی قربان صدقه بدرقه می‌کنند. سیمین گفت: من و مادرم می‌بریمش... معنی حرفش این بود که جایی برای من نیست.

هفته قبل با هم رفته بودیم دفتر و جامدادی و قمقمه خریده بودیم. برای عسل تعریف کرده بودم که روز اول مدرسه وقتی می‌خواستم از مادرم جدا شوم چنان شیون و گریه‌ای راه انداخته بودم که تا سالها همه به یاد داشتند. عسل خندید و گفت: بابا چقدر بچه ننه بودی... خندیدم و گفتم: آره... می‌خواستم از عسل بپرسم تو نمی‌ترسی؟ نگران نیستی؟ ولی نپرسیدم. آنقدر ذوق زده کیف و دفترهایش بود که نخواستم ذره‌ای از این اشتیاق را کم کنم.

صبح زود بیدار شدم که طبق معمول سر کار بروم. باز به سیمین زنگ زدم و پرسیدم همه چیز رو به راه است؟

گفت: مثل همیشه همه چیز درست و به موقع انجام میشه... طعنه حرفش را خوب حس می‌کردم. می‌خواست به من بگوید که به امورات بچه کاملاً می‌رسد و لازم نیست من دلواپس باشم. از وقتی از هم جدا شده بودیم حس می‌کردم کودکی بچه‌ام را دارم از دست می‌دهم. لحظاتی که بزرگ می‌شود و دیگر به عقب بر نمی‌گردد. آخر هفته‌ها با عسل خیلی خوش می‌گذشت و چه سریع هم می‌گذشت، بعد باید یک هفته صبر می‌کردم تا دیدار بعدی. اما این بار دلم پر می‌کشید او را در مدرسه ببینم.

رفتم به محل کارم. دستم به کار نمی‌رفت. باز به سیمین زنگ زدم. این بار جواب نداد. معنی‌اش این بود که زیادی دارم تماس می‌گیرم. نزدیک ظهر که شد طاقت نیاوردم. باز به سیمین زنگ زدم. گفتم کی می‌روی دنبالش؟

گفت: می‌خواهی تو بروی؟... هنوز حرفش تمام نشده بود که کتم را برداشتم و با اشاره به همکارم گفتم من رفتم...

نیم ساعتی زودتر رسیده بودم. وقتی هجوم دختر بچه‌ها با مقنعه‌های سفید و صورتهای گرد را دیدم تنم لرزید. می‌ترسیدم در میان این همه بچه او را پیدا نکنم. داد می‌زدم عسل... عسل...

بالاخره پیدایش شد. مرا که دید پرید توی بغلم. گفت مامان اجازه داده که... توی گوشش گفتم آره.

دستش را گرفتم و بردم توی ماشین. گفتم باید سیر تا پیاز مدرسه را برایم تعریف کنی... گفت: خوب بود... گفتم: فقط همین؟

خسته بود و حوصله توضیح دادن نداشت. او را رساندم دم در خانه. سیمین را که دید خودش را انداخت توی بغل مادرش. گفتم اتفاقی افتاده؟ سیمین با چشم به من اشاره کرد که چیزی نگویم.

بعد از سه سال جدایی تازه می‌فهمیدم چه چیز با ارزشی را از دست داده‌ام. آن دو با هم رفتند توی خانه و فکر کردم کاش من هم الان با آنها می‌رفتم.

جدایی من و سیمین خیلی زود رخ داد درست وقتی که عسل فقط سه سال داشت. اختلافاتمان آنقدر زیاد بود که وقتی طلاق گرفتیم نفس راحتی کشیدیم، ولی از دست دادن عسل روز به روز مرا پیرتر کرد. سیمین هم چاق و چاقتر می‌شد. می‌دانستم قرص اعصاب می‌خورد و حال و روزش بهتر از من نیست. اما هر چه بود او عسل را داشت و من نداشتم. آن شب دوباره به سیمین زنگ زدم. گفت: عسل از من خواسته که هر روز تو بری دنبالش.

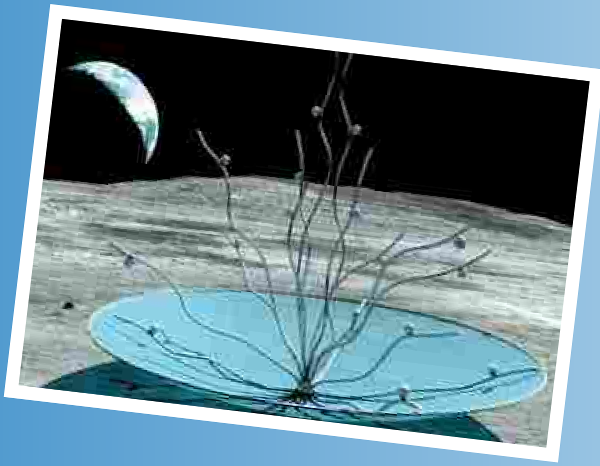
از خوشحالی بال در آوردم. سیمین هم خوشحال بود. حالا صبح‌ها سیمین می‌بردش و بعد از ظهرها من می‌رفتم دنبالش. یک روز به من گفت اینجوری دیگر هیچ کس نمی‌فهمد که مادر و پدرش از هم جدا شده‌اند. این حرف خیلی نگرانم کرد. برای اولین بار بچه‌ام از این که مادر و پدرش از هم جدا شده‌اند ابراز ناراحتی می‌کرد. موضوع را به سیمین گفتم. گفت چاره‌ای نیست، او هم باید این زخم را تحمل کند. گفتم بیا از اول شروع کنیم. از یک جایی که نقطه وصل ما عسل باشد.

اولش گفت نه... بعد از مدتی گفت بگذار فکرهایم را بکنم و بالاخره قبول کرد.

حالا امسال اول مهر عسل را بردم دم در دانشگاه و دیدم که دیگر برای خودش خانمی شده و به زودی هم شاید ازدواج کند و بچه دار شود و از پیش ما برود. سیزده سال از اولین روزی که رفت مدرسه می‌گذرد. من و سیمین کنار هم زندگی می‌کنیم و قدر زندگی‌مان را خیلی بیشتر از قبل می‌دانیم و همه را مدیون عسل هستیم.

وقتی هجوم دختر بچه‌ها با مقنعه‌های سفید و صورتهای گرد را دیدم تنم لرزید. می‌ترسیدم در میان این همه بچه او را پیدا نکنم

اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم ● سعدی



مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

تماشای هنری زمینی در گالری ماه

آخرین بار که به ماه نگاه کردید، کی بود؟ شاید آنقدر گرفتار باشید که مدتهاست به این کره زیبا نگاه نکرده باشید. در داستانها خوانده‌ایم که وقتی دو عاشق و معشوق یا دو نفر که به هم عاطفه‌ای دارند ولی به هر دلیلی از هم دورند، با یکدیگر قرار می‌گذارند وقتی که شبِ چهاردهم ماه شد، هر دو به ماه نگاه کنند و به این فکر کنند که آن یکی هم در همان لحظه دارد به این دایره درخشان نگاه می‌کند. پیام این قصه، وحدت دو نفر است. حالا فکرش را بکنید اگر همه مردم دنیا در شبی خاص به ماه نگاه کنند، در آن لحظه بین ملت‌ها و اقوام مختلف، از زن و مرد، بزرگ و کوچک چه ارتباط جالبی شکل خواهد گرفت!... در این گزارش خواهید خواند که علم و هنر دست در دست هم خواهند گذاشت تا ما از روی زمین در برخی از شب‌ها پیامی واضح از ماه دریافت کنیم. پیامی که به زمینی‌ها می‌گوید صلح و دوستی.

هنری تقدیم به ماه

همیشه کشف ناشناخته‌ها برای بشر اهمیت فوق‌العاده‌ای داشته و از قدیم تا امروز در بیشتر داستانها و افسانه‌ها نیز منبع خیالپردازی بوده است. سفر به ماه یکی از این اتفاقهای مهم و تاریخی است. ماه حتی برای نویسنده‌هایی مثل ژول ورن هم الهام بخش بوده شاید برای همین است که **نیل آرمسترانگ** فرود آمدن و قدم گذاشتن روی ماه را گامی کوچک برای خودش و جهشی بزرگ برای بشریت خوانده است. سفر به ماه یکی از جنجالی‌ترین اتفاقات قرن گذشته و از داغ‌ترین سوژه‌های سالهای اخیر است. برخی‌ها عقیده دارند این اتفاق عظیم اصلاً رخ نداده و آرمسترانگ روی ماه فرود نیامده و همه تصاویری را که دیده‌ایم، در استودیوهای پیشرفته فیلمسازی هالیوود به وقوع پیوسته است! ولی از سویی برخی‌ها به ناسا و تحقیقات و حرفهایش اعتماد دارند و سفر آرمسترانگ را به ماه حقیقتی انکارناپذیر می‌شمرند. این روزها شنیدن خبر تازه‌ای درباره ماه بار دیگر شوق کشف و رویت این ناشناخته رازانگیز را در همه برانگیخته است.

این بار یک مجسمه‌ساز فرانسوی به نام **آنیلور بنون** قصد دارد اثر هنری خود را به ماه بفرستد. بنون که هنرمندی مشهور است و تاکنون کارهای هنری فوق‌العاده‌ای را به نمایش گذاشته، ماه را برای نمایش اثر زیبایش انتخاب کرده است تا علاوه‌بر تحقیق درباره ماندگاری این سازه هنری، پیام صلح و دوستی را در سرتاسر دنیا مخابره کند. قرار است این سازه در لحظه‌هایی که از پیش تعیین شده، این پیام را به وسیله چراغ چشمک زن برای زمین و زمینی‌ها مخابره کند. خانم **بنون** عقیده دارد اثر هنری‌اش ملیّت ندارد و در واقع به همه دنیا و تمام مردم تعلق دارد.

مرکز تحقیقات **سرن** که بزرگترین مجموعه آزمایشگاهی دنیا در زمینه فیزیک بنیادی و هسته‌ای است، همراه آژانس فضایی اروپا، آنیلور بنون را در انجام این پروژه بزرگ یاری می‌کنند. این پروژه که «ویته» یا حیات نام دارد، از چهار مرحله تشکیل شده که فعلاً خانم بنون مرحله پیش نهایی آن را پشت سر می‌گذارد. در این مرحله اثر انگشت یک میلیون نفر از مردم سرتاسر دنیا جمع آوری می‌شود تا با چاپ آن روی اثر هنری، مراحل آن تکمیل شود و سازه به ماه فرستاده شود. از میان آثار انگشت مردم مختلف، اثر



انگشت نیل آرمسترانگ، نخستین کسی که قدم روی ماه گذاشت هم وجود دارد و به عنوان یادبود به ماه فرستاده خواهد شد.

مراحل گوناگون این طرح از سال ۲۰۱۱ تا امروز شبیه‌سازی و آزمایش شده‌اند و در مرحله قبلی که "لبه فضا" نام داشت، یک نمونه به مدار نزدیک زمین در ارتفاع ۲۰۰۰ کیلومتری فرستاده شد. سازه هنری آنیلور بنون ابتدا به یک غنچه بسته شباهت دارد که در آن پرسوناژهایی به صورت فشرده کنار هم قرار گرفته‌اند. این غنچه در اثر گرمای خورشید مثل گل باز می‌شود و پرسوناژها نیز مثل پرچم گل برافراشته می‌شوند. یک میلیون اثر انگشت روی گلبرگ‌ها حک خواهند شد و در وسط گل، از سر دو پرچم نور سبزی منعکس می‌شود که الهام‌بخش زندگی است.

این گل طوری طراحی شده که در شب ماه باز و در روز ماه بسته می‌شود. در روز ماه، باتری خورشیدی زیر گل انرژی ذخیره می‌کند تا برای شکفتن در شب ماه از آن استفاده کند. اما چون هر شب و روز ماه تقریباً برابر یک ماه زمینی است، مشاهده آن در زمان‌هایی خاص و با عینک‌هایی مخصوص امکان‌پذیر است. ولی آن طور که خانم بنون می‌گوید، خبر خوش این است که این عینک بسیار ساده است. اثر این هنرمند مشهور فرانسوی به سبک اوریگامی کوچک طراحی شده که در آغاز یک کیلوگرم وزن دارد اما بعد، بسته به شرایط حمل و نقل، وزن و ابعاد آن تا ۴ کیلوگرم و مساحت یک متر و نیم تا ۴ متر و نیم تغییر می‌کند.

آنیلور بنون درباره آخرین اثر هنری‌اش این طور توضیح می‌دهد: "شکفتن گل به دلیل خاصیت مواد آن است که تغییر دما در روز و شب باعث باز و بسته شدن آن می‌شود و مکانیزمی برای این حرکت طراحی نشده است. ولی برای استفاده بهینه از انرژی خورشید، باتری کوچکی زیر آن کار گذاشته شده که گل را در جهت حرکت خورشید بچرخاند اما اگر قرار باشد گل در جهت یک جسم نورانی بچرخد، در شب ماه، زمین نورانی‌ترین جرم آسمان خواهد بود. برای تشخیص موقعیت زمین، یک لیزر در این گل نصب شده است. در ابتدا شکفتن گل در شب حرکتی نمادین بود برای اینکه مردم کره زمین شب‌ها با ماه ارتباط برقرار می‌کنند اما با پیشرفت مراحل فنی پروژه، و با توجه به سرمای زیاد شبِ ماه، فهمیدیم که این کار اجتناب‌ناپذیر است. و گل حتماً باید در شبِ ماه شکفته شود."

براساس برآوردهای انجام شده، این سازه هنری تا ۱۰ سال روی ماه سالم می‌ماند و در صورت امکان سفر انسان به ماه، بازدید آن از نزدیک امکان‌پذیر خواهد بود. البته راه انتقال آن به ماه هنوز مشخص نیست ولی محققان دنبال این هستند که یک فضانورد بتواند این مجسّمه را روی قمر زمین قرار دهد.

این نخستین بار نیست که یک مجسّمه روی ماه قرار می‌گیرد. "**فضانورد افتاده**" نام آدمک آلومینیومی ۸ سانتی‌متری بود که در لباس فضانوردی و به یاد فضانوردانی که در راه اکتشافات فضایی جان خود را از دست داده‌اند، در اول آگوست ۱۹۷۱ توسط خدمه **آپولو ۱۵** در ماه قرار داده شد. "فضانورد افتاده" را همراه با یک پلاک حاوی نام ۸ فضانورد آمریکایی و ۶ فضانورد روسی روی کره ماه قرار دادند.

این مجسمه را هنرمندی بلژیکی به نام "**پل ون هویدانک**" ساخت. او که تصمیم داشت برای یادبود فضانوردانی که جان خود را در راه پیشبرد اکتشافات فضایی از دست داده بودند تندیسی بسازد، بعد از ملاقات **دیوید اسکات** فضانورد در یک مهمانی



شام، انگیزه بیشتری پیدا کرد اما برای انجام کارش با محدودیتهایی روبرو بود. او باید مجسّمه را در عین سبکی محکم می‌ساخت طوری که بتواند درجه حرارت ماه را تحمل کند. همچنین باید این تندیس را طوری طراحی می‌کرد که مرد یا زن بودن آن قابل تشخیص نباشد و به قومی خاص تعلق نداشته باشد.

محیط زیست مخالف است

حالا آنیلور بنون نیز با مشکلاتی مواجه است. شرایط جوی ماه، شرایط دشواری است. یکی از این مشکلات، گرد و غبارهای بسیار ریز ماه است که برای جلوگیری از اثر منفی و مخرّب آن، بنون این سازه را یکپارچه و بدون اتّصال ساخته است. شهاب واره‌های کوچک و اشعه ماورای بنفش، ذرّات پرانرژی یونیزان و همچنین دمای سطح ماه که بین ۱۵۰ درجه مثبت و منفی در تغییر است، از مزاحمان دیگر این پروژه به شمار می‌روند. پرتوهای یونیزان با عبور از محیط، ذرّات باردار منفی و مثبت تولید می‌کنند. خانم بنون باید موادی را انتخاب می‌کرد که به راحتی در برابر پرتوهای یونیزان تجزیه نمی‌شدند و در شرایط سخت ماه از بین نمی‌رفتند.

همان طور که گفته شد راه انتقال این سازه هنری به ماه هنوز مشخص نیست ولی **ژان اودوز**، اخترفیزیکدان و مدیر تحقیقات مرکز ملی پژوهشهای علمی فرانسه می‌گوید:

"قرار است از سال ۲۰۱۷، هجده شرکت خصوصی مثل گوگل پرتاب سفینه‌های خود را به ماه آغاز کنند و احتمالاً روسیه، چین و آمریکا نیز دوباره به سوی ماه باز می‌گردند. در آن زمان حتماً می‌توانیم کسی را پیدا کنیم که این اثر هنری را با خودش به ماه ببرد."

یکی دیگر از مشکلاتی که آنیلور بنون با آن روبروست، طرفداران محیط زیست هستند. حامیان محیط زیست همیشه در زمینه تحقیقات فضایی مخالفت‌هایی داشته‌اند. به نظر آنها این تحقیقات به روشهای مختلف به محیط زیست کره زمین آسیب می‌زنند و آن را آلوده می‌کنند. مواد شیمیایی موشک‌ها، سوختشان، انتشار دی اکسید کربن، انرژی مصرفی برای ساخت تجهیزات و... همگی از دغدغه‌های دوستداران و حامیان محیط زیست هستند. همچنین در نتیجه این تحقیقات ارزشمند، به عمد یا غیرعمد زباله‌هایی در فضا رها شده‌اند که در مدار زمین در حال گردش هستند.

خانم بنون می‌گوید: "علاوه بر نگرانی درباره محیط زیست، احتمال تغییر منظره طبیعی ماه مرا به فکر برده بود ولی خوشبختانه مواد به کار رفته در مجسمه قابل بازیافت هستند و برای دیدن آن از زمین، تاریخ‌های مشخصی تعیین می‌شود. برای من نزدیک کردن مردم سرتاسر دنیا و درک و کمک به همدیگر اهمیت زیادی دارد."

این هنرمند می‌خواهد پس از استقرار سازه هنری‌اش در ماه در نقاط مختلف دنیا جلساتی برگزار کند تا هم انگیزه کارش را برای مردم توضیح و شرح دهد و هم در صورت امکان، این سازه را با مردم تماشا کند. او همچنین امیدوار است امکان رویت این سازه برای مردمی که به عینک مخصوص یا تلسکوپ دسترسی ندارند هم فراهم شود.

آنیلور بنون هنرمندی است که بین فرانسوی‌ها نه تنها به خاص بودن آثارش، بلکه به عجیب بودن محل نمایش آنها شهرت دارد. به عنوان مثال مجسمه‌های شجاعان او در ساحل اوماها در نرماندی فرانسه زیر نور آفتاب می‌درخشد و حرکت را به تصویر می‌کشد. او این بنای یادبود را در شصتمین سالگرد واقعه نرماندی رونمایی کرد. روزی که بزرگترین عملیات آبی خاکی تاریخ در سواحل نرماندی فرانسه رقم خورد. آثار بنون همیشه ترکیبی از علم و هنر است چون از نظر او کارهای علمی و هنری بسیار به هم نزدیک هستند و می‌توان از هر دو برای ایجاد صلح و آرامش در دنیا بهره برد. او با انیشتین هم عقیده است که: علم و هنر تنها پیام آوران موثر صلح هستند. آنها این قابلیت را دارند که مرزها را از بین ببرند و بهتر و موثرتر از هر معاهده‌ای ما را به تفاهم بین المللی نزدیک کنند.

اگر ارسال پستی فرم ذیل برای شما عزیزان دشوار است، می‌توانید با تصویر برداری و ارسال آن از طریق تلگرام نیز، در نظر سنجی مجله شرکت نمایید

فرم نظر سنجی مجله اطلاعات هفتگی
با اهدای جایزه ویژه به قید قرعه

عنوان صفحه	عالی	خوب	متوسط	ضعیف
باریکتراز مو				
در جهان سیاست				
سه گانه				
دیدنیهای ایران				
ماجرای واقعی خارجی				
داستان زندگی				
صدای سبز بسیج				
گزارش خارجی				
مشاوره				
راز سلامتی				
گزارش زندان				
سوژه				
دین و اخلاق				
خواستگاری				
در پیچ و خم دادگاه				
پاورقی مستند				
مسابقه داستان نویسی				
پاورقی خارجی				
از گوشه و کنار جهان				
خاطرات روزنامه نگار				
یک هفته حادثه				
پاورقی تاریخی				
قصه هفته				
تماشا گه راز				
نوشته های ناب				
جدول				
هوش و سرگرمی				
یک سرگذشت				
هفت هنر				
پاورقی پلیسی				
ورزشی				
پیامهای شما				
پیغامهای روشنایی(فال)				
بگو سیب				
تعبیر خواب				
ازنگاه دیگر				
عجیب ولی واقعی				

صفحه های پیشنهادی
....
....
....

پیشنهادشکل و عکس روی جلد:
....
....

نام ونام خانوادگی:
شماره تماس:

اگر می خواهی خوب باشی باید اول معتقد باشی که بد هستی • اپیکتوس

مشاوره

تصرف سهوی زمین دیگری

حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

سوال: ما ۵۲ سال پیش ۳۰۰ متر زمین خریدیم و در اثر اشتباه میخ کوبی ساختمان ۳۵ سانتیمتر جابجا شده و سهواً به زمین طرف دیگر تجاوز شده است و ۳۰۰ متر مربع زیربنا دارد. بعد از مدتی کسی که قباله ۳۰۰ متری بغلی را خریده بدون خرده گیری آن را ساخته و مشخصاً ساختمانش ۳۵ سانتیمتر در ۳۰ متر یعنی حدوداً ۱۰ متر مربع کسری مساحت پیدا کرده و پایان کار گرفته است. ما نیز پایان کار گرفته‌ایم. بعد از حدود ۱۰ سال مالک بغلی، ساختمان خود را به دکتری فروخته که حدود ۴۰ سال در صلح و صفا در کنار هم زندگی کرده‌ایم و مشکلی نداشته‌ایم. سپس مالک مجاور خانه را به اقوام نزدیک خود سپرده و مدت ۳۶ سال است به آمریکا رفته و یک سال پیش فوت کرده است. حال وراث می‌خواهند ملک خود را بفروشند و چون ساختمان مشکل مساحتی دارد (۲۹۰ متر مربع است) نمی‌توانند این کار را انجام دهند و با اشکال مواجه شده‌اند و خریدار عنوان کرده به خاطر این کمبود اگر خانه را بکوبد و بسازد به او پایان کار نمی‌دهند. برای حل این مشکل دو پیشنهاد بیان شده است:

پیشنهاد اوّل

وراث ابتدا به واسطه معاملات ملکی پیشنهاد داده‌اند که خانه دو طبقه ما را جهت اصلاح مقدار ۳۵ سانتیمتر تجاوز مجدداً ستون گذاری و پی ریزی و دیوار کشی کنیم و قرارداد ببندیم که با تقبل هزینه توسط مالک ساختمان بغلی (حدوداً ۱۰۰ الی ۱۵۰ میلیون تومان) این کار انجام شود. در صورتی که این کار طبق نظر کارشناس عمران غیر عملی است!

پیشنهاد دوّم

می‌ماند اصلاح سند ساختمان بغلی که وراث می‌گویند شما جهت این تجاوز سهوی باید مخارج این ۵۰ سال تجاوز و دخل و تصرف را بپردازید تا اصلاح سند صورت گیرد. متأسفانه ما یک خانواده متوسط هستیم و توانایی پرداخت حدوداً بالای ۱۰۰ میلیون تومان (اگر از طرف دادگاه مسجّل شود) را به هیچ وجه نداریم و حتی وکیل هم نمی‌توانیم بگیریم. از شما استدعا داریم راهنمایی‌مان کنید

حسین اسکندری - تهران

استرداد عین زمین یا بهای آن

پاسخ: توصیه بنده به شما این است که فعلاً هیچ گونه اقدامی نکنید و با خیال راحت به زندگی خود ادامه دهید. البته جنابعالی اقرار دارید حدود ۱۰ متر از زمین همسایه سهواً داخل در ساختمان شما شده و نسبت به این زمین حقی ندارید. اما راه احقاق حق مردم این نیست که شما به ساختمان خود صدمه بزنید و بیش از حد لزوم در این خصوص متضرر شوید و پیشنهاد اول را قبول کنید. **برای حل این مشکل باید روابط حقوقی شما با همسایه و روابط همسایه با شهرداری از یکدیگر تجزیه شود.** از دیدگاه حقوقی آنچه بر عهده شماست و باید به همسایه مُسترد سازید عین یا بهای ۱۰ متر زمینی است که سهواً به زمین شما اضافه شده. استرداد عین زمین نیز عملاً نامقدور و مستلزم زیان غیر متعارف است. لذا تنها راه حل معقول پرداخت بهای عادله آن زمین به همسایه است که با جلب نظر کارشناس صورت می‌گیرد. اما رفع مسائل و مشکلات مربوط به شهرداری و اداره ثبت در صلاحیت و توان شما نیست و مالک ملک مزبور باید این امور را شخصاً عهده دار شود. ادعای خریدار این زمین در خصوص اینکه چون زمین کسری مساحت دارد به او در صورت ساخت و ساز مجدد پایان کار نمی‌دهند به نظرم صحت ندارد و با توجه به پایان کاری که قبلاً صادر شده مجدداً هم این کار صورت خواهد گرفت. همچنین ادعای وراث مبنی بر اینکه شما باید مخارج این ۵۰ سال تجاوز و دخل و تصرف را بدهید تا سند اصلاح شود هم وجهه قانونی ندارد و اداره ثبت چنین وجهی از این بابت نمی‌گیرد. البته اگر ایشان اثبات کنند که تصرفات شما سبب ایجاد ضرر و زیان برای آنها شده است می‌توانند با ارائه دادخواستی جداگانه به دادگاه حقوقی و با جلب نظر کارشناس این زیان را از شما مطالبه کنند که این پول به آنها تعلق دارد نه اداره ثبت.

پس بهتر است در صورت امکان با وراث به توافق رسیده و با پرداخت بهای زمین مزبور قضیه را حلّ و فصل کنید. اما چنانچه با زیاده خواهی آنها مواجه شدید به مذاکره پایان داده و به آنها اعلام کنید از راه قانونی اقدام کنند. رسیدگی دادگاه حداقل یک سال طول می‌کشد و احتمالاً طبق برخی از مواد قانونی زیر به موضوع رسیدگی خواهد شد:

ماده ۳۰۱ قانون مدنی: کسی که عمداً یا اشتباهاً چیزی را که مستحق نبوده است دریافت کند ملزم است آن را به مالک تسلیم کند.

ماده ۳۰۳ قانون مدنی: کسی که مالی را من غیر حق دریافت کرده است ضامن عین و منافع آن است اعم از اینکه به عدم استحقاق خود عالم باشد یا جاهل.

ماده ۳۰۸ قانون مدنی: غصب استیلاء بر حق غیر است به نحو عدوان. اثبات ید بر مال غیر بدون مجوز هم در حکم غصب است.

ماده ۳۱۱ قانون مدنی: غاصب باید مال مغصوب را عیناً به صاحب آن رد کند و اگر عین تلف شده باشد باید مثل یا قیمت آن را بدهد و اگر به علت دیگری رد عین ممکن نباشد باید بدل آن را بدهد.



شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی

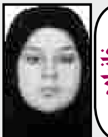
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

حقوقی

خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

طب سوزنی

آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

مشاور خانواده

خانم مهدیه مهدوی
مشاور خانواده، کودک و ازدواج
مشاوره تلفنی روزهای دوشنبه
از ساعت ۱۰ تا۱۲

روانشناسی بالینی

خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج و زوج درمانی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۳

حمیده اخوان

شگفتی‌های موز

موز علاوه بر اینکه یک وعده غذایی بسیار مقوی محسوب می‌شود، به لحاظ پزشکی نیز دارای مزایای متعددی برای سلامت شما است.

از جمله خواص منحصر بفرد موز، حفظ کلسیم بدن و جلوگیری از نابودی ذخایر کلسیم استخوان‌ها است. خوردن موز همچنین به جذب کلسیم بیشتر از شیر و محصولات لبنی منجر می‌شود و اگر دچار شکستگی استخوان شده اید یا در اثر افزایش سن میزان تراکم استخوان‌های شما کم شده است، خوردن موز را به عنوان یک مکمل درمانی فراموش نکنید.

اگر می‌خواهید در بزرگسالی ضریب هوشی شما افزایش پیدا کند می‌توانید با خوردن موز به این رویای شیرین دست یابید. این میوه به دلیل برخورداری از پتاسیم برای تغذیه سلول‌های مغزی و افزایش فعالیت قوای ذهن بسیار مفید است و می‌تواند باعث موفقیت تحصیلی دانش آموزان و دانشجویان شود.

اگر نگران ابتلا به انواع سرطان بویژه سرطان کلیه هستید، موز انتخاب ایده آلی محسوب می‌شود. همچنین موز با جذب کلسیم مازاد در بدن مانع بروز سنگ کلیه و سایر بیماری‌های دستگاه مجاری ادراری می‌شود. خوردن موز همچنین باعث سفیدی و زیبایی دندان‌ها و جلوگیری از بروز بیماری‌های لثه می‌شود.

با خوردن موز می‌توانید دستگاه گوارش خود را بیمه کنید، این میوه معده را تقویت می‌کند و به دلیل دارا بودن فیبر فراوان در ترکیب خود به هضم غذا و حرکت سریع روده کمک می‌کند و مواد سمی به این شکل سریعتر از بدن خارج می‌شوند. برخلاف یک باور قدیمی میوه موز خاصیت روان‌سازی و ملینی دارد و یبوست را از بین می‌برد.

برای رفع احساس افسردگی و ناراحتی به جای استفاده از انواع داروهای شیمیایی که عوارض جانبی خطرناکی دارند، موز مصرف کنید چرا که در این میوه ماده شیمیایی تریپتوفان وجود دارد که باعث کنترل و تنظیم خلق و خو و نوسانات ذهنی می‌شود و افراد را خوش خلق می‌کند.

در نهایت موز **برای افراد مبتلا به کم خونی** مانند قرص مکمل آهن است زیرا در ترکیب موز موادی وجود دارد که جذب مواد غذایی حاوی آهن را بهبود می‌بخشد و می‌تواند سبب رفع مشکل کم خونی و فقر آهن در افراد شود.

غذاهای بعد از ۵۰ سالگی

همانطور که ما مسن‌تر می‌شویم، سوخت و ساز بدن شروع به کاهش کرده و خطر ابتلا به بیماری‌هایی مانند فشار خون بالا، کلسترول بالا، بیماری‌های قلبی و دیابت افزایش می‌یابد.

در اینجا فهرستی از مواد غذایی که باید بعد از سنین ۵۰ سالگی حتما به رژیم روزانه اضافه شوند، تقدیم شده است:

لوبیا: تحقیقات نشان می‌دهد که مصرف یک وعده روزانه لوبیا یا عدس معادل ۳ تا ۴ فنجان، کلسترول بد یا ال دی ال را تا ۵ درصد کاهش می‌دهد.

جو: خطر ابتلا به بیماری‌های قلبی به طور چشمگیری در مردان بالای ۴۵ سال و زنان بالای ۵۵ سال افزایش می‌یابد. بنابراین مصرف غذاهای کاهنده کلسترول مانند جو و اضافه کردن آنها به رژیم غذایی یک حرکت هوشمندانه است. جوی دوسر سرشار از انواع فیبر است و مصرف حداقل ۳ گرم از این نوع فیبر در روز توصیه شده است. این مقدار، یعنی ۱.۵ فنجان بلغور جوی پخته شده. مصرف این میزان جو کلسترول بد را ۵ تا ۱۰ درصد کاهش می‌دهد.

سیب: تحقیقات نشان می‌دهد که خوردن سیب در روز منجر به کاهش کلسترول می‌شود. مطالعات مختلف دانشمندان حاکی از آن است که مصرف مکرر سیب خطر ابتلا به دیابت نوع ۲ را نیز کم می‌کند.

آجیل: مصرف یک اونس آجیل به عنوان بخشی از رژیم غذایی مدیترانه‌ای، خطر ابتلا به حمله قلبی، سکته مغزی و مرگ و میر ناشی از بیماریهای قلبی را تا ۲۸ درصد کاهش می‌دهد.

سبزیجات تیره رنگ: تحقیقات دانشمندان نشان داد کسانی که روزانه یک یا دو وعده از این سبزیجات را مصرف می‌کنند، توانایی شناختی شان نسبت به همسالانشان ۱۱ سال جوان‌تر خواهد بود.

توت: انواع توت‌ها غنی از مواد شیمیایی گیاهی برای کاهش خطر ابتلا به ضعف حافظه مرتبط با سن هستند و آنهم به سبب افزایش خون به مغز و کاهش التهاب در بدن.

ماست: خوردن پروتئین کافی در طول روز خود عاملی برای حفظ عضله و کاهش سرعت از دست دادن توده عضلانی است ضمن این که محصولات لبنی مانند ماست منبع خوبی از کلسیم بخصوص برای زنان بالای ۵۰ سال و مردان بالای ۷۰ سال محسوب می‌شود.

راهی برای لاغر شدن آسان

به گفته کارشناسان تغذیه، نوشیدن سرکه سیب قبل از غذا هم به کاهش وزن کمک می‌کند و هم موجب بهبود گوارش و سلامت روده‌ها می‌شود.

کارشناسان توصیه می‌کنند مصرف مخلوط سرکه سیب و آب به عنوان یک عامل بازدارنده اشتها عمل کرده و به افراد کمک می‌کند تا کمتر مواد خوراکی در بین روز مصرف کنند و مقدار غذای مصرفی شان به اندازه متوسط باشد.

در تحقیقی افراد چاقی که روزانه نوشیدنی حاوی یک یا دو قاشق سوپخوری سرکه سیب مصرف کرده‌اند بعد از ۱۲ هفته یک تا دو کیلوگرم وزن کم کرده اند.

کارشناسان تغذیه توصیه می‌کنند بهتر است سرکه سیب با یک لیوان بزرگ آب رقیق شود؛ بهتر است یک یا دو قاشق سوپخوری سرکه سیب به یک لیوان آب اضافه شود و بهتر است بیش از ۲ تا ۴ قاشق سوپخوری سرکه در روز مصرف نشود.

ناگفته نماند مطالعه محققان در سال ۲۰۱۲ نشان می‌دهد مصرف بیش از اندازه آب و سرکه با خطراتی برای سلامت همراه است که علائم آن شامل خستگی، از بین رفتن حس چشایی، عدم تحمل سرما، از بین رفتن قدرت ماهیچه‌ها، رنگ پریدگی پوست، جوش‌های پوستی، زخم دهان، ریزش مو، مشکلات بینایی، کرختی و بیحسی، و افسردگی است.

سه چیز را هر کس دارا باشد پشیمان نشود: عجله نکردن، مشورت کردن، توکل بر خدای

● امام جواد(ع)

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

آشیانه بر باد...

ـ همیشه دلم می‌خواست پزشک شوم...

این را زنی گفت که روبرویم نشسته بود. زنی جوان، کوتاه قد و سبزه رو، او با گفتن این جمله سرش را پایین انداخت و با حالتی آمیخته با ناراحتی و شرم گفت:

ـ هر کس در زندگی‌اش حسرتهایی دارد. می‌فهمید که؟ حسرت... یعنی آرزویی که هیچ وقت عملی نشد. به هر دلیلی. یا به خاطر اینکه خود آن آدم تلاش نکرد، یا به خاطر اینکه تلاش کرد و به نتیجه نرسید. یا به خاطر اینکه حتی اگر تلاش هم می‌کرد، نمی‌توانست به آرزویش برسد. من جز دسته سوم بودم. یعنی حتی اگر تلاش هم می‌کردم، به آرزویم نمی‌رسیدم. چون اصلاً امکانش را نداشتم. در یک خانواده فقیر در یک شهرستان کوچک و دور افتاده به دنیا آمدم. تا وقتی شش ـ هفت سالم بود فکر می‌کردم همه دنیا همین است. همین شهر ما که فقط دو خیابان داشت و یک میدان. پدرم دکه کوچکی داشت که همه چیز در آن می‌فروخت از نخود و لوبیا تا خود کار و پاک کن. اسمش کرم نبود، اما معروف بود به بابا کرم. شش بچه قد و نیم قد هم داشت. من یکی مانده به آخر بودم و بعد هم خواهر کوچکترم. فقط دو برادر بزرگتر از خودم داشتم که از بخت بد یکی از برادرهایم ناشنوا بود. شاید به خاطر همین برادرم بود که آرزوی دکتر شدن از بچگی به جانم افتاد. البته خیلی هم بچه نبودم، پنج ـ شش سالم بود. می‌دیدم مادرم هر از چند گاهی با برادرم به شهرهای دیگر می‌رود. همیشه می‌گفت شاید دکترهای آنجا کاری از دستشان بربیاید. اما هر بار به این نتیجه می‌رسید که نه... انگار کاری از دست کسی برنمی‌آید.

این تلاشهای مادرم، نذر و نیازهایش، ضجه زدنهایش حتی در مراسم مذهبی که من مطمئن بودم به خاطر برادرم است، باعث شد تا من از همان دوران کودکی آرزو کنم که‌ای کاش روزی پزشک شوم و بتوانم برادرم را معالجه کنم. ولی فاصله بین آرزوی روزهای کودکی تا واقعیت خیلی زیاد بود. پدرم درآمد زیادی نداشت، مادرم هم گوشه خانه دار قالی زده بود. قالیچه‌های کوچک می‌بافت و می‌فروخت، اما پول فروش قالیچه‌ها همیشه برای برادرم بود. بعدها خواهرهایم هم پشت دار قالی می‌نشستند تا گره روی گره بزنند شاید گره زندگیمان باز شود. ولی من همیشه از این کار متنفر بودم، برای همین هم هیچ وقت پشت دار قالی ننشستم. من حتی در همان بازی‌های دوران کودکی‌ام هم دنبال آمپول زدن و خوب شدن عروسکهای بیمارم بودم. مدرسه که رفتم و بزرگتر که شدم فهمیدم دنیا فقط شهر کوچک ما نیست. بچه‌هایی را در همان مدرسه خودمان دیدم که وضع مالی‌شان از ما بهتر بود. این را از روپوش و کفش و کیفشان فهمیدم. حتی از تغذیه‌ای که با خودشان به مدرسه می‌آوردند. درک و فهم این اختلاف برای یک بچه دبستانی چشم و گوش بسته کمی سخت بود. وقتی به مادرم می‌گفتم او با بی‌رحمی می‌گفت ما نداریم، یا کفش تو مهمتر است یا گوش برادرت؟... فهمیدم که فقر ما شاید باعث شود من هیچ وقت دکتر نشوم. این حس سرخوردگی، این اهم و مهم کردن مادرم، این مقایسه ناجور باعث شد تا از همان دوران من اینطور حس کنم که دانشگاه و دکتر شدن من در مقابل گوش برادرم اصلاً مهم نیست، پس نباید در این مورد به خانواده‌ام فشار بیاورم. خواهرهایم دیپلم هم نگرفتند. یعنی برایشان فرقی نداشت. می‌خواستند زودتر ازدواج کنند چه با دیپلم، چه بی‌دیپلم. من فقط به اندازه ذره‌ای امید داشتم که شاید بتوانم حتی بعد از ازدواج ادامه تحصیل بدهم، به همین خاطر با جدّیت درس می‌خواندم حتی یادم هست یکبار با یکی از معلمهایم در این مورد صحبت کردم. گفتم می‌خواهم ادامه تحصیل بدهم، اما خانواده‌ام نمی‌توانند از نظر مالی کمکم کنند، معلمم گفت بهتر است تا وقتی که می‌توانند و من شرایط درس خواندن دارم، تلاش کنم تا بهترین باشم. بعد هم خدا بزرگ است.

سال آخر دبیرستان بودم که برایم خواستگار آمد. مادرم گفت باید ازدواج کنم، چرا؟ چون اگر من ازدواج نمی‌کردم، سد ازدواج خواهر کوچکترم می‌شدم. گفتم او هر وقت خواست ازدواج کند. مادرم گفت مردم حرف درمی‌آورند که حتماً خواهر بزرگتر عیب و ایرادی دارد که ازدواج نکرده و خلاصه من مجبور شدم قبل از اینکه دیپلم بگیرم، با مردی ازدواج کنم که نه تنها شناختی از او نداشتم که هیچ علاقه‌ای هم نسبت به او احساس نمی‌کردم. امتحانات سال آخر را در بدترین شرایط روحی و روانی گذراندم. نمرات خوبی هم نیاوردم. دیگر امیدم برای ادامه تحصیل و پزشک شدن، از بین رفته بود. بعد از آنکه دیپلم را گرفتم، مادرم بساط عروسی را آماده می‌کرد در حالیکه من حسرت پزشک شدن را به عنوان جهیزیه به خانه شوهرم می‌بردم!

شوهرم مرد بدی نبود. همان روزهای اول زندگیمان به او گفتم دلم می‌خواست دکتر شوم. او گفت نمی‌تواند اجازه بدهد به دانشگاه بروم، اما اگر دوست دارم می‌توانم زبان انگلیسی بخوانم. خودش هم به انگلیسی علاقه داشت. مدام فیلمهای زبان اصلی می‌دید. اوایل نمی‌خواستم به کلاس زبان بروم، اما بعد دیدم یاد گرفتن یک زبان بهتر از بیکار نشستن در خانه است. تازه به تهران آمده بودیم. نه جایی را بلد بودم و نه با کسی مراوده دوستی داشتم. شوهرم هم صبح تا شب سر کار بود. کم کم با آموزش زبان انگلیسی، کتابهایی هم در مورد داروها گرفتم. اطراف دانشگاه تهران، همیشه دستفروشها بساط پهن می‌کردند و کتابهای دست دوم می‌فروختند. خانه ما هم همان حوالی بود. گاهی روزها حین قدم زدن به سراغ همین دستفروشها می‌رفتم و کتابهای پزشکی را که ساده و قابل فهم بودند، می‌خریدم. شوهرم اوایل غر می‌زد که چرا وقت و پولم را هدر می‌دهم، اما بعد او را مجاب کردم که اینها اطلاعات عمومی است و به هر حال به درد آدم می‌خورد.

کلاسهای زبانم را ادامه دادم و بعد از چهار سال دیپلم زبانم را گرفتم. مادر و پدرم همچنان در همان

شهر کوچک زندگی می کردند و همچنان با مشکل ناشنوایی برادرم در گیر بودند. البته از آنجا که من و شوهرم هم بعد از چهار سال صاحب فرزند نشده بودیم، نگران ما هم بودند. سال چهارم از دواجمان بود که به فکر دوا و درمان افتادیم. یادم هست همان روزهای اول به ما گفتند که احتمال بچه دار شدنمان خیلی کم است. مشکل از من بود. با این حال ناامید نشدیم. من درمان را شروع کردم و همزمان در کلاسهای کمکهای اولیه و امداد و نجات شرکت کردم. همان موقع هم احساس می کردم شوهرم هم بخواهد با من زندگی کند، مادرش اجازه نمی دهد. از آنجا که مشکل از من بود، احتمال ازدواج مجدد خودم را هم خیلی ضعیف می دانستم. یک سال دیگر هم به این منوال سپری شد. با وجود درمانهای مداوم و گاهی سخت، باز هم نتیجه منفی بود. سال ششم ازدواجم بود که بی سر و صدا و توافقی از هم جدا شدیم. البته شوهرم حاضر بود مرا نگه دارد به شرط آنکه دوباره ازدواج کند. اما من دلم نمی خواست و دوست نداشتم در زندگی باشم که جایی در آن ندارم. بعد از طلاق چاره‌ای نداشتم جز آنکه برگردم شهر خودمان. اگرچه اصلاً راضی به این کار نبودم، پدر و مادرم گفتند اجازه نمی دهند تنها در تهران زندگی کنم. فقط ۲۴ سال داشتم و یک زن مطلقه بودم. شوهرم همه وسایل زندگی را به من بخشیده بود، مجبور شدم همه زندگی‌ام را در زیرزمین خانه پدری بگذارم و دوباره به شش سال قبل برگردم.

در شهر کوچک ما، برای مردها هم کار نیست، چه رسد برای زنها و دخترها. اگر هم بود، پدرم اجازه نمی‌داد. حبس شده بودم در خانه. حتی اجازه نداشتم به خرید بروم. پدر و مادرم می ترسیدند. می گفتند برای زن جوان و بیوه یا مطلقه مثل آب خوردن حرف درمی آورند. این در حالی بود که من هم دیپلم زبان داشتم و هم دوره کمک های اولیه را دیده بودم. مادرم می گفت آنقدر باید بمانی تا ازدواج کنی. سه سال مثل زندانی ها زندگی کردم تا بالاخره یکی از اقوام دور دامادمان به خواستگاری‌ام آمد. مرد جاافتاده‌ای بود. همسرش را به خاطر سرطان از دست داده بود. بچه هایش از آب و گل درآمده بودند. خانواده‌ام گفتند این بهترین گزینه است و به تشخیص آنها و باز هم بدون آنکه نظر من مهم باشد، برای بار دوم سر سفره عقد نشستم.

زندگی جدید در قالب نامادری، زندگی خوبی نبود. همه تلاشم را می کردم تا برای بچه های شوهرم جای مادرشان باشم، اما مهربان ترین نامادری دنیا، باز هم نامادری است. پانزده سال در خانه‌اوزندگی کردم. بچه هایش را که دو دختر و یک پسر بودند، سر و سامان دادم، اما وقتی شوهرم مُرد ارث و میراثم را دادند و گفتند برو! احساس خیلی بدی داشتم.

پدر و مادرم از دنیا رفته بودند و جز همان برادر ناشنوایم، بقیه سر خانه و زندگی خودشان بودند. جهیزیه‌ام را که هنوز در زیرزمین خانه پدری‌ام بود، جمع کردم و با مختصر ارث و میراثی که از شوهرم به من ارث رسیده بود آمدم تهران و در یک منطقه تقریباً حاشیه‌ای خانه دربستی اجاره کردم و زندگی جدیدی را شروع کردم. بعد از بیست و چهار سال، به یک آرامش نسبی رسیده بودم. کتابهای زبانم، کتابهای آموزشی پزشکی و جزوه‌های کمک‌های اولیه‌ام را مرور کردم و دوباره عشق پزشکی و دکتر بودن در من روشن شد. کاش شروع می کردم به درس خواندن. کاش بعد از بیست و چهار سال به دنبال رویاهای دوران کودکی و جوانی‌ام می‌رفتم، اما این کار را نکردم. در عوض به فکرم رسید که خودم را پزشکی معرفی کنم که از خارج آمده و نمی خواهد مطب بزند. انگلیسی‌ام که کامل بود. کافی بود اینطور وانمود کنم که ایران زندگی نکرده‌ام. قصد فریب نداشتم، اما عملاً این کار را کردم. به همسایه‌ها و مغازه دارها گفتم که در اروپا پزشک بودم و خسته شده‌ام و دیگر نمی خواهم طبابت کنم، آمده‌ام در یک گوشه آرام زندگی کنم. اما همین کافی بود تا مردم ـ خصوصاً مردم آن منطقه ـ مرا به چشم یک دکتر نگاه کنند. سفارش چند سر نسخه با اسم و عنوان و شماره نظام پزشکی جعلی و تهیه یک مهر کار سختی نبود.

تغییر لهجه‌ام که برایم آسان بود. به هر حال آنقدر زبان بلد بودم که بخواهم لابلای کلمات فارسی چند لغت انگلیسی هم قرار بدهم. همه این داستان را قبول کرده بودند و بیشتر از همه خودم این دروغ را باور داشتم! خوشبختانه مردم برای بیماری‌های صعب العلاج پیش من نمی آمدند. بیشتر آدمها یا از دردهای استخوانی، مثل آرتروز و پوکی استخوان درد داشتند یا دردهای ساده شکم و معده. گاهی هم سرماخوردگی یا سردرد. بیماری‌های ساده‌ای که با داروهای ملایم خوب می‌شدند. البته من در همان زمان در مورد طب سنتی هم شروع به مطالعه کردم. به بیمارانم هم می گفتم که بهتر است به داروهای گیاهی روی بیاورند. بنابراین در کنار داروهای شیمیایی، تجویز داروهای گیاهی هم داشتم.

خدا می‌داند در این مدت من به کسی آسیب نزدم. کسی در اثر تشخیص اشتباه یا داروی اشتباه من دچار مشکل نشد. اگر از اهل محل تحقیق کنید، همه از من راضی بودند. شب، نیمه شب هر کس به مشکلی برمی خورد زنگ خانه مرا می‌زد. من تزریقات بلد بودم، بخیه زدن را یاد گرفته بودم، می دانستم اگر مثلاً فشار خون یک نفر پایین افتاده باید سرم بگیرد. اگر دیابت نداشت سرم قندی، یا قندی نمکی. آمپولهای تقویتی را می‌شناختم. من در طول چهار، پنج سالی که نقش پزشک را داشتم، کسی را به کشتن ندادم. در یکی، دو مورد که بیماری شان برایم قابل تشخیص نبود، خودم توصیه کردم به پزشک متخصص مراجعه کنند. هیچ کس از کسانی که من برایشان نسخه نوشتم، از من شکایتی نکردند، چون مشکلی برایشان پیش نیامد. شاید اگر آن روز برحسب اتفاق، اتفاق دور از ذهن، شوهر اولم با زنش مرا در آن منطقه نمی دیدند، هیچ وقت، هیچ کس متوجه نمی‌شد من واقعاً دکتر نیستم. آن روز، آنها برای دیدن یکی از اقوام همسرش که از بد حادثه در حوالی آن منطقه زندگی می کنند، به آنجا آمده بودند. همسر شوهر سابقم که از زبان او در مورد من شنیده بود، کنجکاو بود، بداند چطور زندگی می کنم. خصوصاً وقتی دید ظاهر من خیلی متفاوت با مردم آن منطقه است. من خواستم بگویم تدریس می کنم، که اهالی محل به رسم احترام هنگام عبور با کلمه خانم دکتر! خانم دکتر، باعث کنجکاوی آنها شدند. من سعی کردم به نوعی موضوع را عوض کنم، اما نشد و آنها که حسابی کنجکاو شده بودند، بعد از خداحافظی با من و دور شدن من از محل، شروع به پرس و جو کردند. موضوع به اینجا ختم نشد. چرا که با شنیدن داستان دروغین من، شوهر سابقم با اقوامش که در همان شهرستان کوچک خودمان بودند، تماس گرفت و آنها هم داستان ازدواج و مرگ شوهرم را برایش گفتند. این را دیگر نمی‌دانم، همان روز یا چند روز بعد، از سر دلسوزی یا از روی حسد یا هر چیز دیگر، موضوع را به پلیس خبر دادند. روزی که با ماموران اداره آگاهی مرا دستبند به دست بردند، هیچ کس باور نمی کرد که من واقعاً دکتر نباشم! حتی چند نفر از اهل محل برای وساطت قدم برداشتند اما کاری که من کرده بودم از دید قانون با وساطت حل نمی‌شد... به هر حال چند روزی در اداره آگاهی بازداشت بودم. پلیس خیلی تحقیق کرد حتی چند نفر از کسانی را که من ویزیت کرده بودم به آزمایشگاه فرستادند تا ببینند مشکلی پیدا کرده‌اند، یا نه. که خدا را شکر هیچ کس به خاطر تجویز داروی من مشکل پیدا نکرده بود. با این حال معلوم است به خاطر اینکه در امور پزشکی دخالت و جعل عنوان کرده‌ام محکوم خواهم شد، حتی اگر شاکی نداشته باشم. هنوز دادگاهی نشدم، اما مطمئن هستم سالهای طولانی باید در زندان بمانم. نمی دانم واقعا کسی که این کار را کرده قصد خیر داشته یا نه اما هر چچ که بود زندگی مرا نابود کرد. ■

در پرانتز:

(اینکه یک نفر سالها در آرزوی یک شغل یا یک حرفه باشد، خود می تواند موتور محرکی باشد برای آنکه او تلاش کند تا به آنچه آرزو دارد برسد اما از راه درست و بدون انجام کارهای خلاف. مددجوی امروز ما، تا مقطعی از زندگی‌اش در پی رسیدن به آرزوهایش بود، اما متاسفانه بعد از مدتی دست از آن تلاش برداشت. البته آن زمان قطعاً بعد از ازدواجش نبوده، بلکه دقیقاً زمانی بود که برحسب اتفاق با کتابهای پزشکی حاشیه خیابان آشنا شد و به تصور آنکه با مطالعه چند کتاب می تواند به همه آنچه لازم دارد برسد، تصمیمش برای ادامه تحصیل، تبدیل به ادامه مطالعه شد. مطالعه در هر زمینه‌ای می تواند مفید باشد، اما قطعاً تخصص لازم را که در اثر شرکت در کلاسهای دانشگاهی و تحصیلات آکادمیک حاصل می آید نخواهد داشت. خصوصاً زمانی که این مسأله با جان و سلامت انسانها سر و کار داشته باشد. اگرچه نیت او در این کار خیر و کمک به انسانها بوده، اما همین مسأله می توانست برای همان افراد ایجاد مشکل کند. او شاید الان از اینکه به جرم جعل عنوان یا دخالت در امور پزشکی در زندان است، ناراحت و خشمگین باشد، اما اگر لحظه‌ای به این بیندیشد که همین مسأله می توانست منجر به مرگ فردی شود و او به دلیل قتل یک انسان در زندان باشد، شاید روز و شب‌های حبس را راحتتر و آرامتر بگذراند.)


تصویری از زهرابیگم حسینی آلاتمان (مادر)

اینجا چند انسان عاشق، چشم انتظار دیدن نیمه‌های گمشده هستند

درجستجوی گمشده‌ای به‌نام مـــــادر

گفت‌وگو: مسلم آژ

در روزهای پایانی هفته گذشــته بود که میهمانی از مشــهد رضــا(ع) آمــد اما رضا نبــود از روزگار و گویی غم سنگینی در وجودش نهفته بود و می کوشید رنج ســالهای دوری و فــراق عزیزان را در چهره‌اش پنهان کند. او که خود امروز مادر فرزندی است، هنوز همچو طفلی سرگشته و حیران در جستجوی آغوش گرم مادر به ســر می‌برد و در حســرت بوسه زدن بر گونه‌های خواهر بی‌تابی می کند. "ســیده نیره کریمی اکبرزاده" ۹ ساله بود که پدر و مادرش از یکدیگر جدا شــدند و او همراه با دو خواهر کوچکتر از خود "الهه" و "مریم" در کنار پدر ماندند و مادر به همراه "اکرم" طفلی شــیرخوار که حدود یک سال بیشتر نداشت از آنها جدا شــدند. نیره کریمی درباره سرنوشت پدر و مادر سخنش را این چنین آغاز می کند: "سید حسین کریمی اکبــرزاده" و "زهرا بیگم حســینی آلاتمان" دو دلــداده‌ای بودند که به وصال یکدیگر رســیدند و در شــهر قوچان زندگی در زیر یک ســقف را آغاز کردنــد. چهار دختر حاصــل این ازدواج بود و آن دو در کنار فرزندانشان روزهای خوشی را سپری می‌کردند و عشقشان به یکدیگر زبانزد مردم شهر شــده بود. اما گویی چرخ روزگار همیشه به کام نمی گردد و بر اثر ناملایمات راهشــان از یکدیگر جدا شد. مادر همراه طفل شیرخوار راهی منزل پدری در شــهر مشــهد شد و پدر با ســه دختر دیگر در قوچــان به زندگی ادامه دادند. اما جدایی پایان مشــکلات نبود چرا که پدر در فراق همســر بیمار و اندوهناک شــد و دل شکســته در فراق یار به دیار باقی شتافت. دختران نوجوان در سایه پدر و مادربزرگ چند ماهی به آرامش نرسیده بودند که مرگ پدربزرگ دردی بر زخمهای دلشان شد و در این میان مادربزرگ بود که به یاری آنها شتافت.

نیــره کریمی از آخرین دیــدارش با مادر گفت: زمانی که مادرم به تنهایی در مراسم ختم پدربزرگ آمده بود، او را دیدم و از سال ۱۳۶۵ دیگر هیچ خبری از او نداشــتیم. خواهــران داغــدار در آغوش پر مهر مادربــزرگ و حمایت خانــواده پدری قرار گرفتند و در آخرین جستجو و خبرهایی که از مادرشان شنیده بودنــد، نقــل قول پدر و مادر زهرابیگم بود که عنوان می‌شد مادرشان بعد از مرگ پدر (سید حسین کریمی) ازدواج کرد و همراه با همســر و فرزند خردســالش راهی شهر تهران شدند و پس از مدتی بر اثر بیماری هــر دو (مــادر و دختر) از دنیا رفته‌انــد. نیره کریمی و خواهرانــش هرچند زندگــی آرام و بی دغدغه‌ای را در قوچان ســپری می کردند، اما مــرگ پدر و فراق و دوری مادر و خواهر را نتوانستند به راحتی از یاد ببرند و در خوابهای خود آنها را در کنار یکدیگر در بهشــت جاویدان می‌دیدند که با شــادی و شور به زندگی خود ادامه می‌دهند. نیره روز به روز بزرگتر می‌شــد و جای خالی مادر را برای دو خواهر دیگر پر کرده بود و بعد از ازدواج با وجود آنکه عازم شهر مقدس مشهد شد، اما مثل گذشته مادری دلسوز برای خواهرانش به حساب می‌آمد و می کوشــید به زندگی آنها سر و سامان دهد. در حالیکه غم سنگین نبود والدین و دوری از لبخندهای شیرین کودکانه اکرم که در ذهنش باقی مانده بود، او را آزرده می کرد و در خلوت اشک می‌ریخت.

خواهران کریمی امروز با داشــتن همســر و فرزند زندگــی آرامی را ســپری می کنند اما بــا دیدن چهره خاله‌هــای خود بخصوص خالــه کوچکتر که با آنها در رفت و آمد است، هنوز نتوانسته‌اند غم از دست دادن مادر و خواهر خود را فراموش کنند.



تا اینکه با شــروع ســال ۱۳۹۵ تلاطمی شگرف در کشــتی زندگی خواهران ایجاد شد و مادربزرگشان در مشــهد در بســتر بیماری بود که نوه‌های دختری خود را فــرا خوانــد تا از راز بزرگی پرده بردارد. هر لحظه بر اضطراب و نگرانی سه خواهر افزوده می‌شد و در میان بهــت و تعجب آنها بود که مادربزرگ در ســخنانش گفت: مادر و خواهرتان زنده‌اند. او در حالیکه با اصرار و التماس حلالیت می‌طلبید افزود: بعد از فوت پدرتان بــود که دختــرم ازدواج کرد و چون من و همســرم از ازدواج مجدد او راضی نبودیم ارتباطمان را با مادرتان قطــع کردیم و در روز آخــر دیدارمان با عصبانیت به او گفتیــم که دیگر فرزندی به نام زهرا نداریم. بعد هم مادرتان همراه با همســر و اکرم، راهی تهران شــدند و بعد از مدتی در میان دوستان و آشنایان به دروغ خبر مرگ او و دخترش را عنوان کردیم و این موضوع مانند یک راز تنها میان من و پدرش باقی ماند و...

هر سه خواهر در حالیکه از غصه دوری مادرشان اشــک می‌ریختنــد روزنه امیدی بــرای دیدار او در دلهایشــان زنده شد و تصمیم گرفتند هرچه سریعتر برای یافتن آنها اقدام کنند، اما هیچ نشانی در دست نبود.

ســیده نیره کریمی در ادامه گفت: به سرعت در شــهر قوچان با حکم دادسرای شــهر به اداره ثبت و دفاتــر ثبت ازدواج مراجعه و مدارک شناســایی آن دو را دریافــت کــردم، اما چون هیچ نشــانی از آنها نبود، باید راهی آخرین مقصدشــان یعنی شهر تهران می‌شــدم. از خرداد ماه بود که در تهران از این اداره به آن مرکز در جســتجوی گمشــده‌ام بودم و گاه به پزشک قانونی و ثبت احوال می‌رفتیم و گاهی به اداره گذرنامــه، آموزش و پرورش و ســازمان هدفمندی یارانه سرکشی می کردم تا شاید ردّی از آنها بیابم، اما هرچه بیشتر می‌گشتم کمتر به نتیجه می‌رسیدم.

چــون از ســال ۱۳۶۵ در هیچ یــک از ادارات و اماکن دولتی نام آنها ثبت نشــده است. شاید به این دلیل که بعد از تحمل آن روزهای ســخت، مادر و خواهرم با هویت جدیدی به زندگی ادامه داده‌اند. بنابراین بعد از سالها دربدری و جستجو، درمانده به ســوی دفتر مجلــه آمدم تا با کمک شــما از مــادر و خواهرم و یا کســانی که از آنها اطلاعی دارند یاری بجویم و به هر طریق ممکن این دردنامه را به گوششان برسانند و یا اطلاع و نشانی از آنها به ما بدهند. تا بعد از گذشت حدود ســی سال، سه فرزند بتوانند بار دیگر در آغوش مادر جای گرفته و بوســه بر گونه خواهر کوچکشــان بزنند.

در پایان این گفت‌وگو از نیره کریمی در حالی که گلوله‌های اشــک از چشــمانش جاری بود و هق هق کنان دقایقی به زمین چشم دوخته بود، پس از زدودن خاطرات تلخ سالهای جدایی، بریده بریده گفت:

بــا وجــود حمایتهای خانــواده پــدری هیچ گاه کمبودی در زندگی نداشــتیم، امــا رنج دوری پدر و مــادر همیشــه آزارمان می‌داد و اکنــون بدون هیچ قضاوتــی فقط به خاطره خوش وصال می‌اندیشــیم و از خوانندگان مجله محبوب شــما می‌خواهم با یافتن مادرم و در جریان گذاشــتن همکاران روابط عمومی مجله ما را یاری کنند تا بار دیگر همراه آنها و در کنار یکدیگر در ســایه پرمهر و محبت مادر زندگی جدید و شیرینی را آغاز کنیم.

قرض الحسنه و ویژگی‌های آن در اسلام

مقدمه: در جوامع اسلامی نیازهای مردم به یکدیگر اقتضا می کند که محبت و رحمت و عاطفه مردم نسبت به یکدیگر به صورت قرض الحسنه نمود پیدا کند. آنچنان که در قرآن کریم، در بیش از ده آیه به سنت ممدوح قرض الحسنه اشاره شده است. از طرف دیگر در مقابل آن ربای قرضی به شدت نهی شده است و قرآن کریم، رباداد ن را به جنگ خداوند رفتن تعبیر کرده است. به جهت اهمیت و کار بر د سنت قرض الحسنه، در نوشتار حاضر بر آن شدیم تا به چند نمونه از ویژگی های این سنت پسندیده اشاره کنیم:

قرض الحسنه در قرآن

خداوند در یکی از زیباترین آیات شریفه قرآن می‌فرماید: "کیست آنکه به خدا وام نیکو دهد تا آن را برایش چندین برابر بیفزاید؟ و خداست که روزی را تنگ می گیرد و وسعت می‌دهد..."

با کمی تامل در آیه فوق به راحتی می توان فهمید که خداوند هرگز احتیاجی به قرض و وام ندارد، اما از آنجا که در تعالیم اسلامی و فرهنگ قرآنی هرگاه خداوند از امر مهمی خبر می‌دهد آن را به خود منتسب می کند تا سبب تشویق و ترغیب بیشتری در میان انسانها باشد، بیان می کند که کیست به خدا وام نیکو دهد! و از طرف دیگری وعده می‌دهد که چندین برابر آن را باز خواهد گرداند. علامه طباطبایی (ره) در تفسیر این آیه شریفه می‌فرماید: مومنان هرگز نباید تصور کنند که با انفاق و بخشش و قرض اموالشان کم می‌شود، زیرا وسعت و محدودیت سرمایه‌های انسان به دست خداوند است. اوست که می تواند با برکات زمین و آسمان به شما وسعت بخشد و به جای اموالی که انفاق کرده‌اید یا به صورت قرض الحسنه در اختیار برادر دینی خود گذاشته‌اید، چندین برابر در اختیار شما قرار می‌دهد. از همه مهمتر آنکه انسان نباید فراموش کند که بازگشت او به سوی خداوند است و قطعاً جهان دیگری در پیش روی خود دارد که از این دست کارهای خیر خود در آنجا بهره‌مند خواهد شد. آیات دیگری در سوره‌های مبارکه مزمّل و تغابن بر عظمت مساله قرض الحسنه اشاره دارد که در همه آنها یک نکته مهم وجود دارد و آن اینکه خداوند بزرگ دست قرض گیرنده محتاج را دست خود به حساب آورده است.

قرض الحسنه در روایات

در باب پرداخت قرض الحسنه، در روایات تاکید بسیاری شده است که به چند نمونه از آنها اشاره می کنیم: رسول اکرم (ص) درباره کسی که می تواند به برادر مومنش قرض الحسنه بدهد، ولی از این عمل پسندیده خودداری می کند می‌فرماید؛ کسی که برادر مسلمانش در مساله قرض به او نیازمند شود، و او قدرت بر دادن قرض الحسنه داشته باشد، ولی خودداری کند خداوند بوی بهشت را بر او حرام می کند.

امام صادق (ع) نیز در این باره می‌فرماید: هیچ مسلمانی نباشد که به مسلمان دیگری قرض الحسنه بدهد جز آنکه خداوند هر روز ثواب صدقه دادن آن را به حساب وی ثبت کند، تا زمانی که آن مال به او باز گردد.

راوی می گوید، روزی بر گِرد پیامبر (ص) در مسجد حلقه زده بودیم که عرب بیابانگردی باشتاب، وارد مسجد شد. خود را به پیامبر (ص) رساند و گفت: ای رسول خدا، مالی را برای خود فراهم کرده‌ام، آن را ببخشم یا قرض الحسنه دهم؟ پیامبر گرامی اسلام (ص) تبسمی کرد و فرمود: به خدا قسم مالی را به قرض الحسنه دهم خوشتر دارم از آنکه آن را ببخشم. راوی می گوید: یکی از اصحاب برخاست و گفت: ای رسول خدا! به درستی که اگر آن مال بخشیده شود، خیال گیرنده وام از باز گرداندن آن نیز آسوده می‌شود، در حالی که در قرض الحسنه باید آن مال را بر گرداند. نبی خدا (ص) دوباره تبسمی کرد و فرمود: به درستی که اگر آن مال را ببخشد برای یک نفر سودمند است و برای دیگران نفعی وجود ندارد، در حالیکه در چرخش مال در قرض الحسنه، چندین برادر مومن شما از گرفتاری نجات خواهند یافت.

تعجیل در پرداخت قرض

در روایات و اخبار اسلامی سفارش زیادی شده است که از نگهداری دِین و پولی که قرض الحسنه گرفته‌اید خودداری کنید و چون زمان قرض به پایان رسید، پول مردم را بر گردانید که ماندن مالِ قرض نزد شما، گناه سنگینی و عدم پرداخت آن بسیار زشت و ناپسند است. چرا که با خودداری از پرداخت قرض در خیر بسته می‌شود و بسیاری از مردم از فیض و منافع قرض الحسنه محروم می‌شوند. از امام باقر (ع) درباره کسی که دِین خود را نپردازد در حالیکه قدرت پرداخت دارد و بمیرد روایت شده: روز قیامت مدیون را می آورند در حالیکه از وحشت آنچه بر عهده او ست نگران است، اگر دارای حسنات باشد از حسناتش به صاحب مال می‌دهند و اگر فاقد حسنات باشد از گناهان صاحب مال در پرونده او می گذارند.

در حدیث دیگری نقل است که معاویه بن وهب می گوید: به حضرت صادق (ع) عرضه داشتم به ما خبر رسید مردی از انصار مُرد و دِین بر عهده او بود. رسول خدا (ص) بر او نماز نخواند و فرمود: شما مردم هم بر او نماز نخوانید تا دِین او را بپردازند. امام فرمود: صحیح است.



پرسمان زندگی

● پولی را از شخصی قرض کردیم و بعد از مدتی آن فرد ناپدید شده، تکلیف ما نسبت به طلب چیست؟

واجب است منتظر ماند و برای پرداخت بدهی تلاش و جستجو کرد که در صورت نبود فرد آن مبلغ به ورثه و در صورت نبود آنها به حاکم شرع و یا از طرف صاحب مال صدقه داده شود.

● اگر بدهکار بدهی خود را نپردازد و در ادای آن کوتاهی کند آیا جایز است، طلبکار از مال او تقاص کند، مثلاً حق را به طور پنهانی یا به طرق دیگر بر دارد؟

اگر بدهکار بدهی خود را انکار می کند یا بدون عذر در پرداخت آن کوتاهی می کند، طلبکار می تواند از اموال او تقاص کند، البته اگر در این زمینه قانونی وجود داشته باشد.

مهلت دادن به بدهکار

قرآن مجید در روایات سفارش اکیدی دارند که بدهکار تنگدست را مهلت دهید، تا در زمان وسعت کار و وسعت مال، دِین خود را ادا کند. در قرآن کریم آمده است: و اگر بدهکار تنگدست بود، بر شماست که او را تا هنگام توانایی مهلت دهد. در این کار برای شما فضیلتی است که شما آن را نمی‌دانید.

همچنین در حدیثی از پیامبر اکرم (ص) نقل است که فرمود: کسی که می‌خواهد خداوند او را در سایه عرشش جای دهد، روزی که سایه‌ای جز سایه او نیست، تنگدست را مهلت دهد یا از حقش بگذرد. در پایان بیان این نکته ضروری است که مطالبی که بیان شد، تنها قسمتهای کوچکی از بیان فضیلتهای پرداخت قرض الحسنه در قرآن و روایات است، امیدواریم همه ما در جهت تقویت این سنت پسندیده گام برداریم، تا عمل ما مورد مرضیه رضای خداوند قرار گیرد.

محبوبترین اعمال نزد خدا شادمانی است که به مومنی برسانی

● پیامبر اکرم (ص)

ماجراهای خواستگاری

عاشق یک مرد بدخلق شده‌ام

کورش کاشانی



یک روز وقتی از سرکار برگشتم مادر مرا صدا زد توی آشپزخانه. چای تازه دمی برایم ریخت و در یک جمله کوتاه گفت که مهتاب خانم مرا برای پسرش خواستگاری کرده. زدم زیر خنده

رفتار و اخلاقش خیلی بد بود. جوری با ما رفتار می‌کرد انگار از دماغ فیل افتاده بود. اصلاً از او خوشم نمی‌آمد. به مادرم می‌گفتم چطور از زنی به خوبی مهتاب خانم چنین پسر بداخلاق و تلخی تربیت شده؟ مادرم می‌گفت نباید زود قضاوت کنیم خب هر کسی یک حسنی دارد و یک عیبی...

دو سه سالی می‌شد که با مهتاب خانم همسایه شده بودیم. خانه حاجی مجابی را که کوبیدند چند واحد آپارتمان ساختند و کوچه شلوغ‌تر شد و آدم‌های تازه‌ای آمدند آنجا ساکن شدند. مادر همان روزهای اول با مهتاب خانم دوست شد. دبیر بازنشسته فرهنگ بود دو دخترها را شوهر داده بود و این یک پسر هنوز مجرد بود و با او زندگی می‌کرد. اولش همه دخترهای محل توجهشان به او بود. مرد متشخّص و محترمی که صبح سرش را پایین می‌انداخت و سر کار می‌رفت و غروب هم راس یک ساعت مشخص به خانه برمی‌گشت. اما کم کم متوجه تلخی او شدیم. صبح‌ها یک عینک آفتابی سیاه می‌زد و سرش را از زمین بلند نمی‌کرد و هر وقت کسی به او سلام می‌کرد زیر زبانی چیزی می‌گفت و رد می‌شد.

خلاصه اصلاً از او خوشم نمی‌آمد. نه با کسی معاشرت می‌کرد و نه لبخندی روی لبهایش می‌دیدیم. مهتاب خانم به همه گفته بود پسرش کارمند است و برای کسی هم اهمیتی نداشت که کارمند کجاست و چه می‌کند. آنقدر بدخلق بود که هیچ کس علاقه‌ای به معاشرت با او نشان نمی‌داد. به قول برادرم که می‌گفت خلق و خوی سیامک به هوا ربط دارد. روزهای ابری با وجودی که باز عینک آفتابی‌اش را در نمی‌آورد، با یک لبخند کوتاه جواب سلام‌ها را می‌داد. ولی به قول برادرم تابستان‌ها برج زهرمار می‌شود و انگار چشم دیدن آفتاب را ندارد. من هم مسخره‌اش می‌کردم و می‌گفتم حضرت آقا با خورشید هم سر دعوا دارد.

مادرم آهی می‌کشید و می‌گفت خدایا یک عقل درست و درمان به بچه‌های من بده... مادر کم حرف می‌زد و هیچ دوست نداشت از آدمها بدگویی کند. محرم راز همه محل بود. صبوری‌اش را به ارث نبرده بودم و کم حرفی‌اش به این دلیل بود که سهم خودش را به من داده بود!!

یک روز وقتی از سر کار برگشتم مادر مرا صدا زد توی آشپزخانه. چای تازه دمی برایم ریخت و در یک جمله کوتاه گفت که مهتاب خانم مرا برای پسرش خواستگاری کرده... زدم زیر خنده. گفتم شوخی

در پیچ و خم دادگاه

این تلخی هزار و یک دلیل دارد

راشین مختاری



چند هفته‌ای بود که محسن خیلی بهم ریخته بود. طوری که بی‌اشتها شده بود و حوصله ما را هم نداشت

خدا شاهد است که به این جدایی راضی نیستم، ولی به هزار و یک دلیل باید از محسن طلاق بگیرم. بعد از ۲۳ سال زندگی تازه فهمیدم شوهرم را اصلاً نمی‌شناختم. خدا از سر تقصیرهایش بگذرد. در حق من و بچه‌ها و حتی خودش ظلم کرد. با تمام بی‌آبرویی‌هایی که برایمان درست کرده من باز حاضر نبودم از او جدا شوم. ولی بچه‌ها اصرار دارند که از پدرشان طلاق بگیرم. حق دارند، جلوی در و همسایه خجالت زده شده‌اند. می‌گویند از این شهر برویم و جایی زندگی کنیم که هیچ کس ما را نشناسد. چه بگویم؟ هم دلم برای بچه‌ها می‌سوزد و هم برای خود محسن. می‌دانم که مقصّر است ولی این روزها خیلی تنها شده. هم ما او را ول کردیم هم پدر و مادرش و هم همکارها و دوستان. دلم می‌خواست بتوانم کمکش کنم ولی آنقدر خرابکاری کرده که هیچ کس نمی‌تواند کمکش کند.

زندگی به ظاهر آرامی داشتیم. محسن سخت کار می‌کرد و مرتب ترفیع می‌گرفت و رنگ و رخ زندگی ما هم عوض می‌شد. وقتی ازدواج کردیم یک آپارتمان پنجاه متری اجاره کرده بودیم که یک وقت‌هایی از عهده اجاره‌اش بر نمی‌آمدیم. از بقال و قصاب جنس به نسیه می‌گرفتم تا اول برج شود و با حقوق محسن قرض‌هایمان را بدهیم. زندگیمان سخت بود ولی نمی‌دانستم روزهای سخت‌تری هم در پیش دارم. محسن دو جا کار می‌کرد. حسابدار خوبی بود. هر کجا کار می‌کرد آنقدر از کارش راضی بودند که نمی‌خواستند به هیچ قیمتی او را از دست بدهند.

بعد از دو سال توانستیم یک آپارتمان دو خوابه اجاره کنیم. بعد از پنج سال همان آپارتمان را خریدیم. و همین طور کم کم زندگیمان رو به راه شد. محسن در یک شرکت بزرگ کار می‌کرد. اولش یک حسابدار ساده بود ولی کم کم کار به جایی رسید که رئیس کل قسمت حسابداری شد.

با همکارهایش رفت و آمد خانوادگی پیدا کرده بودیم. با هم به سفر می‌رفتیم و مرتب مهمانی می‌دادیم و دور هم جمع می‌شدیم. پانزده سال از

می کنید؟ گفت نه، مهتاب خانم خیلی وقت است که تو را زیر نظر دارد. گفتم داری جدی می گویی؟ بهش می گفتید که دوربین‌های مخفی‌اش را به اشتباه روی من تنظیم کرده... مادر گفت این را نگفته و ترجیح می‌دهد من هم زود قضاوت نکنم و یکی دو جلسه با سیامک صحبت کنم و بعد تصمیم بگیرم.

گفتم محال است. من از آدم‌های از خود متشکر هیچ خوشم نمی آید.

باز مادر از من خواهش کرد که بیشتر فکر کنم. حس کردم دارم دل مادر را می‌شکنم همان بهتر که بعد از یکی دو جلسه که با هم صحبت کردیم جواب منفی بدهم.

قرار شد سیامک به من تلفن کند. آن شب را خوب به یاد دارم. وقتی پشت تلفن گفت من سیامک هستم، کمی جا خوردم. محترمانه و گرم و صمیمی صحبت می کرد. از خودش گفت. از این که به انتخاب مادرش ایمان دارد و مطمئن است دختر خوبی را برای او انتخاب کرده. قرار شد یک شب شام با هم بیرون برویم. مرا به یک رستوران دنج و آرام برد. گفت همیشه با دوستانش به این رستوران می آید. با طعنه گفتم مگر شما دوست هم دارید؟ با صدای بلند خندید. من از این که هیچ از آدم‌های بد خلق و متکبر خوشم نمی آید سخنرانی بلند بالایی کردم و او دست زیر چانه زده بود و به حرف‌های من می خندید. می گفتم از آن عینک آفتابی‌ات گرفته تا ابروهای در هم رفته همه وهمه حالم را بد می کند. بعد اینکه کلی حرف زدم، گفت این طور نیست... صبحها گرفتار میگرن بدی هستم نور آفتاب مثل تیغی است که چشمهایم را به درد می آورد و..از سختی کارش گفت، از اینکه میگرن امانش را بریده و...

باور نمی کنید چقدر شرمنده شدم وقتی فهمیدم چقدر شغلش حساس است و سردرد بی امان همراه اوست.

بعد برایش تعریف کردم که دکتر خوبی را می شناسم و می توانم از او برایش وقت بگیرم. خلاصه دیگر یادمان رفت قرار بوده راجع به آینده‌مان با هم حرف بزنیم. فردای آن روز برایش از دکتر متخصص وقت گرفتم و بعد از ظهر با هم رفتیم دکتر. با ناامیدی داروها را خرید و گفت تاحالا هیچ دارویی جواب نداده... خلاصه اینکه دو سه هفته مدام احوالش را می پرسیدم و او توضیح می‌داد که تاثیر داروها چشمگیر بوده. لا به لای این احوالپرسی‌ها از خودمان حرف می زدیم و من حس می کردم چقدر این مرد را دوست دارم و عمیقاً دلم می‌خواهد همراه و همدل زندگی من باشد.

خلاصه ما با هم ازدواج کردیم. الان پنج سال از ازدواجمان می گذرد. سیامک کم و بیش گرفتار سردردهای میگرنی می‌شود و با همان عینک آفتابی سیاه و ابروهای درهم از خانه بیرون می‌زند و من اما دیگر از این مرد بدخلق و اخمو بدم نمی آید چون عاشقش هستم. ■

کار کردن محسن در این شرکت می گذشت. همه چیز آرام بود. یک وقت‌هایی کلافه می‌شد و آنقدر مضطرب بود که شب تا صبح توی اتاق راه می‌رفت. هیچ وقت هم توضیح واضحی به من نمی‌داد. می گفت کار سنگین شده و من خسته شده‌ام.

بچه‌ها عاشق پدرشان بودند. پدری که برای آنها کم نمی‌گذاشت. در بهترین مدرسه‌ها درس می‌خواندند. سالی یک بار سفر خارج از کشور می‌رفتیم. دخترم که دیپلم گرفت یک ماشین گران قیمت به او هدیه داد. یک ویلای زیبا در شمال داشتیم و خلاصه زندگیمان از آن خانه پنجاه متری خیلی فاصله گرفته بود. همه فامیل به محسن احترام ویژه‌ای می‌گذاشتند و همه او را مرد باعرضه‌ای می‌دانستند و خدا می‌داند چه حسادت‌هایی پشت زندگی ما وجود داشت.

اما همه این زندگی یک شبه ویران شد. چند هفته‌ای بود که محسن خیلی بهم ریخته بود. طوری که بی‌اشتها شده بود و حوصله ما را هم نداشت. مدام می‌گفت فشار کار زیاد است. تا این که یک روز از سر کار زنگ زد و گفت سفری پیش آمده و ممکن است تا چند هفته برنگردد. دیگر حسابی دلواپس شده بودم. به یکی از همکارهایش که دوستان خانوادگی صمیمی بودیم زنگ زدم و پرسیدم جریان چیست؟ و او گفت کجا نشستی که شوهرت تمام این سالها حساب سازی می کرده و حالا مچش را گرفته‌اند و...

از حال رفتم. صحبت از چند میلیارد پول بود. خبر مثل باد همه جا پیچید. ماموران اداره آگاهی آمدند دم در خانه‌مان. چند روز بعد هم از ما خواستند وسایل شخصی‌مان را برداریم چون می‌خواهند خانه را پلمپ کنند.

بچه‌ها حسابی بهم ریخته بودند. دوستان و همسایه‌ها سوال پیچشان می کردند. خلاصه این که اعصاب همه ما بهم ریخته بود. دوستان و همکارهایش جواب تلفن‌های مرا نمی‌دادند. همه از ما فاصله می‌گرفتند که مبادا پای خودشان هم گیر کند.

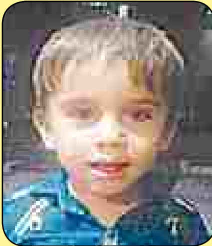
در این میان بچه‌ها فشار زیادی را تحمل می‌کردند. پسرم که حاضر نبود برود مدرسه چون می‌گفت بچه‌ها مسخره‌اش می‌کنند. خلاصه این که وضع خیلی بد بود. تا این که محسن را در یکی از شهرستان‌ها دستگیر کردند و راهی زندان شد. چند باری به ملاقاتش رفتم ولی بچه‌ها حاضر نبودند به دیدن پدرشان بروند. به من هم اصرار می کردند از محسن طلاق بگیرم تا زندگی جدا از او و به دور از بی‌آبرویی‌هایش داشته باشیم.

یک سال از آن واقعه گذشته. هنوز محسن زندان است. دخترم قسم خورده اگر از پدرش طلاق نگیرم خودش را می کشد. چاره‌ای ندارم. امروز آمدم دادگاه تا حکم طلاق صادر شود.... ■

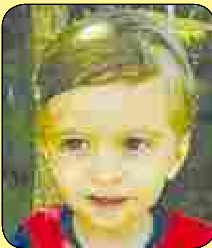
شکوفه های زندگی

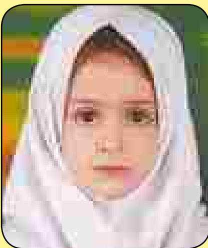

محمدیاسر نیازی


پریسا نیازی


امیرعباس محبی


آسنا محبی


امیر رضا آخوندی

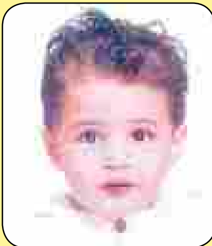

رقیه شعبانی


سما غلامی


ستایش اخلاقی


ریحانه قادری دوست


امیرعلی جان نثاری


علی شاهوارورقی فراهانی


حسین شاهوارورقی فراهانی

دوستت دارم، به خاطر شخصیتی که در هنگام با تو بودن پیدا می کنم

● گابریل گارسیا مارکز

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۵۳

تو همان چیزی هستی که می‌خوری

خلاصه قسمت قبل:
در فرودگاه هائیتی به پودل مشکوک شدند و او را به عنوان جاسوس دستگیر کردند. او مدارکی با خود داشت که سوءظن ماموران فرودگاه را بیشتر کرده بود. مدتی طول کشید تا پودل بتواند ثابت کند با سازمان سیا رابطه‌ای ندارد و فقط برای تفریح، به کشورهای مختلف سفر می‌کند. در هائیتی به آلبرت پودل خوش گذشت چون مردم با توریست‌های غریبه بسیار مهربان و خونگرم بودند. سیستم اداره کوبا دیکتاتوری بود و قوانین دشوار و عجیب و غریبی بر مردم حکمفرما بود ولی به نظر می‌رسید تنها حکومت دیکتاتوری دنیا بود که مردمش از زندگی در آن چندان هم ناراضی نبودند. آنها تغییر را دوست داشتند ولی با وضعیت موجود خو گرفته بودند...

ترک بهترین کشور دیکتاتوری دنیا

هیچ دوست نداشتم هاوانا را ترک کنم. یکی از زنده‌ترین شهرهای دنیاست و من واقعاً عاشقش هستم. از آب و هوایش هم هرچه بگویم کم گفته‌ام. کوبا پارادوکس جالبی را تشکیل داده بود. در حقوق انسانی شکست خورده و ضعیف بود اما در رشد و توسعه انسانی موفق... می‌گویم از نظر رعایت حقوق انسانی مشکل داشت چون واقعاً هیچ حقوقی دیده نمی‌شد. تقریباً از ۴۵ سال پیش، بیش از ۲۰ هزار کوبایی مخالف به دلایل سیاسی زندانی شده بودند، فقط به خاطر اینکه نوع و طرز فکرشان با دولت فرق داشت. معلّمها و استادهای زیادی که با دولت هم‌نظر و هم عقیده نبودند، مرتب به زندان می‌افتادند. این وضعیت درباره مردم دیگرِ با شغل‌های متفاوت هم رواج داشت. دولت تمام کانال‌های رادیو و تلویزیون را کنترل می‌کرد و به تک‌تک روزنامه‌ها هم تسلط داشت. همسایه از همسایه جاسوسی می‌کرد چون اینطور آموزش دیده بودند.

با تمام این مسائل ضد حقوق انسانی و شهروندی، کوبا در شاخص توسعه انسانی رتبه بالایی داشت. به نظرم با اینکه می‌گفتند کوبا، بهشت طبقه کارگر است، من هیچ با این گفته موافق نیستم. به نظرم کوبا درست مانند زندانی می‌مانست که فرد را سال‌ها در آن زندانی کنی. درست است که در این زندان به زندانی آب و غذای خوب می‌رسانی و از نظر پزشکی و خدمات درمانی هیچ مشکلی ندارد، ولی به هر حال، زندان، زندان است و فرد اسیر در آن حس آزادی نخواهد داشت.

مدتی پس از اینکه کوبا را ترک کردم، **رائول کاسترو** اصلاحات اساسی اعلام کرد و کوبا را از زیر بار فشار سنگین کمونیسم خارج کرد. بعد از آن محدودیت‌های سفر آمریکایی‌ها به کوبا کم شد. در سال ۲۰۱۲، تعداد ۴۰۰ هزار کوبایی برای خودشان کار می‌کردند و دیگر زیر بار سلطه دولت نبودند. همچنین رائول کاسترو قول داده بود تا ۵ سال آینده، میزان کار در بخش خصوصی را افزایش دهد. به هر حال این هم برای خودش تجربه‌ای بود و من کشوری را دیدم که در عین دیکتاتوری، مردمش زندگی بدی نداشتند و تقریباً به این وضعیت خو گرفته بودند.

من در سفرهایم منوی غذایی محدودی داشتم ضمناً آنقدر وقت نداشتم که بخواهم به غذاهای مختلف ناخنک بزنم و همه آنها را تست کنم. به عنوان کسی که از سالها پیش همه چیزخوار شده، هرچیزی که قابل خوردن باشد می‌خورم بجز جانورانی که در حال انقراض هستند و از آنها تعداد معدودی در دنیا وجود دارد. به این لیست جوجه تیغی و گوشت گوساله را هم اضافه کنید.

طاس‌کباب ایرانی

در سفرهایی مثل سفرهای من، که اکتشاف و ماجراجویی و گاهی لذت دارد، یک بخش حیاتی و اساسی وجود دارد: خوردن غذاهای عجیب و غریبی که مردم محلی منطقه می‌خورند یعنی غذاهایی که صدها سال است آن را می‌خورند بدون اینکه کوچکترین آسیبی دیده باشند یا برای کسی خطرساز باشد... امتحان کردن این غذاهای نامأنوس و عجیب در سفرها به من کمک می‌کرد با مردم منطقه بیشتر آشنا شوم و فرهنگ، اقتصاد و راه و روش زندگی‌شان را بیشتر و بهتر بشناسم. این غذاها شاید آنقدر برای شما نامتعارف و غیرعادی باشد که حتی نتوانید به آن فکر کنید چه برسد به اینکه بخواهید از آن امتحان کنید. غذاهایی مثل مغز میمون و گوشت کروکودیل...

از بین تجربه‌های به یادماندنی پختنی و خوردنی، یکی‌شان مورچه‌خوار درشتی بود که هارولد استیونز و من در جاده‌ای در پاناما پیدا کردیم. ما نمی‌خواستیم آن منبع خوب پروتئینی را از دست بدهیم بنابراین در یک عملیات ضربتی آن را ریز ریز کردیم و بعد از اینکه به تمام قسمتهایش نمک و فلفل و ادویه‌های دیگری زدیم، آن را روی آتش جانانه‌ای که هارولد ترتیب داده بود، کباب کردیم. چقدر دلمان را صابون زده بودیم که غذای خوشمزه‌ای انتظارمان را می‌کشد ولی چشمتان روز بد نبیند. با اولین لقمه عُق زدیم. مورچه‌خوار بدترین غذایی بود که در تمام عمرمان خوردیم. به شما پیشنهاد می‌کنم هرگز مورچه‌خوار نخورید.

مردم فکر می‌کنند موش صحرایی بدمزه است ولی من امتحان کردم و دیدم نسبتاً خوشمزه است بخصوص وقتی که جایی مثل صحرای بزرگ آفریقا گیر می‌افتی و چاره‌ای نداری جز اینکه به اولین جانوری که رسیدی، برای شکم گرسنه‌ات فکری بکنی چون ممکن است تا مدت‌ها غذایی گیر نیاوری و از گرسنگی و البته گرمای طاقت‌فرسا به حال مرگ بیفتی یا حتی جان خود را از دست بدهی!... در یکی از سفرهایم به آفریقا در چنین وضعیتی گرفتار شدم و



نمونه‌ای از غذاخوری‌های روباز که من عاشق حضور در آنها هستم



فروش گوشت کروکودیل... غذایی غیرعادی و نامتعارف که من آن را امتحان کردم



ماهی سالمون فوق‌العاده‌ای که صیدش حسابی هیجان‌زده‌ام کرد و خوردنش نزدیک بود کار دستم بدهد

چاره‌ای نداشتم جز اینکه یکی از آن موش‌های بزرگ آفریقایی را شکار کنم و بخورم. بدمزه نبود، جانم را هم نجات داد.

آداب و رسوم برخی ملل در غذا خوردن بسیار عجیب است. یک بار به روستایی کنار رودخانه رسیدم که ماهی‌های سالمون فوق‌العاده‌ای داشت. من که حسابی هیجان‌زده شده بودم، دنبال غذاخوری گشتم که از این ماهی‌های تازه و خوشمزه سرو کنند ولی هرچه گشتم، چیزی پیدا نکردم. برای همین دست به کار شدم و خودم سالمون شکار کردم و در میان بهت و ناباوری مردم دهکده مشغول پختن و خوردن این ماهی لذیذ شدم. البته خیلی شانس آوردم که فرهنگ و رسوم آنجا کار دستم نداد و با برخورد خشن مردم روبرو نشدم. فقط اخم چند مرد که گوشه‌ای ایستاده بودند و نوعی سیگار محلی دود می‌کردند، نصیبم شد.

با اینکه در سفرهایم همیشه کوشش می‌کردم که نسبت به قوانین و عرف مردم منطقه‌ای که در آن بودم پایبند باشم، گاهی اوقات این کار امکان‌پذیر نبود. نمونه‌اش در سفری به ایران بود. من تا پیش از سفر به ایران نمی‌دانستم خوردن چه غذاهایی در این کشور ممنوع است و کدام آزاد. از طرفی اصلاً فارسی بلد نبودم و عربی‌ام هم از دست و پا شکسته بدتر بود. من به یکی از شهرهای ایران سفر کرده بودم. از قبل هم حسابی تحقیق کرده بودم و می‌دانستم طاس کباب گوشت و سبزیجات غذای خوشمزه‌ای است. تصمیم گرفته بودم این غذای خوشمزه را سفارش بدهم. با آب و تاب فراوان و البته اعتماد به نفس زیاد غذا را سفارش دادم و جای شما خالی، طاس کباب فوق‌العاده‌ای هم خوردم. بعد از اینکه تا انتهای غذایم را خوردم، خیلی دوست داشتم بدانم گوشت چه حیوانی را خورده‌ام تا بتوانم دوباره در سفری دیگر آن را سفارش بدهم. اما همان طور که گفتم، چون اصلاً فارسی بلد نبودم و عربی‌ام هم تعریفی نداشت، نتیجه کوشش من برای نشان دادن خواسته‌ام به این منجر شد که آنها فکر کنند من می‌خواهم بدانم دستشویی کجاست!؟ چند بار تلاش کردم منظورم را برسانم، ولی نتیجه‌ای نداد و هربار با واکنش خنده‌دار طرف روبرو شدم. پیشخدمت وقتی با حرکات عجیب و خنده‌دار من مواجه شد، کلافه شد و سرش را به نشانه تأسف تکان داد و راهش را گرفت و به آشپزخانه برگشت. دیدم نمی‌توانم گاو خوبی باشم تصمیم گرفتم بع بع گوسفند را تقلید کنم. اما نه تنها بع بع گوسفند که صدای اسب و خر و بز هم نتیجه‌ای نداشت و من آخرش هم نفهمیدم گوشت کدام حیوان را به عنوان غذای ایرانی به نام طاس کباب خوردم!... اما حداقل می‌دانستم که از گوشت خوک نیست... در چنین شرایطی هیچ چاره‌ای نداری جز اینکه هرچه روی میز گذاشتند با اشتها بخوری و به خودت دلداری بدهی که این بهترین غذای دنیاست. درست مثل اینکه جایی مهمان باشی و اتفاقاً از غذایی که میزبان برایت تدارک دیده خوشت نیاید ولی ادب و احترام حکم می‌کند آن غذا را هرطور شده بخوری و بارها از آن تعریف کنی. من و هارولد استیونز در هنگ کنگ این شرایط را تجربه کردیم. ما در هنگ کنگ مهمان چند آدم بزرگ و عالی مقام بودیم که رعایت ادب و احترام خیلی به ما کمک کرد. آنها ما را به رستورانی دعوت کردند که به غذاهای خوشمزه شهره بود. در رستوران، دور یک میز گرد نشستیم که وسط آن به اندازه یک گریپ فروت سوراخ بود. نتوانستم بفهمم علتش چیست. **اکنون قرار است چیزی را توصیف کنم که شاید شما را ناراحت کند ولی مجبورم آن را بنویسم بنابراین اگر طاقتش را ندارید، پاراگراف بعدی را نخوانید!**

هیچکس از زندگی کردن در کشوری که حکومتی دیکتاتوری دارد، راضی نیست. به نظر من کوبا تنها کشور دیکتاتوری دنیاست که مردمش راضی هستند

من در هضم بعضی از غذاها واقعاً مشکل دارم مثل بعضی از سوپ‌ها و نمی‌توانم بدون مشکل و درگیری این غذاها را بخورم. کمی بعد قاتل من از راه رسید و به من سوپ دادند. با صبر و بردباری و لبخند سوپ را خوردم و مراسم غذاخوردن داشت کم‌کم ختم به خیر می‌شد که پیشخدمت استخوانی صورت رستوران، با یک میمون زنده که داخل سبد بود، از راه رسید و با زبردستی آن میمون را زیر میز قرار داد. میمون بازیگوش هم با مهارت بسیار سرش را از زیر سوراخ وسط میز بالا آورد. قبل از اینکه درک کنم قرار است چه اتفاقی بیفتد و جریان چیست، پیشخدمت با پیچ و تاب دادن ساطور تیزی که در دست داشت، جمجمه حیوان بینوا را شکافت و در چشم برهم زدنی، مغز آن را درون پیاله‌ای وسط میز خالی کرد. با تعجب فراوان به میزبان‌هایم چشم دوخته بودم که با ولع و اشتیاق قاشق خود را درون ظرف مغز زنده حیوان فرو می‌بردند و همان طور که آن غذای چندش‌آور را می‌بلعیدند، از من و هارولد هم می‌خواستند از این غذای لذیذ و پرفایده بخوریم تا بفهمیم غذای واقعی چیست و با بقیه غذاهایی که تا آن روز از عمرمان خورده‌ایم چه فرقی دارد! ادب حکم می‌کرد دست میزبان خود را رد نکنیم. نمی‌خواهم از حال آن شب حرفی بزنم، فقط همین را بدانید که آن شام را هرگز فراموش نخواهم کرد و دیگر هم نمی‌خواهم چنین تجربه‌ای را تکرار کنم. حتی به قیمت بی‌احترامی کردن به میزبانی محترم و باشخصیت.



کوبا... و مردمی که از هر بهانه‌ای استفاده می‌کنند تا با وجود فقر و سختی لبخند بزنند و شاد باشند

ادامه دارد

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی
دوره یازدهم
زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

پنالتی لعنتی!

فرزانه تقدیری ـ اهواز

" پنالتی لعنتی!" نوشته "فرزانه تقدیری" بر پایه یک "اتفاق" به ظاهر ساده و پوچ شکل می‌گیرد، اما همین اتفاق ـ در تاملی بر لایه دوم داستان ـ برملاکننده سستی و شکنندگی مناسبات انسانی است.از "فرزانه تقدیری" نویسنده بسیار بااستعداد تاکنون چندین داستان گیرا و خواندنی و به یادماندنی در این صفحات به چاپ رسیده است.

مادرم در حالی که میوه‌ها را می‌شست و به دست من می‌داد تا خشکشان کنم گفت:"اما به نظرم خوب کار یه سیمین. با دعوت کردن خانواده دایی‌ات هم قهر و کدورت‌ها از بین می‌ره هم این که یه امید دوباره پیش می‌یاد که زن دایی‌ت بازم پیشنهادشو تکرار کنه."

قند توی دلم آب شد و گفتم:"مامان، نباید از همون اول اون طوری جواب می‌دادی.من دوست داشتم زن دایی بیشتر اصرار می کرد. تا من جواب رد دادم فوری بهش بر خورد و جبهه گرفت."

مادرم گفت:"خب فکرشو نمی کرده که جواب منفی باشه. شاید هم هر کس دیگه‌ای هم به جاش بود همین کار رو می کرد.به هر حال من نمی‌دونستم، تو و سروش تا این حد به هم علاقه دارین و گرنه..."خجل سرم را پایین انداختم. توی دلم غوغایی به پا بود. صدای زنگ در که آمد، مادرم رو به پدر که داشت تلویزیون نگاه می کرد گفت:"بلند شو، برو در رو باز کن."پدر توجهی نکرد و صدای تلویزیون را بلندتر کرد. مادر غرولند کنان گفت:"تو هم که یه ثانیه از این فوتبال رو نمی‌دی در مقابل همه دنیا!"... رفت و در را گشود. قلبم برای دیدن سروش بی‌تاب شده و ضربان گرفته بود. زن دایی و دخترش اسما وارد شدند و با استقبال گرم ما روبه رو شدند. داشتم با آنها روبوسی می کردم که سروش وارد شد. قلبم لرزید حسی گرم در وجودم دوید. با لبخند خطاب به من گفت:"سلام."

لبخندی گرم تحویلش دادم و گفتم:"سلام. خوش اومدین."سروش رفت و با پدرم دست داد و با اشاره به تلویزیون گفت:"دقیقه چنده؟"

پدر زیرلبی گفت:"تازه نیمه دوم شروع شده..."

سروش کنار پدر نشست و گفت:"خیلی خوبه!"

دلم می‌خواست. فقط بهش نگاه کنم. به نظرم با آن قد بلند و موهای فر ومشکی بسیار خوش چهره و جذاب بود. صدای مادر آمد که گفت:"برای سروش و بابات، تخمه بذار."از جا بلند شدم و طبق گفته مادرم عمل کردم. می‌دانستم زن دایی خیلی خوب فهمیده منظور ما از این مهمانی چیست، اما برای من هیچ چیز مهم نبود. تنها سروش مهم بود و بس!... کنار اسما نشستم و با او گرم صحبت شدم. مادر نیز در حالی که سعی داشت پذیرایی به نحو احسن انجام شود، مشغول صحبت با زن دایی شد. گاه گاه صدای فریادهای پدرم به گوش می‌رسید و مادرم می‌گفت:"خب مرد اگر صداش رو کم نمی کنی حداقل خودت کمی آروم باش."زن دایی هم می‌گفت:"چی کارشون داری؟ الان توی همه خونه‌ها همین وضعیته..."مادر گرم گپ زدن با زن دایی شد"بعد هم زن دایی رو به من لبخند زد و گفت: "خب تو چه طوری سیمین جان؟ حالت خوبه؟"

از خدا خواسته بلند شدم و رفتم کنارش نشستم.

ـ ممنون زن دایی.

ـ امتحاناتت که تموم شد، نمره هات خوب شد؟

ـ هنوز کارنامه‌ها رو ندادن. اما می‌دونم که قبولم.

زن دایی خیلی گرم وصمیمی گفت:"این که معلومه عزیزم. حالا برنامه‌ات برای تابستون چیه؟"سرم را پایین انداختم و گفتم:"الان داشتیم با اسما صحبت می کردیم. قراره با هم بریم باشگاه ثبت نام کنیم..."

هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که صدای فریاد سروش آمد. مثل این که داور یک پنالتی را نگرفته بود... بعد فریاد پدرم که در صدای بلند گزارشگر ادغام شده بود، بلند شد:"کی گفته این پنالتی بود؟"

ـ خب مشخصه دیگه آقا باقر.

آن چشم‌های نمناک...

احمد فیض ـ تهران

احساس پایدار انتظاری آمیخته به اندوه و احساس گناه، درونمایه و محور معنایی داستان "آن چشم‌های نمناک..." نوشته "احمد فیض" است.این نویسنده خوش قریحه "آن چشم‌های نمناک..." را نیز ـ همچون دیگر داستان‌هایی که به قلم او در این صفحات چاپ شده ـ بر پایه یک اتفاق واقعی، با خلاقیت هنرمندانه باز آفرینی کرده است.

همسرم گفت:"قضیه زاهدان را که گفته بودی یادت هست؟ همان روز که از دانشگاه انصراف داده بودی؟"... یادم بود. یعنی لحظه‌ای نشده که از یادم رفته باشد. درست سی سال از آن روز گذشته و در این مدت، آن اتفاق را هزاران بار برای هزاران نفر تعریف کرده‌ام تا شاید یک نفر بگوید تو مقصر نبوده‌ای. کسی نگفته است تا الان. در این سالها، هر پیرزنی را با چادری سیاه و نقشدار ببینم، حتی در بدترین شرایط خود را به او می‌رسانم و در چهره‌اش دقیق می‌شوم با این امید که شاید خودش باشد، که هرگز نبوده. همان دم، غمی شدید آمیخته با خشمی گنگ از خود، قلبم را به آتش می‌کشد... به یاد آن ماجرا می‌افتم:

***

با بلیتی در دست که از عرق دستم خیس شده بود، روی نیمکت ترمینال، منتظر اتوبوس زاهدان به تهران بودم که آن پیرزن کنار من نشست. کیف پول برزنتی زنانه‌اش را به دندان گرفت و جلوی چشمهای کنجکاو من وسایل ساک دستی‌اش را روی نیمکت خالی کرد. روسری بنفش نو، دفترچه بیمه‌ای که به نظر از برگهای نسخه خالی می‌آمد، چند تکه لباس زنانه و پیراهنی مردانه و سپس پاکت نامه‌ای تا شده در اندازه یک نیم کارت‌پستال، که آن را در دستش، لحظه‌ای بیشتر نگه نداشت. نگاهی به چهره‌اش انداختم. غمی دور در چشمهایش دودو می‌زد. کیف پول برزنتی‌اش، درست در همان جایی که به دندان گرفته بود خیس شده بود. گفتم:"مادر کیفت را بده من برایت بگیرم، اذیت می‌شوی آخر".لحظه‌ای نگاهی به چهره‌ام و سپس به ساکهای سفری خوابیده وایستاده‌ای که جلوی پایم روی زمین گذاشته بودم انداخت، لابد داشت برانداز می کرد که آیا می‌توانم کیف پولش را به چابکی بدزدم یا نه. گویا قانع شد، که کیف را از دهانش باز گرفت و آن را به من داد. گفتم:"مادر! مسافری؟"

همان طور که سرش پایین بود، گفت:"نه!"

گفتم:"اهل زاهدانی؟"... گفت:"نه!"

گفتم:"خودت مسافری یا منتظر مسافری؟"

نگاهی عمیق به چهره‌ام دوخت. در چشم‌هایش اشک چرخید. آهی کشید و گفت:"نه!"

از ساک دستی‌اش نان محلی را که خارج کرد، تازه یادم افتاد که خیلی گرسنه‌ام. ساعت بزرگ ترمینال که نیمه کج آویزان بود خیالم را راحت کرد که هنوز وقت دارم...زیپ ساک ایستاده‌ام را به زور باز کردم، و گفتم:"مادرا!"...نگاهم که کرد با سر اشاره به ساک کردم و جلوی چشمانش کیف پولش را روی انبوه لباسها و وسایلم انداختم و گفتم:"حواستان هست تا من بروم سالن و برگردم؟"

زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم ولی به نظر می‌آمد که می‌گفت زود برگرد. سریع از راهرو، داخل سالن شدم و در سمت راست راهرو وارد اغذیه فروشی شدم. شلوغ بود و من نگران وسایلم بودم. نگران این

ـ کجا؟ صحنه رو داره نشون می‌ده. ببین!
ـ چرا، بوده... اونم به این واضحی...
ـ یعنی می‌خوای بگی من نمی‌فهمم؟
ـ من کی این حرفو زدم، فقط دارم می‌گم پنالتی بود... داشتند بحث می‌کردند و پدر که فوتبالی دو آتیشه و از طرفداران متعصب تیم مورد علاقه‌اش بود، با همه وجود می‌خواست از آن تیم دفاع کند. من و مادرم نگاهی به یکدیگر انداختیم. اضطراب و ناراحتی بدنم را فرا گرفت. نفهمیدم در عرض همین چند دقیقه، چه طور همه چیز به هم ریخت. فقط صدا می‌شنیدم. صدا بلندتر و بلندتر می‌شد. در این لحظه مادر از جا بلند شد و رفت سراغ تلویزیون و آن را خاموش کرد. همه فقط نظاره‌گر بودیم که پدر با عصبانیت فریاد زد: "چرا خاموش کردی؟!"... مادر در حالی که سعی داشت آرامش خودش را حفظ کند گفت: "نمی‌خواد ببینی!"
پدر عصبی شده بود. سروش دستش را گرفت و با طمانینه گفت: "الان به خاطر بازی، اعصابتون ریخته به هم. بهتره برین یه آبی به دست و صورتتون بزنین آروم می‌شین"... با دستپاچگی گفتم: "آره بابا، سروش راست می‌گه..." هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که پدر زد زیر دست سروش و گفت: "ولم کن یه لحظه..."
بعد رو به مادرم گفت: "تو چرا دخالت می‌کنی..."
داشتم از ترس سکته می‌کردم. مادرم جوابی نداد، اما زن دایی با ناراحتی گفت: "این چه طرز رفتاره باقر آقا!" مادرم به نرمی گفت: "شما خودتو ناراحت نکن..." پدر با صدای بلند و عصبی گفت: "خیلی ببخشید، مگه من چه طور رفتار کردم!"
حرف او به زن دایی برخورد. چهره‌اش را در هم کشید. سروش رو به مادرش گفت: "مامان..." مادرش با اخم و خشم جواب داد: "مامان، چی!" سروش با درماندگی گفت: "خواهش می‌کنم..." "مادرم با صدایی لرزان گفت: "حالا که چیزی نشده... اومدیم کنار هم خوش باشیم. این روزها بحث فوتبال داغه و..." "زن دایی، دلخور و عصبی گفت: "بله، بله، خیلی هم خوش گذشت!" "سروش هم عصبی شد و گفت: "من خواهش کردم. مامان..." "بعد رو به پدرم گفت: "این قدر خودتونو ناراحت نکنین. به نظر من خوب شد که تلویزیون رو خاموش کردند... این طوری آرامشتون هم بیشتر میشه..." "زن دایی روسری‌اش را درست کرد و از روی مبل بلند شد، آمد کنترل را برداشت و تلویزیون را روشن کرد و بعد به کنایه گفت:
"بفرمایید تماشا کنید... آقا باقر!"
سپس رو به اسما گفت: "بریم!"
قلبم هزار تکه شد و ناباور می‌نگریستم...
همه به دنبالش راه افتادیم.
"آخه کجا؟ چرا دارین می‌رین؟" سروش به دنبال مادرش رفت و گفت: "مادر، مادر، کجا می‌ری؟! زشته!" مادر سروش داد زد: "کجاش زشته؟ زشت اینه که مهمان داشته باشی و حرمتشو نگه نداری پسرم..." مادرم به نرمی گفت: "این حرفا چیه!" و من، بی‌اختیار گفتم: "خواهش می‌کنم زن دایی... بمونین!"
اصرارها فایده‌ای نداشت. زن دایی با ناراحتی خانه‌مان را ترک کرد. نگاهی به سروش انداختم و اشک از چشمانم پایین چکید. سروش سری تکان داد و زمزمه‌وار گفت: "ببخشید..."
اسما و سروش هم رفتند. گریه کنان به مادرم نگریستم. سرم تیر می‌کشید و قلبم فشرده شده بود و صدای بلند گزارشگر انگار روی اعصاب و روانم می‌کوفت. مادرم به پدر گفت: "چه رفتاری بود که تو کردی؟" پدر با صدای خش‌دار گفت: "این چه رفتاری بود که تو کردی؟ چرا تلویزیون رو خاموش کردی؟" مادر داد زد: "به خاطر این که تو عقل نداری! چرا سر سروش داد و فریاد کردی؟ دیدی مادره بدش اومد! چرا وقتی هم که رفتن از جات بلند نشدی..."؟ پدر هم داد کشید: "ساکت شو، اعصاب ندارم، می‌زنم تلویزیون رو توسرت خراب می‌کنم‌ها... رفت که رفت! زن بی‌شعور، مگه من چی گفتم و چه کردم که بلند شد این طوری کرد...؟!" مادرم گفت: "اعصاب داری برا تلویزیون و فوتبال و این بند و بساط‌ها اما به ما که می‌رسی اعصاب نداری... تو که می‌دونستی ما مهمان داریم، چرا حرمت مهمان رو نگه‌نداشتی؟!"
تحمل نداشتم، قلبم سوزن سوزن می‌شد. با گریه به سمت اتاقم دویدم و در را محکم به هم کوبیدم. نمی‌توانستم جریان را هضم کنم. وقتی به خود آمدم که مادر در را گشود و آرام وارد اتاق شد. روی تخت نشست و با صدایی بغض کرده گفت: "سیمین...!" بی‌توجه فقط اشک می‌ریختم. مادر به سرم دست کشید و گفت: "سیمین، بسه! خودتو خفه کردی!" یک دفعه جوش آوردم و با هق هق گریه گفتم: "خفه می‌کنم مامان! دیدی چی شد؟! همه چی داشت خوب پیش می‌رفت." مادر سری به نشانه تاسف تکان داد و بغض آلود گفت: "نمی‌دونم، عزیزم شاید قسمت نیست..." با ناراحتی و عصبانی گفتم: "همین! قسمت نیست! می‌خواین اشتباهات خودمون رو به پای قسمت بنویسیم. انتظار هم دارین با این یه جمله، من همه عشق و علاقه و وجودمو فراموش کنم..."
با صدایی لرزان گفت: "پس چی بگم دخترم، اما باور کن قسمت نبود...." روی تخت خوابیدم و با عصبانیت سرم را زیر پتو بردم. دلم می‌خواست تنها باشم...

که نکند اشتباه کرده باشم که آن همه وسایل را به یک غریبه سپرده بودم. سفارش ساندویچی را دادم و به سرعت به سمت راهرو برگشتم. پیرزن حالا داشت یکی یکی وسایل را مرتب می‌کرد و داخل کیف دستی‌اش می‌گذاشت. تا غذای من حاضر شود، چند بار برای مراقبت از وسایلم به راهرو آمدم. ساندویچ را که گرفتم به سرعت به راهرو آمدم و برای فروشنده که پول سفارش را می‌خواست دستی تکان دادم. پیرزن ایستاده بود با کیف دستی‌اش در دست، مرا که دید چادرش را به دندان گرفت و رفت. پول غذا را حساب کردم و به سرعت خودم را به نیمکت رساندم. ناگهان خشکم زد، یکی از کیف‌هایم نبود. چشم به دور و بر انداختم ولی پیرزن رفته بود. همین که برای رفتن به سمتی که پیرزن رفته بود ساک‌ها را سریع به دوش انداختم، آن کیف را از زیر نیمکت دیدم. آرامشی شایسته شکر کردن تنم را گرم کرد. در طول راه، فکر آن پیرزن شده بود دغدغه بی‌خوابی من. به تهران که رسیدم و سوار تاکسی شدم، با دیدن گردنبند نقره‌ای راننده، ناگهان یادم افتاد که گوشواره طلای مادربزرگم را که برای هزینه‌های احتمالی دانشگاه به من داده بود، در همان ساک گذاشته بودم، به سرعت به آن پیرزن شک کردم. در ذهنم کلنجار می‌رفتم که اگر گوشواره را دزدیده باشد هرگز نمی‌توانم پیدایش کنم و اضطرابی شدید مرا گرفته بود و از حماقت خودم، که وسایلم را به غریبه‌ای سپرده بودم، خشمگین بودم.
به خانه که رسیدم اولین کاری که کردم ساک سفری‌ام را که زیپ آن نیمه باز بود، به سرعت باز کردم. گوشواره طلا سر جایش بود اما... ناگهان عرق سردی تمام بدنم را گرفت، تمام پوست بدنم شروع به گزگز کردن کرد. گوش‌هایم به وز وز افتادند. درست چسبیده به لبه داخلی ساک، روی لباسهایم، و در کنار جعبه مقوایی گوشواره‌ها، کیف پول آن پیرزن به چشمم خورد که اطراف زیپ آن از خیسی دهان او تقریباً سیاه شده بود. به سرعت کیف پول را باز کردم، مقادیر زیادی بیست و پنجاه تومانی و چند تایی صد و دویست تومانی در آن بود. شمردمش. حدود پنجاه هزار تومان و من در آن زمان ماهی سه الی چهار هزار تومان درآمد داشتم. تازه یادم افتاد که نه اسمش را می‌دانم نه آدرسی از او دارم. کیفش را به امید یافتن آدرسی گشتم. یک تکه کاغذ زرد رنگ فال حافظ توی آن بود که در زیر شعری از حافظ نوشته بود: ای صاحب فال گمشده‌ات را پیدا می‌کنی، و کلمه "گمشده" از خیسی خشک شده‌ای چروک شده بود، و نیم کارت پستال پاره‌ای هم پیدا کردم که بالا تنه جوانی به نظر می‌آمد و پشت آن با خطی محو و رنگ وا داده نوشته شده بود: "قربانت، حمید از ژاپن" و دیگر هیچ چیز نبود...... پول را به حساب خود در بانک خواباندم و منتظر معجزه‌ای شدم برای یافتن آن پیرزن، که اتفاق نیافتاده است تا الان.
***
همسرم ادامه داد: "مبلغی که فروشنده خانه - به زور - اضافه‌تر می‌خواهد پنجاه میلیون تومان است، پنجاه هزار تومان زاهدان را یادت هست؟"... که یادم بود و باز غمی شدید آمیخته با خشمی گنگ از خود، قلبم را به آتش کشید. نفسی عمیق کشیدم، تلفن را برداشتم، به فروشنده خانه زنگ زدم و گفتم شرطش را قبول دارم... و نمی‌دانم تا کی باید برای تاوان آن روز، چنین شرط‌هایی را بی‌دلیل قبول کنم، تا کی؟...
***
در حاشیه: یکی دو سال پیش، گذرم به آن بانک افتاد و سراغی از آن حساب گرفتم، گفتند آن حساب مسدود شده ولی در قرعه کشی، پنج هزار تومان برنده شده است، و از من خواستند برای انتقال به حساب جدید اقدام کنم، که اقدامی نکردم...

غفلت نورزید تا سر گشته نمانید بجویید تا بیابید!

● منیسوبی

جنایت در رودخانه!

۲۳

نوشته: مری جونز
ترجمه: سیروس گنجوی

خلاصه قسمت قبل:

"زو" و "سوزان" که از دوستان قدیمی و علاقه‌مند به ورزش قایقرانی بودند، مربی سختگیری داشتند به نام "اورت". در یک شب تاریک، تصمیم گرفتند از باراندازِ "همبر تون" -بدون اطلاع "تونی" مدیر بداخلاق آنجا- قایقرانی کنند. پس از عبور از جنگل‌های جزیره "پیترز" قایقشان واژگون شد و در تاریکی شب، با جنازه ۱۹ زن روبرو شدند که همگی آسیایی بودند. این زنان، از سوی شبکه قاچاقچیان برده‌های جنسی به قتل رسیده به آب انداخته شده بودند.

نیک همسر "زو" که یک مامور "اف‌بی‌آی" بود برای پیگیری مسأله تحقیقاتی را شروع کرد اما به نتیجه‌ای نرسید. در این مدت چند نفر کشته شده بودند و ماجرا هر روز ابعاد بیشتری پیدا می‌کرد تا اینکه زو متوجه شد همسرش نیک که به قایقرانی رفته به خانه نیامده، نگران حالش می‌شود و شبانه با قایق به دنبالش می‌رود و در جزیره جنگلی به یکباره با جسد نیمه جانش روبرو می‌شود و او را سوار قایق کرده به اسکله می‌آورد. نیک را در بیمارستان بستری کردند. پرستار تاکید کرد که بیمار ضعیف و بی‌حال است و به استراحت مطلق نیاز دارد و هیچ کس نباید کنارش باشد. "زو" به خانه دوستش رفت و کمی استراحت کرد. وقتی به بیمارستان برگشت، "نیک" چشمانش را گشود...

"نیک" پس از ادای این سخن، مثل آدمهای نشئه، نیشش تا بناگوش باز شد! حدس زدم به او "مرفین" تزریق کرده بودند. با محبت، پیشانی‌اش را بوسیدم. لبخندی حاکی از رضایت بر لب آورد، سپس پلک‌هایش سنگین شد و خوابش برد!

هنگامی که دوباره بیدار شد، این بار حواسش جمع‌تر بود. به باند‌اژ سرم و خراش‌های روی دست و بالم توجه کرد. همکارانش به او گفته بودند که من جان او را نجات داده بودم، اما نگفته بودند که من هم زخمی شده بودم. این موضوع او را متعجب ساخت. اما بیش از همه، وقتی فهمید که با قایق به دنبالش آمده بودم و یکه و تنها در تاریکی شب، کالبد بی‌جان او را یافته بودم، تعجب کرده بود.

رنگ به صورت نداشت و به سختی نفس می‌کشید. مایل نبودم او را با حرفهایم خسته کنم، اما ناگهان بی‌اختیار، پرسش‌های زیادی مثل رگبار از دهانم بیرون پرید:

ـ چه کسی تو را با تیر زد؟ توی جزیره "پیترز" چه کار می‌کردی؟ چرا با مربی "اورت" به آن جزیره رفته بودی؟ چه کس دیگری در آن جزیره بود؟

"نیک" به آرامی، تا آنجا که نفس داشت ماجرا را برایم شرح داد و گفت که به مربی "اورت" شلیک نکرده است...

اصلاً او اسلحه‌ای با خود برنداشته بود و برای آنکه آرامش خود را پس از مشاجره به دست بیاورد به قایقرانی رفته بود. وقتی به جزیره "پیترز" رسید، متوجه شد که فضای جزیره ناآرام است. غازها و دیگر پرندگان وحشی هیاهویی به راه انداخته بودند. چشمش به یک موتورلنج افتاده بود که به درختی بسته شده بود. نزدیک‌تر رفت تا از چند و چون قضیه سر دربیاورد. در میان هیاهوی غازها، صدای فریادی را شنید که تقاضای کمک می‌کرد. درنگ را جایز ندانست، به داخل آب پرید و قایقش را با خود کشیده به ساحل برد و در میان تخته سنگها جای داد.

چراغ قوه‌اش را برداشت و به جزیره قدم گذاشت. نمی‌دانست بعد چه اتفاقی خواهد افتاد. اما هنگامی که راه خود را از میان بوته‌ها باز می‌کرد، صدای شلیک گلوله‌ای را شنید. نور چراغ قوه را به آن سمت تاباند، اما جسد مربی "اورت" یا هیچ کس دیگر را ندید. نمی‌دانست چه کسی به کدام شخص شلیک کرده است؟ بعد، تنها چیزی که یادش می‌آمد آن بود که چشم باز کرد و خود را در بیمارستان یافت. آنقدر بی‌حال بود که نمی‌توانست چشمانش را باز نگه دارد. فقط در آن حال، صدای زنی را شنیده بود که فریاد زنان قول می‌داد که دیگر با او مشاجره نخواهد کرد. "نیک" با لبخندی که زد به من فهماند که آن صدا را شنیده بود.

آه، خدای من! پس او صدای مرا شنیده بود؟ همه حرفهای مرا که دیوانه‌وار در بیمارستان بر زبان آوردم شنیده بود!

پلکهای نیک روی هم افتاد و بی آنکه بگوید قاتل چه کسی بوده، به خواب رفت. مثل همیشه از بیان همه اسرار، لب فرو بست. آری، "نیک" حرفی نزد. شاید به راستی چیزی نمی‌دانست. نمی‌دانست چه کسی به سوی او و مربی "اورت" شلیک کرده بود.

نمی‌دانست مربی "اورت" در آن جزیره چه کار می‌کرد و ظاهراً نتوانسته بود سرنشین آن موتورلنج را ببیند و تنها چیزی که از همه این حوادث به یادش مانده بود آن بود که قول داده بودم دیگر با او مشاجره نکنم.

***

تمام روز، مردم و ماموران پلیس، قایقرانها و دوستان جدیدش در "اف بی آی" با دسته‌های گل و کارت و سبدهای میوه و شیرینی، کتاب و مجله و از این قبیل چیزها به عیادت "نیک" آمدند. سوزان هم غذای جدیدی همراه با قهوه آورده بود. نشست و با لحنی تحکم‌آمیز گفت: "بخور"!

همین که دید دستورش را اطاعت و با اشتها شروع به خوردن کردم، اظهار رضایت کرد. ملافه‌ها را مرتب و کتابها و مجله‌ها را دسته کرد. دستمال کاغذی و لیوان‌های یکبار مصرف را روی میز کنار تخت "نیک" گذاشت و شروع به مرتب کردن پتوی "نیک" کرد. امکان داشت او را بیدار کند. صبرم به پایان رسید و گفتم:

ـ "سوزان" بس کن! کم مونده دیوانه‌ام کنی.

ـ چرا؟ مگه چیکار می‌کنم؟

ـ همه‌اش وول می‌خوری. یک لحظه آروم و قرار نداری.

ـ وول نمی‌خورم. دارم مرتب می‌کنم. فقط قصد کمک دارم.

ـ تو به اندازه کافی به ما کمک کرده‌ای. از "مولی" مراقبت کردی. دیشب هم از من پرستاری کردی و حالا هم این غذای خوشمزه را برام آوردی.

سوزان کنار من روی صندلی چرمی نشست و گفت: یه چیز دیگه هم برات آوردم.

سپس از کیفش پاکتی بیرون کشید و کنار کیف من قرار داد. داخلش خوراکی بود. او می‌خواست تا آنجا که امکان داشت فقط بخورم و خود را قوی نگه دارم. گفت:

ـ شوهرم "تیم" میگه باید پایم را از این حوادث بیرون بکشم و آن را به مقامات مربوطه بسپارم. او میگه کاری از دست ما ساخته نیست. اما تو منو خوب می‌شناسی. آدم منفعلی نیستم!

به این موضوع، کاملاً واقف بودم. گفتم:

ـ "تیم" راست میگه. کاری از دست ما ساخته نیست و خودت گفتی که نباید با این آدما خود را به مخمصه بیندازیم...

"سوزان" حرفم را قطع کرد و گفت:

ـ آره، ولی دست کم باید از خودمون محافظت کنیم. ببین "زو" تقریباً هر کس که با باند قاچاقچیان برده در ارتباط بوده، یا کشته شده یا مورد سوءقصد قرار گرفته...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

ـ صبر کن. زود قضاوت نکن!

او می‌خواست زود نتیجه گیری کند. سخنان نیک را برایش بازگو کردم. او گفته بود وقتی سرگرم قایقرانی بود، از جزیره "پیترز" فریاد کمک شنیده بود... تیراندازی به سوی "نیک" ارتباطی به شبکه قاچاق انسان نداشت. او به این علت مورد سوءقصد قرار گرفت که نمی‌خواست بگذارد مربی "اورت"

کشته شـود. در حقیقت برای قاتل، مزاحمت فراهم کرده بود!

قیافه "تونی" در نظرم مجسـم شـد: "تونی" روی بارانـداز در حال بگومگو با مربی "اورت".. "تونی" در آشـیانه قایق با موهای خیس، و حوله‌ای که به بدنش پیچیده بود.

"سـوزان" در حالی که با حلقه انگشـترش بازی می‌کرد، اخمهایش را در هم کشید و پرسید:

ـ اما چه کسـی می‌خواسـت مربی "اورت" را به قتل برساند؟

"سوزان" به نکته اصلی اشاره می‌کرد. "تونی" تنها کسـی نبود که کمر به قتل "اورت" بسـته بود. پاسخ دادم:

ـ بهتره بگی چه کسـی نمی‌خواسـت!... او مربی سـختگیری بود. مگه خودت آخرین بار به او ناسـزا نگفتی و خواستی کلاه‌اش را از بدنش جدا کنی؟!

لحظه‌ای مکث کردم و چهره "اورت" را در قایقش مجسـم کردم که همیشه یک کلاه "همبرتون" به سر می‌گذاشـت. درسـت مثل همان کلاهـی که همراه جنـازه آن زنان در رودخانه پیدا شـده بود. آیا کلاه یافت شده متعلق به مربی ما "اورت" بود؟ آیا "اورت" هم با شـبکه قاچاقچیان برده ارتباط داشـت؟ آیا به همین خاطر به او شلیک شده بود؟

به خود نهیـب زدم: "بس کن! از این حرفها نزن! آن کلاه پیدا شـده متعلق به "اورت" نیسـت. صدها کلاه "همبرتـون" وجود دارد که یکـی از آنها ممکن است به داخل رودخانه افتاده باشد!"

سوزان گفت:

ـ نمی‌دونم "زو"... مـوارد تصادفی زیادی وجود داره کـه مـرا هم گیج کـرده. حقیقت اینـه که همه آدمهایی که ما می‌شناسیم مستقیماً به ماجرای قاچاق برده مربوط می‌شوند، ما تنها کسانی هستیم که هنوز زنده‌ایم و روی پای خودمان راه می‌رویم. موضوعی که منو ناراحت می‌کنه اینه که من و تو، آدمهای سـاده و بی‌آزاری هستیم و در این امور، تجربه‌ای نداریم!

گفتـم: "سـوزان، طبـق گفته تو، همـه مردم در ماجرای قاچاق انسـان دخالت دارند. این با عقل جور درنمی‌آد.

غمی چهره "سوزان" را پوشاند و گفت:

ـ من نمی‌دونم چه کسـی با چه کسـی همکاری می‌کنـه "زو"... تنها چیزی که می‌دونـم اینه که باید خیلی مراقب باشـیم. فکر می‌کنـم این آدما با روش خودشـان، هر کس را که مورد سـوءظن قرار بگیره، راحت از سر راه خود برمی‌دارند...

حرفش را قطع کردم و گفتم: بس کن "سـوزان"! نمی‌خوام این حرفا رو بشنوم.

ـ نه، تو باید بشنوی!

ـ خب، باشه شنیدم! حالا بس می‌کنی؟

ـ نـه، برای اینکـه هنوز به اهمیـت موضوع پی نبرده‌ای.

ـ چرا، خوب هم پی برده‌ام. ما با آدمهایی سر و کار داریم که باید خیلی مراقب جان خود باشیم!

سوزان سرش را نزدیک آورد و آهسته گفت:

ـ تنها ما نیسـتیم "زو". کسـی نمی‌دونه دیشب چـه اتفاقی افتاد؟ اون "گـوردو"ی لعنتی که "مولی" با چشـمای خودش دیده کی بود؟ آن وقت شب، در آشـیانه قایق چه کار می‌کرد؟ اگه بو ببره که "مولی" او را دیده...

از ترس اینکه نگوید جان "مولی" هم در خطر بود، گفتـم: نه، دیگه بس کن "سـوزان"! نمی‌خوام چیزی بشنوم.

این جملـه را آنقدر بلند ادا کـردم که پلک‌های "نیک" تکان خورد، اما چشـمانش را نگشـود. هنوز تحت تاثیر "مرفین" قرار داشـت. همین که آرام شد، آهسته ادامه دادم:

ـ خطـری "مولی" رو تهدیـد نمی‌کنه. حتی اگه "گوردو" را هم دیده باشـه، این مرد شـیطان صفت او را ندیـده. "مولـی" ـ تا آبها از آسـیاب بیفته ـ نزد "تیـم" و بچه‌ها خواهد ماند... در ضمن، آن شـخص حتی اگه اسمش "گوردو" باشه، احتمالاً دنبال "تونی" می‌گشته...

ـ واقعاً؟ پس چه جوری وارد آشیانه قایق شد؟

ساکت ماندم. سپس پرسیدم:

ـ چی گفتی؟

ـ گفتم درها قفل بود. چطور وارد اونجا شد؟

شانه‌ام را بالا انداختم و گفتم:

ـ شاید عضو باشگاه است و کلید داشت.

ـ اما "تونی" گفت که او را نمی‌شناسـه. اگه عضو باشگاه باشه "تونی" او را می‌شناسه.

ـ خب، منظورت از این حرف چیه؟

ـ راسـتش مطمئن نیستم، اما شاید "تونی" دروغ میگـه. اما "گوردو" را می‌شناسـه، اما وانمود کرد که نمی‌شناسه.

ـ چرا بایستی این کار رو بکنه؟

ـ شـاید ترسیده. شـاید هم "گوردو" کسی است که او مایل نیسـت ببیند... شاید "گوردو" آدم ناباب و شروری باشه.

تکرار کردم: "شرور"!

چشـمانم درد گرفـت. دسـتم را به پیشـانی‌ام گذاشـتم. "نیک" نیمه جان روی تخـت افتاده بود و مرگ دسـت و پنجه نرم می‌کرد و "سـوزان" سعی داشت به من بگوید که جان "مولی" نیز در خطر است! آنقدر فشار روانی بالا بود که بیش از این نمی‌توانستم این حرفها را بشنوم. "سوزان" گفت:

ـ به هر حـال، خیلی مراقب باش. بخصوص حالا که "نیک" هم کنارت نیست. اگه مایل باشی، به "تیم" بگم برات یه اسلحه تهیه کنه...

حرفش را قطع کردم و وحشت زده گفتم:

ـ نه، نه، اسلحه لازم نیست!

در حالی که با چهره‌ای اخم آلود مرا می‌نگریست، گفـت: پس بذار اسـلحه خودم را به تـو بدم. بذار تو کیفت!

بعـد پاکتی را که فکر می‌کردم تویش غذاسـت، جلویم گذاشـت. درش را باز کردم و از درونش یک "اسپری" کوچک بیرون کشیدم. اسپری فلفل بود.

"سـوزان" در حالی که طرز استفاده‌اش را به من یاد می‌داد، گفت:

ـ مراقـب باش! همه جا می‌تونـی همراه خودت حمـل کنی. در موقع خطر، کافیه دکمه‌اش را فشـار بدی و محتویاتش را به صورت طرف بپاشـی. برای دفاع از خود، سلاح کوچک و موثری است.

آری، سـلاح خوبی بود، اما همین که "سـوزان" رفت، آن را درون سـبد باطله انداختم زیرا از آن بیم داشـتم که "مولی" به خیال آنکه یک اسپری معمولی است، آن را به صورت خود بپاشد.

***

هوا داشت تاریک می‌شد، اما من پیشنهاد ماموران پلیس و کارکنان بیمارسـتان را که اصرار داشتند مرا به خانه برسانند نپذیرفتم. گفتم خانه‌ام نزدیک است و مایلم کمی پیاده روی کنم و هوایی بخورم. اما همین که به خارج از بیمارستان قدم گذاشتم، ناگهان ترس مرموزی سراسر وجودم را فرا گرفت. احساس کردم کار عاقلانه‌ای انجام نداده‌ام!

خسـته و کوفته، مقابل بیمارستان منتظر تاکسی ایستادم.

هنوز به "تونی" فکر می‌کردم. از چیزی وحشـت داشـت و روز به روز، اضطراب بیشتری در چهره‌اش پدیدار می‌شد.

آن روز بـا مربی "اورت" سـر چه چیزی بگومگو می‌کـرد؟ کوشـیدم به یـاد بیاورم کـه آن روز چه حرفهایی شـنیدم؟ تونی به "اورت" هشـدار می‌داد: "کلک هر دوی ما کنده است...!" و "اورت" همان طور یکریز طلب پـول می‌کرد. چرا؟ آیا چیزی به "تونی" فروخته بود یا آنکه می‌خواسـت از او حق السـکوت دریافت کند؟

صدای "اورت" هنوز در گوشـم بود که می‌گفت: "... اگه می‌خواهیش باید بابتش پول بپردازی!..."

نتوانسـتم کشف کنم که آنها بر سر چه چیز باهم کلنجار می‌رفتند؟ بعد، یادم افتاد همان شـبی که به جان "نیک" سـوءقصد شـد، "تونی" آهسته از پله‌ها پایین آمد. خیس بود و بوی صابون از بدنش به مشام می‌رسید. فقط حوله‌ای به خود پیچیده بود. دقایقی از ساعت ۵ بامداد گذشته بود. او دوش گرفته بود. چرا؟ آیا این نشـان نمی‌داد که همان موقـع، با بدنی عرق کرده و احتمالاً خون آلود از جزیره "پیترز" بازگشـته بود؟

از یادآوری سینه خونین "نیک" و فریاد دیوانه وار غازها در آن جزیره و تخته سـنگها و شـاخه‌هایی که هنگام دویدن به سوی قایقم، تمام بدنم را زخمی کرده بود ـ به خود لرزیدم.

آیا آن مـردی که درون موتور لنج نشسـته بود "تونـی" بود که با پارو بر سـرم کوفت؟ آنها به خاطر چه چیز با هـم دعوا می‌کردند؟ مربـی "اورت" چه چیزی در اختیار داشـت که تا آن اندازه برای "تونی" حیاتی بود؟ سـرم به دوران افتاد و دیگر قدرت فکر کردن نداشتم!

ادامه دارد

داناي فرزانه‌اي آنكه گام بسيار دهد، مي‌داند؛ بي آنكه بنگرد، مي‌بيند
• لائوتسه

نویسنده: سپهر صفادار



یک مایل مربع امید

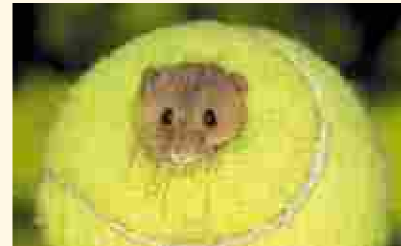
کمی قبل در دریاچه فورت در نیویورک ۳۱۵۰ قایق کوچک گرد هم جمع شدند تا رکورد بزرگترین مجموعه قایق شناور روی آب را بشکنند. این رویداد که به "یک مایل مربع امید" معروف شد، توسط یکی از صاحبان قایق‌های محلی به نام "کانتی پری" برگزار شد و کمک‌های ابتدایی که برای انجام آن جمع آوری شد حدود ۱۵۰ هزار دلار بود که مستقیماً برای تحقیقات و درمان سرطان سینه اهدا شد. یکی از عکاسان شبکه معروف نشنال جئوگرافی به نام "نانسی باتاگلیا" هم این رویداد را غنیمت شمرد و با هواپیمایی کوچک بر فراز دریاچه پرواز کرد تا بتواند این تصاویر خارق العاده را از این رکوردشکنی زیبا ثبت کند. این رویداد علاوه بر رکوردشکنی، هدف جذب و توسعه توریسم منطقه را هم به دنبال داشت و توجهی که به سرطان داشت به استقبال بیشتر از آن کمک فراوانی کرد. شرکت کننده‌هایی از کانادا، تایلند و حتی بلژیک نیز در این کار سهیم بودند. جالب است بدانید که این رویداد به نوعی مراسم سالیانه برای مردم منطقه تبدیل شده است. به این ترتیب که هر ساله سعی بر این است که تعداد قایق‌های بیشتری گرد هم آیند. شروع این گردهمایی در این دریاچه به ۸ سال قبل برمی‌گردد که با حدود ۱۱۰۰ قایق شروع شد. نام یک مایل مربع امید هم از این جهت امسال روی رویداد گذاشته شده است که برگزارکنندگان مراسم امید داشتند بتوانند به اندازه‌ای شرکت کننده داشته باشند که قایق‌ها مساحتی برابر یک مایل مربع را بپوشانند، و موفق هم شدند!



خانه موش‌ها



هر ساله از تعداد زیادی توپ تنیس در مسابقات بین‌المللی تنیس ویمبلدون استفاده می‌شود، در واقع بیش از ۵۴ هزار توپ! تعداد بسیار زیاد توپ‌ها به این دلیل است که مرتب آن‌ها را در مسابقه تعویض می کنند تا مطمئن شوند که تغییر شکل نداده باشند و یا توپ‌ها بیش از حد گرم نشده باشند که ویژگی‌های فیزیکی‌شان حین بازی عوض شود. به همین دلیل هم هر ساله تعداد زیادی توپ استفاده شده وجود دارد که به افراد مختلف فروخته می‌شود، مثلاً به زمین‌های تمرین و یا بازدید کنندگانی که به تماشای مسابقه‌ها آمده‌اند. اما هر ساله به طور میانگین ۷۰۰ عدد از توپ‌ها گم می‌شوند که اکثرا توسط تماشاگران به خانه برده شده و آن را به عنوان یادگاری جمع کرده‌اند. اما بهترین استفاده‌ای که از این توپ‌های دست دوم شده است، این است که از سال ۲۰۰۱ تعدادی از این توپ‌ها به مراکز نگهداری از حیوانات اهدا می‌شود تا بتوانند خانه‌ای برای حیوانات کوچک‌تر مانند موش‌ها باشند.



موش‌ها معمولاً در هر جایی که بتوانند خانه می کنند، اما معمولاً در زمین‌های کشاورزی مانند گندم، و علفزارهای بلند خانه می‌سازند و آن را با فاصله از زمین قرار می‌دهند. متاسفانه روش‌های کشاورزی نوین اجازه خانه‌سازی به این جانوران را نمی‌دهد و سیل‌ها هم خانه‌هایشان را خراب می کند. اکنون این توپ‌های تنیس، خانه‌هایی گرم و نرم و البته ضد آب را برای این موش‌ها فراهم کرده‌اند. تنها کافی است حفره‌ای کوچک در توپ ایجاد کنید و آن را در ارتفاعی حدود یک متر بالای یک درخت یا گیاه قرار دهید. در کمتر از یک ساعت خواهید دید که یک موش در آن ساکن خواهد شد! این کار جدا از اینکه به موش‌ها کمک کرده است، در پخش نشدن آنها در سطح شهر برای یافتن محل زندگی هم تاثیر بسزایی داشته است.

زندگی با ۵۰ هزار زنبور

مردی اهل لس آنجلس به نام لری چن، وقتی صبح از خواب بیدار شد و به بیرون از پنجره نگاه کرد با توده سیاهی روبرو شد که در حیاط خانه‌اش می چرخیدند. وقتی دقیق‌تر نگاه کرد، متوجه شد که این توده عظیم در واقع هزاران زنبور هستند. او فوراً با یک متخصص حشرات به نام مایک تماس گرفت. مایک بعد از بازرسی خانه او متوجه شد که حدود ۸ ماه است که این زنبورها در فضاهای خالی موجود در سقف و دیوارهای خانه زندگی می کنند. اما هیچ کدام قصد کشتن زنبورها را نداشتند و به دنبال راهی برای جمع آوری آنها بودند. مایک با استفاده از یک ماده دودزا، زنبورها را کم کم از داخل دیوارها به بیرون راند. سپس با یک دستگاه مکش آنها را دسته دسته جمع آوری کرد. آنها توانستند حدود ۹۵ درصد زنبورهای داخل خانه را جمع آوری کنند و در آن هنگام بود که مشخص شد تعدادشان حدود ۵۰ هزار زنبور بوده است. سپس مایک زنبورها را به یک مزرعه زنبورداری منتقل کرد. مشخص نیست که زنبورها چطور به داخل دیوارها راه یافتند و چرا آنجا لانه کردند، اما واضح است که لری خیلی خوش شانس بوده که در این مدت هیچ برخوردی با این زنبورها نداشته است.





موبایلتان را تمیز کنید

آیا می‌دانستید که حدود ۷۰۰۰ نوع باکتری مختلف روی گوشی موبایلتان زندگی می‌کنند؟ خبر خوب این است که این اختراع می‌تواند همه‌شان را در عرض چند دقیقه نابود کند. نام این دستگاه جالب "توستر سبز" است و ظاهر و نوع کارکردش دقیقاً مانند یک توستر طراحی و ساخته شده است. این دستگاه برای پاکسازی سریع موبایل شما ساخته شده است. کافی است موبایل خود را مانند یک تکه نان از بالا داخل دستگاه قرار دهید. مراحل کار به این صورت است که ابتدا یک برنامه را روی موبایلتان اجرا می‌کنید. سپس موبایل را داخل دستگاه گذاشته و دکمه آن را تا پایین فشار می‌دهید. اشعه فرابنفش دستگاه تمام باکتری‌های میکروسکوپی موبایل را از بین برده و آن را استریلیزه می‌کند. بعد از اتمام کار نیز درست مانند یک دستگاه توستر نان، موبایل را از دستگاه خارج می‌کند. توستر سبز حاصل طراحی یک تیم مهندسی بریتانیایی است که به سفارش یک سایت فروش اینترنتی کره‌ای ساخته شده است و هنوز مراحل اولیه را طی می‌کند تا میزان استقبال مردم و خریداران را بسنجند. اما مطمئناً دستگاه مفیدی خواهد بود و قصد بر این است که در مکان‌هایی مانند کافی شاپ‌ها که مشتریان منتظر آماده شدن سفارش خود می‌شوند نصب شود تا در زمانی که منتظر هستند، گوشی خود را هم به این صورت پاکسازی کنند. علت طراحی آن به شکل یک توستر نان نیز، آشنا بودن همه افراد به نحوه عملکرد این دستگاه است و امید است که این عامل به استقبال بیشتر مردم منجر شود. این دستگاه می‌تواند تا حد زیادی از بیماری‌ها و انتقال آن بین افراد جلوگیری کند.



اهمیت صبحانه

معلم یک دبستان که در دو سال اخیر ۱۱۱ بار تاخیر داشته است، اجازه یافت که فقط به شرط عدم تکرار تاخیر شغلش را نگه دارد. اما نکته جالب، پاسخی بود که او به خبرنگاران داد و گفت که صبحانه خوردنش باعث دیر رسیدن به مدرسه می‌شود. آرنولد اندرسون که ۱۵ سال است به تدریس مشغول است، گفت که عادت بدی دارد و باید حتماً هر روز صبح مفصل صبحانه بخورد و همیشه گذر زمان را فراموش می‌کند. این طور که معلوم است او معلم خوبی است و سالانه ۹۰ هزار دلار حقوق می‌گیرد، به همین دلیل بود که تلاش مدرسه برای اخراج او با مداخله مسئولان شهر به نتیجه نرسید. اما بسیاری از والدین و مسئولان مدرسه از تاخیرهای هر روزه او ناراضی‌اند. در واقع چنین تعداد تاخیر در یک مدرسه، یک فاجعه برای نظم معلمان محسوب می‌شود. در نهایت تصمیم بر این شد که تا ابتدای سال نوی میلادی، شغل او به حالت تعلیق درآید و حقوقی هم در این مدت دریافت نکند. ظاهراً هشدارهای متعددی به او داده شده بود، مانند فرصتی ۹۰ روزه برای اصلاح رفتارش و یا جریمه‌ها و اخطارهای مختلف. اما ظاهراً هیچ راهی فایده نداشت. اندرسون که خیلی از تعلیق شغلش ناراحت بود، بیان کرد که در نهایت تغییر دادن الگوی صبحانه خوردنش بهتر از این است که شغلش را از دست بدهد، و راهی که به فکرش می‌رسد این است که صبحانه‌اش را در محل کار صرف کند.

اندیشه کردن که چه گویم، به از پشیمانی از این که چرا گفتم

● سعدی



حیوان یا گیاه؟

هر قدر هم میوه و سبزی بخورید نمی‌توانید مانند این حلزون دریایی واقعاً به یک گیاه تبدیل شوید! گونه‌های مختلفی از حلزون‌های دریایی وجود دارند که به طور ذاتی در بدنشان کلروفیل دارند، همان ماده‌ای که باعث می‌شود بتوانند مانند گیاهان فتوسنتز و از نور خورشید برای تامین انرژی مورد نیازشان استفاده کنند. اما این گونه خاص از حلزون‌های دریایی، وقتی به دنیا می‌آیند در بدنشان کلروفیل ندارند. حلزون‌های بالغ، کلروفیل موجود در بدنشان را در طول عمرشان و با خوردن بیش از اندازه سبزیجات به دست آورده‌اند. آنها سلول‌های داخل جلبک‌ها را می‌مکند، اما به جای اینکه مانند سایر حیوانات آن را هضم کنند، بخش‌هایی از غذا را که در آن کلروفیل وجود دارد نگه می‌دارند و به طریقی جالب با سلول‌های خودشان ترکیب می‌کنند! اکنون تنها کاری که باید بکنند این است که زیر نور آفتاب دراز بکشند و غذایشان خود به خود در بدنشان ساخته شود. این پدیده جالب و بسیار نادر در هیچ جانور دیگری دیده نشده است و باعث شده که این حلزون‌ها، نام حلزون‌های دریایی خورشیدی را از آن خود کنند. این حلزون‌ها معمولاً در آب‌های کم عمق و شور سواحل شرقی آمریکا و کانادا یافت می‌شوند. معمولاً بین ۲ تا ۳ سانتی متر طول دارند، اما موارد بزرگتری تا ۶ سانتی متر هم دیده شده است. آنها قبل از اینکه بتوانند به اصطلاح خورشیدی شوند، قرمز یا خاکستری هستند. اما بعد از اینکه شروع به خوردن مقادیر زیادی جلبک و گیاه می‌کنند و سلول‌هایشان را تغییر می‌دهند، به رنگ سبز در می‌آیند. رنگ سبز و شکل خاص بدنشان به آنها در مخفی شدن از چشم شکارچیان هم کمک می‌کند.



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

"رضا آرتیست" از آغاز تا پایان!

"رضا بیک ایمانوردی" را بی‌تردید همه جوانان دیروز می‌شناسند که در یکی دو سال اخیر، بی‌سر و صدا ـ در غربت و تنهایی ـ در ینگه دنیا دیده از جهان فرو بست. اما او در زمان خود، یکی از چهره‌های محبوب سینمای ایران بود و یادش برای بسیاری از کسانی که تاریخ سینمای این مرز و بوم را دنبال می‌کنند، با خاطراتی همراه است!

زمانی که با مجله "سپید و سیاه" همکاری داشتم، ایده‌ای به دکتر "علی بهزادی" سردبیر و مدیر آن مجله دادم که پسندید و قرار شد بخش هنری این پروژه را من به عهده بگیرم. از خوانندگان خواسته بودیم هر سوالی که از شخصیت‌های مورد علاقه خود دارند عنوان کنند تا محبوبشان شخصاً به پرسش آنان پاسخ گوید!

نامه‌های زیادی برایمان رسید و همان طور که انتظار می‌رفت، بیشتر پرسش‌ها از هنرمندان و ورزشکاران بود. یکی از پرسش‌ها مربوط به "بیک ایمانوردی" بود که یک روز بعدازظهر، به اتفاق "علی رهبر" (عکاس مجله "تهران مصور" که با "سپید و سیاه" هم همکاری داشت) با قرار قبلی، رهسپار خانه "بیک" شدیم.

تا آن روز، این بازیگر سینما را ـ که گاهی در قالب رئیس باند خطرناکی ظاهر می‌شد و زمانی نقش آدم ساده‌دل و مهربانی را ایفا می‌کرد، اما در همه حال، طنز خاصی در بازی‌اش موج می‌زد ـ از نزدیک ندیده بودم!

لای در بزرگ آهنی را باز کردیم و به حیاط درندشتی قدم گذاشتیم. هیچ کس در حیاط نبود، اما پسرکی روی تاب نشسته بود. از همان جا صدا زدم:

ـ آهای آقا پسر، آقای "ایمانوردی" تشریف دارند؟

این اولین "گاف" ما بود زیرا آن شخصی که روی تاب نشسته بود، خود "بیک" بود که با لبی خندان و چهره‌ای گشاده، به سوی ما دوید و استقبال گرمی از ما به عمل آورد!

از دیدنش خیلی تعجب کردم! زیرا در فیلمهایش او را جوری نشان می‌دادند که آدم خیال می‌کرد پهلوان رشید و قلچماقی است! در حالی که قد و قواره‌اش به زحمت تا سینه من می‌رسید!! اما چهره‌اش همان چهره کج و کوله، اما جالب فیلمهایش بود که کاریزمای خاصی داشت! با آن جثه کوچکش مثل "پوتین" سیاستمدار روسی، یک رزمی کار بود! از همان لحظه اول، خودش را در قلب ما جا کرد!

خانه بزرگ و تازه‌سازی بود که گفت مهندس "قهاری" (پدر "فرانک میرقهاری") ساخته بود که با هم همسایه بودند. ما را به تماشای گوشه و کنار خانه‌اش برد که حتی به سبک خانه‌های سنتی حوضخانه باصفایی هم در زیرزمین داشت! برای موجود کوچک اندامی مثل او، به راستی خانه خیلی بزرگی بود!!

ترجیح دادیم توی حیاط، کنار میزی که رویش ظرف میوه بزرگی قرار داشت بنشینیم.

بی‌درنگ پی بردم که "بیک" عاشق واقعی سینماست. تصمیم داشت خودش یک فیلم سینمایی بسازد. حتی اندیشه‌ای که برای ساختن این فیلم در سر داشت، در برابر ما به تصویر کشید. یعنی صحنه‌ای از این فیلم را استادانه برایمان بازی کرد! چنان در نقش خود فرو رفته بود که از هنرنمایی او انگشت به دهان ماندیم و دانستیم که هیچ چیز برای او، عزیزتر از بازیگری سینما نیست!

وقت زیادی نداشتیم. می‌بایستی به چند هنرپیشه دیگر نیز سر می‌زدیم. همین که دست در جیب کردم تا نامه مربوط به "بیک" را بیرون بکشم، پرسش را برایش بخوانم و جوابش را دریافت کنم، ناگهان دست در جیبم خشک شد! زیرا در همان هنگام کسی وارد خانه شد که کار را برایم دشوار کرد! او "فرانک قهاری" بازیگر سینما بود که در آن زمان برای خودش اسم و رسمی داشت! پدرش نیز همراهش بود. همین که چشمش به عکاس افتاد، سر گلگی‌اش باز شد و گفت: "سیروس، دیگر یادی از ما نمی‌کنی!"

من با "فرانک" و خانواده‌اش از دیرباز آشنا بودم. نزدیک خانه پدرم می‌نشستند. اولین بار، او را که تازه وارد عالم سینما شده بود ـ و دختری اصل و نسب‌دار و بسیار ساده بود ـ بدون همراهی پدرش برای شرکت در برنامه تلویزیونی مجله خودمان "امید ایران" بردم! از این جهت گفتم بدون همراهی پدرش، که اوایل شروع بازیگری، پدرش همه جا او را همراهی می‌کرد!

با ورود نابهنگام آنها، کار برایم دشوار شد. زیرا سوالی که از "بیک" شده بود در رابطه با همین خانم بود! خواننده مجله "سپید و سیاه" پرسیده بود: آیا "بیک ایمانوردی" قصد دارد با خانم "فرانک میرقهاری" ازدواج کند؟

و من نمی‌دانستم چگونه پرسش این خواننده را در حضور آن خانم و پدرش مطرح کنم؟

به "علی رهبر" گفتم چند تا عکس از "فرانک" و پدرش بگیرد و در همین فرصت، یواشکی نامه را همراه با خودنویس، به دست "بیک" دادم تا پاسخ مرا با خط خودش روی نامه بنویسد، و او بزرگ نوشت: "نه"! و ما هم همین جواب را در مجله چاپ کردیم!

چگونگی ورود "بیک" به سینما هم شنیدنی است. هیچ کس بهتر از دوست بزرگوارم استاد "حسن شریفی" نمی‌تواند به این پرسش پاسخ دهد که در ۹۰ سالگی و با حافظه استثنایی‌اش بی‌تردید تاریخ سیار سینمای این مرز و بوم است!

استاد "شریفی" برایم تعریف کرد که یک روز همراه "ساموئل خاچیکیان" کارگردان ارزنده سینما و چند تن از عوامل فیلم با دوربین‌هایشان با اتومبیل در حرکت بودیم تا خود را به صحنه فیلمبرداری برسانیم. ناگهان یک اتومبیل "فورد" بزرگ متعلق به سفارت آمریکا با ما تصادف کرد. من که پشت فرمان نشسته بودم از اتومبیل پیاده شدم تا به سبک و سیاق جامعه خروس جنگی آن زمان، با راننده دست به یقه شوم!

"ساموئل" ما را سوا کرد و راننده ریزنقش آن اتومبیل، همین که چشمش به این کارگردان مشهور افتاد با لکنت زبان گفت:

ـ آقای "خاچیک"... من "رضا آرتیست" هستم!

چون وسایل فیلمبرداری را توی ماشینشان دیدم، عمداً به شما زدم، تا توی فیلم شما بازی کنم!

چون در آن زمان، به عرق‌فروشها "خاچیک" می‌گفتند آقای "خاچیکیان" از این خطاب خوشش نیامد و به سردی گفت: من کاره‌ای نیستم!

سپس در حالی که به طرف من اشاره می‌کرد افزود:

ـ تو باید دَم آقای "شریفی" را ببینی؟

او با تعجب پرسید:

ـ راننده شما؟

ـ ایشان مثل تو راننده نیستند، بلکه مدیریت کار را برعهده دارند!

پرید و صورت مرا ماچ کرد. به او گفتم:

ـ اولاً ایشان آقای "خاچیکیان" هستند نه "خاچیک"... در ضمن، تو که هنوز فیلم بازی نکرده‌ای برای چی اسم "آرتیست" روی خودت گذاشتی؟

گفت: من تو باشگاه، قهرمان کشتی کج هستم، اما همه بهم میگن رضا آرتیست! اسم واقعی من "رضا بیک ایمانوردی" است!

به این ترتیب، "رضا آرتیست" به استودیوی میثاقیه آمد و در فیلم "فریاد نیمه شب" نقشی به او واگذار شد.



گذشته از علاقه و استعدادش در بازیگری، یکی از عواملی که به شهرت رسیدن او کمک شایانی کرد، صدای استاد "اسماعیلی" صداپیشه نامدار بود که با همان صدای "ستوان کلمبو" به جای او حرف می‌زد!

"بیک" جلای وطن کرد و خودش و پسرش، روی دو تا تریلی ـ که مال خودشان بود ـ کار می‌کردند. اما صدای یکی از این کامیون‌ها برای همیشه خاموش شد و صاحبش نیز بی‌سر و صدا از این جهان فانی چشم فرو پوشید و جعبه چوبی عمرش، هیچ گاه مانند "فردین" بدرقه باشکوهی به دنبال نداشت!

خدایش بیامرزد ■

کریم ملکی

اعدام به خاطر جنایت سیاه

حکم اعدام مرد جوانی که شبانه از کانال کولر وارد خانه‌ای شده و دختر جوانی را وحشیانه مورد آزار و اذیت قرار داده بود، در دیوان عالی کشور تایید شد.

این دختر جوان که نیمه شب هدف تعرّض مرد جوان قرار گرفته بود، روز بعد با مراجعه به ماموران و طرح شکایتی گفت: نیمه شب با خواهرم در خانه خوابیده بودیم که با سر و صدایی از خواب بیدار شدیم و ناگهان پسری را دیدیم که بالای سرمان ایستاده است. او تهدیدمان کرد که اگر کوچکترین سر و صدایی بکنیم ما را می کشد و پس از تعرّض و سرقت طلا و مقداری پول نقد، متواری شد و پیش از فرار تهدید کرد اگر شکایت کنیم فیلمهایی که گرفته را پخش می کند و آبرویم را می برد و حتی گفت: کسی جرات ندارد از وی شکایت کند...

به دنبال اظهارات دختر جوان دستور دستگیری این مرد شیطان صفت صادر و سرانجام وی دستگیر شد و در بازجویی اقرار کرد که از طریق کانال کولر وارد خانه دختر جوان شده و او را مورد آزار و اذیت قرار داده است. با اعترافات تبهکار جوان، قضات دادگاه او را به اعدام محکوم کردند و با تایید حکم در دیوانعالی کشور، وی در آستانه قرار گرفتن پای چوبه دار قرار گرفت.

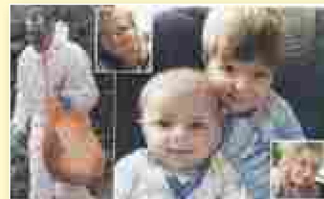


بخشش داماد قاتل به خاطر نوه

مرد عصبانی وقتی فهمید همسرش با مخفی کردن ماده مخدر صنعتی در ساک مسافرتی‌اش، قصد داشته او را در دام پلیس گرفتار کند، در جریان یک درگیری وی را به قتل رساند.

مردی که راننده یک کامیون است سال ۸۹ همسرش را طلاق داد، اما پس از مدتی با اصرارهای خودش، او را مجدداً به عقد موقتش در آورد و پس از مدتی دوباره مشاجره آنها شروع شد و در این میان زن جوان به خاطر رفتارهای خشونت آمیز همسرش (که قبلاً هم سابقه داشت) به فکر انتقام افتاد که برای همیشه از شرّش خلاص شود. بنابراین یک روز وقتی فهمید شوهرش قصد سفر به بندرعباس را دارد، مقداری مواد مخدر صنعتی در ساک مسافرتی او جاسازی کرد تا شاید او در دام پلیس گرفتار شود، ولی مرد در بدو ورود به فرودگاه ساکش را باز کرد و مقداری مواد مخدر صنعتی در آن مشاهده کرد و در اینجا بود که مرد از نقشه همسرش آگاه شد و از راه فرودگاه به خانه برگشت و در جریان یک مشاجره و درگیری شدید، او را کُشت. اما روز بعد گرفتار عذاب وجدان شد و خود را به کلانتری معرفی کرد. مرد متهم هفته گذشته در دادگاه ضمن اظهار پشیمانی از اولیای دم (پدر و مادر همسرش) درخواست عفو و بخشش کرد و از آنجا که این زوج دارای دو فرزند بودند، والدین مقتول به خاطر نوه‌هایشان از قصاص داماد گذشتند.

سگ همسایه کودکی را کشت



سگی با حمله به دو کودک ۷ و ۲۲ ماهه در بریتانیا، پسر ۷ ماهه را کشت و برادر بزرگش را به شدت زخمی کرد.

این سگ که متعلق به یکی از همسایه‌های این خانواده بود، هنگامی که در حیاط خانه صاحبش رها شده بود، ناگهان با یک پرش از در ورودی ساختمان خارج و وارد حیاط همسایه شد و به دو پسربچه که در حیاط خلوت خانه در حال بازی بودند، حمله کرد و مادر کودکان که با دیدن این صحنه وحشتناک شوکه شده بود و نمی‌دانست چه کار کند، با پلیس و اورژانس تماس گرفت و ماموران دقایقی بعد به محل حادثه رسیدند، اما متاسفانه سگ وحشی پسرک هفت ماهه را کشت و برادرش را نیز به شدت مجروح کرد که ماموران اورژانس فوراً او را برای مداوا به نزدیکترین بیمارستان انتقال دادند.

جنون عجیب شاهزاده سعودی!

شاهزاده سعودی، یک مرد فرانسوی را که طرّاح داخلی ساختمان بود، به قتل رساند.

این مرد طرّاح فرانسوی زمانی که به اتاق شاهزاده رفته بود تا مکان قرار گرفتن اشیا را مشخص کند، به دستور شاهزاده زن سعودی، توسط مامور امنیتی شاهزاده کشته شد. شاهزاده سعودی ۴۲ ساله که "حصه" نام دارد، تنها دختر ملک سلمان است و وی پس از صدور دستور قتل با سوءاستفاده از مصونیّت سیاسی‌اش، از این شهر گریخت، اما مامور محافظ وی هفته گذشته در پایتخت فرانسه بازداشت شد. نگهبان شخصی "حصه" متهم است که با حمله به طرّاح داخلی فرانسوی داخل یک آپارتمان بزرگ، مرد ۵۳ ساله را به بوسیدن پاهای شاهزاده سعودی وادار کرده بود، ولی چون مرد طرّاح از این کار سرپیچی کرد، زن سعودی دستور قتلش را صادر کرد. ملک سلمان پادشاه عربستان ۵ پسر و تنها یک دختر به نام "حصه" دارد که به سفرهای متعدد به پاریس و زندگی تجملی و مردان خوش تیپ علاقه ویژه دارد!

جسدی در آتش‌سوزی پراید

مردی جنایتکار در جریان اختلافهای خانوادگی همسرش را در خودروی پراید حبس کرد و او را به آتش کشید.

هفته گذشته امدادگران آتش‌نشانی شهرستان خرم آباد در جریان آتش سوزی خودروی پرایدی قرار گرفته و فوراً خود را به محل حادثه رساندند و پس از خاموش کردن آتش، ناگهان با جسد سوخته یک زن در خودرو روبرو شدند. این در حالی بود که مالک خودرو نیز در محل حضور داشت، اما درباره حضور همسرش که داخل خودرو اسیر بود هیچ حرفی نزد. در این میان با حضور ماموران پلیس در محل حادثه، عامل این جنایت هولناک دستگیر شد و در بازجویی اولیه به ماموران پلیس گفت: به خاطر اختلافهای شدید خانوادگی و از شدت خشم همسرم را زنده به آتش کشیدم.



پیوسته نه تنبلی، آدمی را خیلی سست بار می آورد.

مصطفی گلیاری

سلسله پهلوی، آخرین شاهنشاه ایران

هفته‌ی پیش درباره هیجان‌هایی که ملی شدن نفت ایران ایجاد کرده بود، چیزهایی خواندید. و دیدید که مجلس و روشنفکران و همه مردم موافق ملی شدن نفت بودند. مصدق توانست وزیر جنگ هم شود و اسم وزارتخانه را به وزارت دفاع تغییر داد. شاه از قدرت جبهه ملی و حزب توده که طرفدار مصدق بودند، نگران شد و داستانی جور کرد که مصدق ترور شود ولی نشد. با تیمسار افشارطوس هم آشنا شدید که گروه افسران ملی را تشکیل داد و دوستان شاه او را کشتند. مصدق تصمیم گرفت مجلس را منحل کند و در ایران همه‌پرسی راه بیندازد. شاه و برخی از روشنفکران و یاران مصدق با رفراندوم مخالف بودند و معتقد بودند این کار به دیکتاتوریِ مصدقی ختم خواهد شد. مصدق کار خودش را کرد و رأی آورد. با چند گنده‌لات هم آشنا شدید که در تاریخ سلسله پهلوی اثر گذاشتند.

هر دو خوب بودند

درباره مصدق اخبار و شـایعاتی پخش شد. برخی از علما کـه می‌دیدند حزب تـوده از مصدق حمایت می‌کند، علیه وجهه مذهبی مصدق سخنانی گفتند. آنها احتمال می‌دادند که اگر مصدق موفق شـود، شـاه که در سراسـر جهان آن روز تنها فرمانروای شیعه!است، خلع می‌شـود و چون توده‌ای‌ها قدرت و نفوذی دارند، حکومتی سوسیالیسـتی سـر کار می‌آید و شـیعه تنها پایگاهش را از دسـت خواهد داد! امروز و حتی دیروز وقتی که مورخی به اینجای تاریخ می‌رسید، به مخالفت روحانیت به رهبری آیت‌ا... کاشانی اشاره‌ای نمی‌کند یا عین برق از آن رد می‌شـود و یا اسـم او را ابوالقاسـم کاشـانی می‌آورد و آیت‌ا... آن را فاکتور می‌گیرد. این مورخان یا کسـانی که از تاریـخ تکه‌هایی برمی‌دارند و برای صداوسـیما و مطبوعات می‌فرسـتند، بر سـر دوراهـی گیر کرده‌اند زیـرا از یک طرف می‌بینند کار مصدق درست بود و با استعمار و استبداد شاه مخالفت می‌کرد و حتی توانسـت دسـت خارجی‌هـا را از نفت ایران کوتاه کند از سویی روحانیت در جامعه و سیاست نقش مهم و خوبی داشـت و وقتی که مورخان می‌بینند آیت‌ا... کاشـانی مقابل مصدق ایستاد و غیرمستقیم و ناخواسته با شاه و آمریکا همکاری کرد تا مصدق بیفتد، حیران می‌شوند که جریان چیست و چون معتقدند کار کاشانی غلط بوده، صورت مسأله را پاک می‌کنند و کلاً از او چیزی نمی‌گویند. درحالی که داسـتان کاشـانی و مصدق، داستانی نیست که ابهام خاصی داشته باشد و نشود حرکت این دو را جدای از هم توجیه کرد.

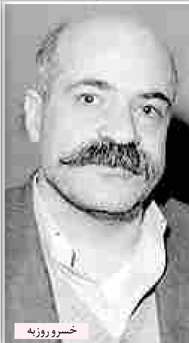
کاشانی دنبال اسلام و شیعه محض بود. با هر چیزی که شـیعه را تضعیف می‌کرد، مخالف بود. مصدق هم مردی اسـتعمارستیز بود که افکارش در کشـورهای پیرامونی اثر گذاشـته بود. مصری‌ها او را می‌ستودند. آمریکا و انگلیـس از او باک داشـتند. شـاه را وادار کـرده بود از قانون پیروی کند و خانواده‌اش به این حساب که شاهزاده هستند، نباید قانون را بشکنند. او برای رسـیدن به هدفش از امکانات موجود کمـک می‌گرفـت. حزب تـوده یکی از آنهـا بود. کاشـانی هم برای رسـیدن به هدفش از امکاناتش کمک می‌گرفت و می‌گفت دفع فاسد با افسد بهتر اسـت. یعنی توده‌ای‌ها که می‌خواهند حکومت را سوسیالیسـتی کنند، فاسد هسـتند، برای دفع آنها از افسـد استفاده می‌کند که شـاه و آمریکا بودند. نتیجه می‌گیریم که نه مصدق بد بود، نه کاشانی. آنها دو آدم سیاسـی بودند که هدفی مشـترک نداشتند. بنابراین اگر زورشان می‌رسید، این یکی، آن یکی را می‌انداخت. همین‌طور هم بود: مصدق به سربازانش فرمان داد به خانه کاشانی بتازند، کاشانی هم به مذهبی‌های جنوب شهر تهران فرمان داد به مصدق بتازند و او را بیندازند. مذهبی‌های پایینِ تهران زیر بلیت و پرچم طیب و امثال او بودند. آنها برایِ شـیعه شـاهرگ می‌دادند و وقتی که از آیت‌ا... کاشـانی شنیدند اگر مصدق موفق شود، توده‌ای‌ها شـیعه را از ایران اخـراج خواهند کرد، تیغ ودسـتمال یزدی و کلاه مخملی خودشان را برداشتند و پاشـنه‌ها را ور کشـیدند و به مصـدق و جبهه ملی و توده‌ای‌ها تاختند.

شاه علیه مصدق

در ۲۳ مـرداد ۱۳۳۲ طرح سـازمان سـیا برای براندازی مصدق اجرا شد. نام این طرح تی.پی. آژاکس بـود و آمریکا که می‌دید اخبـاری علیه وجهه مذهبی مصدق منتشـر شده، به شاه اعلام کرد حالا وقتشه که طرح را پیاده کنیم. شاه پشتگرمی پیدا کرد و در همان ۲۳ مرداد دو فرمان جداگانه نوشت. در اولی مصدق را از نخست‌وزیری عزل کرد، و در دومی تیمسار زاهدی را جانشـین او کرد. مصدق معتقد بود شـاه طبق قانون نمی‌تواند خودسرانه دولت را عزل کند و موضوع عزل او باید در مجلس مطرح شـود. حق با او بود اما در آن روزهـا حق و قانون و اینجور حرفهـا کیلو چند؟ برای مثال چند روز قبل‌ترش خودِ مصدق هم قانون را زیر پا گذاشـت و بی‌آنکه مجلس تصویب کند، رفراندوم راه انداخت. حالا شـاه هم می‌خواست یک جور رفراندوم راه بیندازد و با پشتوانه مذهبی‌های جنوب تهران، شهر را شلوغ کند و مصدق و طرفدارانش را دستگیر کند.

پـس از اینکه حکم عـزل مصدق و نصب زاهدی را نوشـت، سـرهنگ نَصیری را مأمور کرد که برود و فرمان شاه را به او ابلاغ و دستگیرش کند. این سرهنگ نصیری که آن روز رئیس گارد شاهنشـاهی بود، بعداً رئیس سـاواک شـد. او گروهـی از افـراد گارد را به خانه‌های وزیران مصدق فرسـتاد تا همه را کَت‌بست کننـد. فاطمی و حق‌شـناس و زیـرک‌زاده از وزیرانی بودند که شـاه گفته بود حتماً دسـتگیر شـوند. افراد نصیـری به مرکز مخابرات بازار هـم حمله کردند تا مخابـرات را از کار بیندازنـد و افراد مصدقی نتوانند با هم تماس بگیرند.

افسران حزب توده و کیانوری دبیر کل حزب توده ایران ماجرای توطئه شاه و حرکت نصیری را به مصدق خبـر دادند. درباره کیانوری شـاید بعـداً چیزهایی بنویسـم. حالا بگذارید از یکی از مهمترین افراد شبکه افسران حزب توده بنویسم که مردی جنجالی و جالب بود. او خسرو روزبه نام داشت که ستوان توپخانه بود و نامهای مستعاری هم داشت از جمله ستخر که مخفف ستوان توپخانه خسرو روزبه بود. سعیدی هم از اسمهای دیگـرش بود. او بچه ملایر بود. ریاضیدان، متخصص فنون نظامی، اسـتاد دانشکده افسری و از اعضای مهم سـازمان نظامی حـزب توده بود. او کتابـی در زمینه شطرنج نوشته. کتاب اطاعت کورکورانه‌اش در ارتش ایران جنجال‌هایی به پا کـرد. او در این کتاب گفتـه بـود در رژیـم دیکتاتوری پهلوی افراد ارتش را وادار می‌کنند کورکورانـه از مافوق خـود اطاعـت کنند و بُعدِ انسانی افراد ارتش را نابود می‌کنند.


خسرو روزبه


اعدام خسرو روزبه


مجسمه روزبه

خسرو روزبه آدم باهوشی بود. دوران شش ساله دبیرستان را در چهار سال با معدل نزدیک نوزده تمام کرد. در کلاس یازده می‌توانست معادلات درجه چهار و بالاتر را حل کند. مسائل شیخ بهایی را که معادلات بسیار دشواری دارد، به‌راحتی حل می‌کرد. او شانزده جلد کتاب در زمینه فنون نظامی و استفاده از جنگ‌افزارها نوشت. برخی دیگر از کتابهایش علیه شاه و خاندان سلطنتی و افشاگری‌هایی درباره بخوربخورهای ارتشی‌های رده بالا بود. روزبه اعتقادات مارکسیستی داشت و معتقد بود همه مردم با هم برابرند. او می‌گفت در ایران به‌جای مارکسیسم باید بگوییم مزدکیسم زیرا مزدک نخستین کسی بود که به تساوی حقوق معتقد بود.

اطاعت کورکورانه

روزبه در ۱۷ فروردین ۱۳۲۶ دستگیر شد و قرار بود او را به آذربایجان ببرند تا محاکمه و تیرباران شود. روز ۱۷ اردیبهشت همان سال وقتی که روز ملاقات زندانیان بود، برای او لباس بردند و ترتیبی دادند از زندان فرار کند. فروردین سال بعد دوباره دستگیر شد و به پانزده سال زندان محکوم شد. در آذر ۱۳۲۹ او و کیانوری، مرتضی یزدی، جودت، نوشین و قاسمی که همگی در زندان قصر زندانی بودند، توانستند از زندان فرار کنند. داستان فرارشان خیلی ساده بود. یک کامیون ارتشی با مدارک جعلی وارد زندان قصر شد و مردی که خود را نماینده دادگاه ارتش معرفی کرد، حکمی نشان داد که جعلی بود و بالاترین مقام قضایی ارتش آن را امضا کرده بود و دستور داده بود ۹ نفر از زندانیان را تحویل دهند تا به زندان مرکزی که در جنوب تهران بود، انتقال یابند. دو نفر از افسران زندان هم که از دوستان روزبه بودند، به این بهانه که باید همراه زندانیان بروند و آنها را تحویل بدهند، سوار همان کامیون شدند و از زندان قصر بیرون آمدند. شیوه آنها هم مثل فیلمهای زیادی است که دیده‌اید: آن مأمور جعلی دادگاه ارتش با روزبه و زندانیانی که تحویل گرفت، بدرفتاری و فحاشی کرد و دستور داد چشم و دست آنها را ببندند و با کتک سوار کامیون کنند. یک لحظه یکی از زندانبان‌ها به او شک کرد و خواست برود استعلام کند. خسرو روزبه جوسازی کرد و به مأموری که با کامیون آمده بود و از دوستان روزبه بود، لگد زد. مأمور جعلی سلاح کمری خود را بیرون آورد و سمت روزبه تیراندازی کرد و جو را هیجانی کرد و ماجرای استعلام فراموش شد و همگی از زندان خارج شدند و گریختند. روزبه باز هم فعالیتهای خود را ادامه داد. او پس از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ دوباره دستگیر شد ولی باز هم فرار کرد اما تعداد زیادی از افسرانی که همفکر روزبه بودند، دستگیر و محاکمه شدند. انگلستان به او لقب قهرمانی افسانه‌ای داده بود که می‌تواند از هر دامی فرار کند.

> مصدق معتقد بود شاه طبق قانون نمی‌تواند خودسرانه دولت را عزل کند و موضوع عزل او باید در مجلس مطرح شود. حق با او بود...

روزبه در تابستان ۱۳۳۶ با یکی از یارانش به نام علی متقی قرار گذاشته بود و خبر نداشت که علی متقی برای نجات جان خودش، با مأموران امنیتی معامله کرده و محل قرار را به آنها اطلاع داده... افراد پلیس لباس فروشنده‌های دوره گرد و گدا پوشیده و خود را استتار کرده بودند. آنها با دیدن خسرو روزبه، به او حمله کردند. خسرو اسلحه کشید و چند مأمور را زد و فرار کرد. راهش به کوچه‌ای بن‌بست کشید که در خیابان سیروس حوالی بازارچه سید اسماعیل بود. او از تیر چراغ برق بالا رفت تا خود را به بام برساند. مأموران تیراندازی کردند. خسرو مجروح شد و افتاد و دستگیر شد. او را پس از مداوا به زندان قزلقلعه بردند. این زندان امروز به بازار تره‌بار تبدیل شده و نبش آل‌احمد و کردستان است. روزبه را در اردیبهشت ۱۳۳۷ مخفیانه در قزلقلعه تیرباران کردند. بازجوی او در کتابی نوشته است خسرو روزبه به قتل محمد مسعود متخلّص به دهاتی که روزنامه‌نگار بود، اعتراف کرده. همچنین اقرار کرده که چهار نفر از افراد حزب توده را کشته زیرا مخالف می‌رفتند.

حزب توده پس از مرگ روزبه از او به عنوان مردی که افسانه شد نام برد. در ایتالیا مجسمه‌ای به یادبودش وجود دارد. احمد شاملو در رثای او شعری سرود که در کتاب دشنه در دیس چاپ شده. بعداً شاملو از سرودن این شعر اظهار پشیمانی کرد و گفت وقتی اقرارهای روزبه را خواندم، دیدم قابل نیست که برایش شعری بگویم. قبل از انقلاب من اولین کسی بودم که درباره خسرو روزبه مقاله‌ای نوشتم که در مجله جوان سیاسی چاپ شد. درباره دکتر شریعتی، صفایی فراهانی، مرضیه اسکویی، و ماجرای سیاهکل نیز اولین کسی بودم که مطالبی نوشتم که همگی موجود است. داستان سیاهکل به شکل پاورقی در همان مجله چاپ شد. انتشارات کارگر هم آن را به شکل کتاب چاپ کرد و روزی که قرار بود از چاپخانه توزیع شود، مدیر چاپخانه مجبور شد همه را خمیر کند. روزگاری بود برای خودش!

شاه گریخت

برگردیم به مرداد ۳۲ که شاه می‌خواست علیه مصدق کودتا کند و او و افرادش را دستگیر کند. گفتم که حزب توده خبر توطئه شاه را به مصدق داد. دو زن هم که از پشت بام دیده بودند دکتر فاطمی را دستگیر کردند، خبر را به مصدق رساندند. مصدق عملیاتی پیشگیرانه طراحی کرد و توانست برخی از افراد نصیری را دستگیر کند. خودِ نصیری هم که نیمه شب با سربازانش به خانه مصدق تاخته بود، ناچار شد با نیروهای نخست‌وزیری درگیر شود و نتیجه آن درگیری دستگیری نصیری و افرادش بود.

صبح ۲۴ مرداد مصدق اطلاعیه‌ای برای مردم صادر کرد و از توطئه‌ای خبر داد که علیه دولت بود و ناکام ماند. او در اطلاعیه‌اش از فرمان شاه که مصدق را عزل کرده بود، چیزی نگفت. شاه که در ویلای خود در ساری بود و اخبار را دنبال می‌کرد، مطمئن بود که نصیری و گنده‌لات‌های تهرانی کار مصدق را یکسره می‌کنند ولی وقتی که اطلاعیه مصدق را شنید، از ایران به بغداد گریخت. دکتر فاطمی به سفیر ایران در بغداد دستور داد شاه را به سفارت راه ندهد.

در ۲۴ و ۲۵ و ۲۶ مرداد حزب توده و جبهه ملی تظاهرات کردند و علیه شاه شعارهایی دادند. مادرم تعریف می‌کرد: "در آن روز پدرم برای تظاهرات رفته بود. مادرم هم برادر بزرگم را که نوزاد بود، بغل زده بود و در آن شلوغی‌ها دنبال پدرم می‌گشت. می‌گفت مردم داد می‌زدند: "ما شاه نمی‌خواهیم!" یک نفر در میدان بهارستان روی چهارپایه‌ای رفته بود و علیه شاه سخنرانی می‌کرد. یک هوادار و دسته شعبون بی‌مخ رسیدند. شعبون عصای پیرمردی را گرفت و آن را به مچ پای آن مرد گرفت و پایش را کشید و او را سرنگون کرد و با قمه به گردنش زد. مردم سمت او حمله کردند. شعبون و افرادش که قمه داشتند، برخی را زدند و گریختند. مأموران دولت مصدق مجسمه رضاشاه و محمدرضاشاه را از میدان‌ها پایین می‌کشیدند."

روز ۲۷ مرداد مصدق به تیمسار مدبر که رئیس شهربانی بود، دستور داد جلو کسانی را که به سود شاه یا علیه شاه شعار می‌دهند، بگیرد زیرا کار داشت به اغتشاش می‌کشید. عده‌ای از اوباش به مغازه‌ها حمله کرده بودند و خطر هرج و مرج کاملاً محسوس بود. همان روز هندرسون که سفیر آمریکا بود، به ایران آمد و به مصدق گفت "اگر با حزب توده ائتلاف کنی، آمریکا دولت تو را به رسمیت نخواهد شناخت." مصدق گفت "کنترل اوضاع را به دست گرفته‌ام و هرگز اجازه نخواهم داد توده‌ای‌ها اوضاع را متشنج کنند." هندرسون پرسید "نظرت درباره شاه چیست و آیا می‌خواهی سلطنت شاهنشاهی را لغو کنی و نظام حکومتی ایران را جمهوری کنی؟" مصدق گفت: "امروز دستور داده‌ام هر کس از جمهوری حرف بزند، دستگیر شود چون تغییر رژیم موجب ترقی ملت نمی‌شود."

هفته بعد کودتای ۲۸ مرداد را خواهید خواند که پایان کار مصدق است.

ادامه دارد


مصدق — نعمت‌الله نصیری — فضل‌الله زاهدی

بیاموزید آرام و ساکن و تنها باشید. جهان مسرور به پای شما در خواهد غلطید

● فرانتس کافکا

آخرین آرزوی یک مقتول

نویسنده: مصطفی گلیاری

برایم پیامک آمد:
"آقا مصطفی من خواهری دارم که از همه آدمهای ناهنجار قصه‌ها سرکش‌تر و ناسازگارتره. بهش میگم بهت زنگ بزنه تا قصه‌شو بنویسی و واسه مردم عبرت بشه."... من بیمار بودم و آن روز نتوانستم جوابش را بدهم. بعداً هم بیشتر بیمار شدم و این پیامک بین پیامهای دیگر گم شد. چندی دیگر که بیشتر بیمار شده بودم، آمد: "من شوهر همون خانمی هستم که برادرش به شما پیامک زد. مستأصل شدیم از دستش."... باز هم نشد جواب بدهم اگر هم جواب می‌دادم شدت سرفه‌هایم طوری بود که نمی‌توانستم حرف بزنم. گذشت و گذشت و روزی که انگار بیماری‌ام خوب شده بود، برایم اسمس آمد: "من همون کسی هستم که برادرم به شما پیام داده بود. وقت دارین زنگ بزنم؟"... زنگ زد و از حرفهایش سه ساعت یادداشت برداشتم. اسم مستعارش را می‌گذارم کژال:



"من که قبلاً کژال بودم، در خانواده پرجمعیتی متولد شدم. اقتصاد خوبی هم نداشتیم. چهار برادر و دو خواهر از خودم بزرگتر داشتم. بعد از من هم سه خواهر و یک برادر متولد شدند. خانواده ما سنّتی و بسته بود. کسی حق نداشت روی حرف پدرم حرفی بزند. شعارش این بود: "در خانه اگر کس است، یک حرف بس است." برادر بزرگم حکم وزیر اعظم را داشت و حتی مادرم هم از او فرمان می‌برد. در آن خانه من و بچه‌های دیگر هیچ حق و حقوقی نداشتیم. داد کشیدن و کتک زدن ما کاری عادی بود. اگر برادر بزرگم ما را می‌زد، کسی نمی‌آمد واسطه شود زیرا همه معتقد بودند بچه تا کتک نخورد، بزرگ نمی‌شود. و من خیلی زود بزرگ شدم! میانگین قد در خانواده ما ۱۷۰ سانت بود. قد من ۱۷۸ است. از هفت هشت سالگی قدّم از دیگران بلندتر بود. می‌گفتند به خاطر همین قد بلندی که دارم، اخلاقم پسرانه شده. در مدرسه بزن بهادر بودم. وقتی با همکلاسی‌هایم از مدرسه برمی‌گشتم، اگر پسری متلکی می‌گفت، به او حمله می‌کردم و کتکش می‌زدم. اصلاً تاب نداشتم که پسری با من و دوستانم چشمی بچراند یا متلکی بگوید. دبیرستان ما کلاس دفاع شخصی داشت. بی اجازه خانواده و بی خبر ثبت نام کردم و بعد از مدتی چنان اعتماد به نفسی در دعوا کردن داشتم که در محله‌ای که مدرسه می‌رفتم، بچه معروف شده بودم و کلی طرفدار داشتم. بعضی از دخترهای مدرسه مرا خیلی دوست داشتند و اسمم را با سوزن ته گرد روی پوست دستشان خراش می‌زدند.

یک بار پدر یکی از بچه‌ها به مدرسه آمد و از من شکایت کرد که دخترش را گمراه کرده‌ام! مرا به دفتر صدا کردند. وقتی که اتّهام او را درباره خودم شنیدم، سرش داد کشیدم که "مرتیکه اگه من نبودم، پسرا دخترت رو آنکاره می‌کردن. بی‌شعور حالا تو اومدی داری به من میگی دختر تو گمراه کردم؟"... عصبی شد و خواست به من سیلی بزند، دستش را رد کردم و با آرنجم ضربه‌ای به فکش کوفتم. البته مراقب بودم فکش را نشکنم ولی خیلی دردش آمد و مرد به آن گندگی و سبیل کلفتی، روی زمین نشست و ناله کرد. مدیر مدرسه به برادرم زنگ زد که بیا این دختره‌ی لات را مهار کن! من هم مدرسه را به فحش کشیدم و کیفم را برداشتم و به خانه رفتم.

برادرم مثل میرغضب‌ها در حیاط خانه منتظرم بود. از نگاهش آتش می‌ریخت. به احترامش چیزی نگفتم و مثل همیشه سرم را پایین انداختم. ولی وقتی که خواست مرا بزند، بی‌اختیار دفاع کردم و تا به خودش بجنبد، برادرم کف حیاط افتاده بود. غوغایی شد! پدر و مادر و دو برادر دیگرم که خانه بودند، با چوب و مشت و لگد سرم ریختند. من هم بیکار ننشستم و خلاصه بین ما زد و خورد شد. سر من و دماغ برادر دومم شکست. بعدش مرا در پستو زندانی کردند. پرونده‌ام را از مدرسه گرفتند و شدم ترک تحصیل اجباری و تحمیلی. من عاشق درس بودم. درسم هم خوب بود. حسرتِ درس نخواندن برایم بسیار آزارنده بود. مدام یاد مدرسه می‌افتادم و غصه می‌خوردم ولی غصه‌ها و التماس‌هایم سودی نداشت ضمن اینکه در پرونده‌ام چیزهایی نوشته بودند که محال بود مدرسه دیگری مرا قبول کند.

یک سال همین طور گذشت. خواستگارهایی هم داشتم. بعضی‌شان خوب بودند ولی من همه را رد کردم و گفتم اگر مجبورم کنید، خودم را می‌کشم. مادرم نصیحتم می‌کرد که اگر شوهر نکنی، مردم برایت حرف درمی‌آورند و می‌گویند لابد عیبی دارد که می‌ترسد ازدواج کند. من می‌گفتم تنها عیبم این است که نمی‌خواهم شوهر کنم و دوست دارم درس بخوانم. برادر بزرگم معتقد بود من لابد عشقی یک طرفه دارم و پسری که عاشقش هستم، به خواستگاری‌ام نمی‌آید. مادرم مرا بازجویی می‌کرد تا زیر زبانم را بکشد و ببیند عاشق کی هستم؟! من عصبی می‌شدم و می‌گفتم از تمام مردها متنفرم و نمی‌خواهم ازدواج کنم. من فقط دوست دارم درس بخوانم.

یکی از شبهای زمستانی که برف زیادی باریده بود، مادرم برایم چای آورد و گفت: **"کژال جان حسین آقا رو که می‌شناسی؟ همون که رفیق قدیمی برادرته. مرد خیلی خوب و باشعور و مهربونیه. شکر خدا دست به جیب هم هست. یه دامداری بزرگ داره. به برادرت گفته بوده می‌خواد زن بگیره. برادرت هم بهش گفته بیا خواهر منو بگیر. خوبی این حسین آقا اینه که به زنش اجازه میده درس بخونه پس تو دیگه بهونه‌ای نداری."**

با خودم کلی فکر کردم که درس و ازدواج بهتر است یا مجردی و درس نخواندن. حتی درباره‌اش انشا نوشتم و هر دو حالت را بررسی کردم. نتیجه گرفتم که اگر شوهر کردم و شوهرم خواست برایم مردبازی دربیاورد و آقابالاسر شود، کتکش می‌زنم و دست و پایش را می‌بندم و می‌اندازم توی پستو تا ضمناً دق دلیِ اسارتی را که در پستو داشتم، سر او خالی کنم! وقتی که مدرسه می‌رفتم، یکی از دبیرهایم به من گفت تو عقاید فمنیستی داری. گفتم یعنی چی؟ گفت یعنی تو ضدّ مرد هستی و معتقدی حق و حقوق زن و مرد باید کاملاً برابر باشه. آن روز هم که مادرم گفت خواستگارت با درس خواندن تو مخالف نیست، یاد حرف دبیرم افتادم و به خودم گفتم اگر شوهرم بخواهد حق مرا پامال کند، خودم از حلقومش می‌کشم بیرون. و به مادرم گفتم بگین بیان خواستگاری.

شبِ خواستگاری چای نبردم. نشستم و به پشتی تکیه دادم. خواستگار یعنی حسین آقا قدش از من کوتاهتر بود. قیافه‌اش هم زیبا نبود. در تصوّراتم شوهر را مردی زیبا می‌دانستم که شبیه نقاشی‌های هزار و یکشب باشد و صورتش دخترانه و ظریف باشد. این حسین آقای کوتوله سری نیمه طاس و دماغی بزرگ و سبیلی چخماقی داشت. از قیافه‌اش چندشم می‌شد ولی به خودم گفتم قد و قواره‌ای ندارد و اگر حرف مفت بزند، می‌زنم توی دهنش.

حسین آقا همان شبِ خواستگاری شیفته من شد و مثل کسی که از قحطی برگشته، اصرار کرد که در کمتر از یک ماه عقد و عروسی کنیم. خانواده من هم موافقت کردند چون برادرم می‌گفت رفیق صمیمی حسین آقاست و در این مدت هیچ رفتار خلافی از او ندیده بنابراین لازم نیست تاریخ عقد را عقب بیندازیم. پدر و مادرم هم می‌ترسیدند مبادا پشیمان شوم.

حسین آقا مراسم خیلی مجللی گرفت. از اینکه داشتم عروس می‌شدم، حرصم گرفته بود. با اینکه از کفش پاشنه بلند بدم می‌آمد، آن شب از لجم پایم کردم تا وقتی که کنار حسین می‌ایستم چند سر و گردن از او بلندتر جلوه کنم. هیچ یک از دوستانم را هم دعوت نکردم حتی به آنها خبر ندادم چون خجالت می‌کشیدم بگویم عروس شده‌ام... آه..!

حاضر نشدم آرایش و میکاپ کنم. به اصرار و التماس مادرم کمی رُژ و خط چشم کشیدم. عُقّم می‌گرفت. وقتی که حسین حلقه به دستم کرد، از بس

حرصم گرفته بود. حلقه او را با خشـونت انگشـتش کردم. بعد خواسـت یک کار مسخره بکند: یک قاشق چایخـوری که از طلا بود در عسـل کرد و جلو دهانم گرفت. بی‌اختیار زدم زیر دسـتش. قاشـق پرت شد وسـط مجلس. با صدای بلند گفتم: "هر کی قاشق طلا رو برداره، مال خودش!" مردم ریختند طرف قاشق و غوغایی شـد. این بهترین خاطره من است از عروسی خودم.

بزن بکوب عروسـی تا نزدیک صبح طول کشـید. بعدش با ماشـین حسین رفتیم شمال برای ماه عسل. هتل گرفته بود. بهش گفتم اهل هتل متل نیستم. گفت چشم و ویلا کرایه کرد. گفتم خیلی خسته هستم میرم می‌خوابـم. تا بیدار نشـدم، بیدارم نکن. گفت چشـم. خوابیدم و سرحال و شاداب شدم. به حسین گفتم بریم بگردیم. گفت چشـم. چهار روز همین‌طوری گذشت. شـب پنجـم تازه از بیرون آمده بودیـم. رفتم بخوابم. چند دقیقه بعد دیدم وارد اتاقم شد. گفتم چکار داری؟ گفـت "هیچی... فقط می‌خوام مثل زن و شـوهرا پیش هم باشیم." گفتم "برو بیرون و حرمت خودتو نگه‌دار." گفت "آخه ما زن و شـوهریم و اومدیم ماه عسـل ولی تو هر شـب میگی خسـته‌ای و خوابم میاد." گفتم: "به نظر تو حق ندارم خسـته شـم یا خوابـم بیاد؟" گفت: "منظورم این نیسـت." گفتم: "پس برو بیرون!" رفت و دوباره برگشت. گفتم: "مثل اینکه تنت می‌خاره؟" اخم کرد و گفت: "چرا حرف حسـاب سرت نمیشه. ما زن و شـوهریم." بلند شدم بازوهایش را گرفتم و هل دادم طرف در. محکم به در خورد و افتاد. یقه‌اش را گرفتم و بلندش کردم. در را باز کردم و او را بیرون انداختم و در را محکم به هم کوفتم. بعد هم تخت گرفتم خوابیدم.

نزدیک ظهر با صداهایی آشـنا بیدار شـدم. انگار برادرهایـم آنجـا بودند. لای در را آهسـته باز کردم ببینم چرا آمده‌اند و چه می‌گویند؟ حسین روبروی در نشسته بود. متوجه من شد. به برادرهایم گفت: "بیدار شـد!"... تعجب کردم که چرا برادرهایم آنجا هستند امـا قبـل از اینکه بفهمم چی به چیه، سـمت من حمله کردند. چوب و کمربند داشتند. سعی کردم دفاع کنم ولی زورم به آنها و حسین نرسید و آخرش افتادم روی زمیـن و بـا لگد و ترکه و کمربند تـا می‌خوردم، زدند. بعـد چند تا قـرص خواب به حلقم ریختنـد و وادارم کردند قورت بدهم. کوشش می‌کردم نخوابم تا حسین بـزدل به طرفم نیاید. دیشـب به برادرهایم زنگ زده بـود و گفته بـود کژال تمکین نمی‌کنـد. و حالا منتظر بودند من خوابم ببرد. خوابم نبرد ولی سست و بی‌حال شـدم. هذیان هم می‌گفتم. چند سـاعت بعد شـنیدم برادر بزرگم به حسین گفت: "بیهوشش کردیم دادیم دسـتت .... لابد خودتم مشکلی داری." و رفتند. وقتی که حالم بهتر شـد، گوشمالی سـختی به حسین دادم. کتکش می‌زدم و می‌گفتم "کوتوله ناتوان حالا کارت به جایی کشیده که با زور بازوی برادرام بهم قرص خواب میدی؟" آنقدر او را زدم تا به گریه و غلط کردن افتاد. بعدش هم پسِ گردنش زدم گفتم: "جمع کن برگردیم شهر خودمون."

نزدیک ظهر با صداهایی آشنا بیدار شدم. انگار برادرهایم آنجا بودند. لای در را آهسته باز کردم ببینم چرا آمده‌اند و چه می‌گویند. حسین روبروی در نشسته بود. متوجه من شد. به برادرهایم گفت: "بیدار شد!"

زندگـی ما برای هر دوی ما و برای خانواده‌های ما جهنم شـد. من هرگز از حسین هیچ فرمانی نمی‌بردم. التمـاس می‌کـرد، بدتـر می‌شـدم. کادو و طلا برایم می‌خرید، بدتر می‌شـدم. گاهی عصبی می‌شـد و کار به کتک کاری می‌کشـید. یکی دو بار دسـت به دامن برادرهایم شد و بعدش لِه و لورده‌اش کردم و او فهمید که راهش این نیست و دیگر از من چُغُلی نمی‌کرد ولی برای اینکه مرا به زندگی دلگرم کند، به هر سـازی که می‌زدم، می‌رقصید. این بزن بهادری من یک بار خیلی به دادش رسید. که یکی از خاطرات خوش من است:

شـبی می‌خواسـتم جایی بروم و به ماشین احتیاج داشـتم. به حسین زنگ زدم که "پس چرا نمیای؟ من ماشـین رو می‌خوام." گفت در دفترش منتظر کسـی اسـت که بیاید و معامله نقدی کلانی کنند. گفتم پس من می‌آیم ماشین را می‌برم. وقتی به دفترش رسیدم و کلید را گرفتم، یکهو دو نفر وارد دفتر شدند. دستشان چاقـو بـود. از جایی باخبر شـده بودند که یک میلیون پول در دفتر هسـت و حسـین هم تنهاست. یکی‌شان چاقویـش را طرف من گرفت و گفت: "اوهوی! برو یه گوشه بشین و خفه‌خون بگیر!" گفتم "اوهوی تو کلاته!" لگدم هم به شـکمش فـرود آمد. یک صندلی نزدیکم بود. برش داشتم و پایه‌هایش را به طرف نفر دوم گرفتم و دویدم. یک دقیقه هم نشد که هر دو کف دفتر افتاده بودند و ناله می‌کردند.

بعداً به حسین گفتم: "خلاصه حواست باشه چون من خیلی شـرّ هستم. به نفعته منو طلاق بدی." گفت: "من عاشق تو هستم. محاله طلاقت بدم. خودتم بخوای تقاضـای طلاق کنی، برادرات خونـت رو می‌ریزن." راسـت می‌گفت چون پدرم بـه برادرهایم مأموریت داده بود که اگر از طلاق حرف بزنم، مرا بکشـند. فقط هم به خاطر آبرو نبود. حسین کمکهای مالی زیادی به پدرم می‌کرد. وقتی دیدم حسـین اهل طلاق نیسـت، رفتم توی سایت‌ها تا ببینم کسی مثل من چه راهی دارد. در مسـیر جست‌وجوهایم چشـمم به سایتی افتاد که مال گروهی بود که قبلاً چیزهای خیلی کمی درباره آن جور آدمها شـنیده بودم. آنها پنج خانم بودند که با من شـباهتهای رفتاری زیادی داشتند: از مردها گریزان بودند اما خودشـان دوست داشـتند لباس و آرایش مردانه داشـته باشـند. حتی اسم زنانه خود را به اسمی مردانـه تغییر داده بودند. یک هفته هر روز به سـایت آنها رفتم و نوشته‌های آنها را خواندم. آخرش برایشان کامنت گذاشتم که من هم مثل شما هستم. زود جواب دادند و با هم چت کردیم. کلی سـؤال کردند بعد مرا به پزشـکی که در شـهر خودمان بود، معرفی کردند. دکتر بعد از سه جلسه به من گفت: "شما ترنس هستی. جنسیت شما مذکره اما جسمتون مؤنثه."

ای خدای بی‌همتا! پس چرا زودتر متوجه نشدم؟ چرا کسی نبود که زودتر به من بگوید مردی هستم در قالب دختری؟ پس برای همین بود که از شوهر کردن بیزار بودم. وقتی که مطمئن شدم کی هستم، به حسـین گفتم: "من دیگه کژال نیسـتم. از امروز کیوان هسـتم. من و تو هم ناچاریم از هم جدا شیم." بعد کل داستان را برایش تعریف کردم. مدتی مات شد بعد به خودش آمد و گفت: "این یه بازی جدیده؟" و بلند شـد و رفت و با برادرهایم برگشـت. همگی مثل میرغضب شـده بودند. فَکّ به هم فشـار می‌دادند و دندان می‌جویدند. حسـین به من گفـت: "آقا کیوان خودت واسـه برادرهات تعریف کن که قراره سیبیل دربیاری!" برادر بزرگم پرسید: "راست میگه؟" گفتم: "مگه دسـت من بوده؟ خلقت مـن اینجوریه." برادر بزرگم گفت: "این حرفا همین جا چال میشـه. الان هم باهات کاری نداریم اما اگه یه بار دیگه بشـنویم از این مزخرفات گفتی، خونت حلاله!"

حـالا نوبـت التماس کردن من بود به حسـین که "خواهش می‌کنم منو طلاق بده تا برم دنبال سرنوشتم." او باورش نمی‌شد و فکر می‌کرد بهانه جدید من است. مدارک پزشـکی را نشـانش دادم. گرفت و نگاه نکرد و آتـش زد. من هم دیگر دسـت خـودم نبود. حالا که فهمیده بودم مرد هستم، کتک کاری من با او مردانه‌تر شد. دماغش را لق کردم، زیر چشمش بادمجان کاشتم و لبـش را جـر دادم. فکر کنـم دندانش را هم انداختم تـوی حلقش. خونین و مالیـن از خانه فرار کرد. خودم هم ساکم را بستم و طلاهایم را برداشتم و از شهرم فرار کردم. برای اینکه مادرم نگران نشود، به او زنگ زدم. گریه‌ها کرد که دخترم چرا می‌خوای پسر بشی؟ گفتم مادرجان یادت رفته خودت وقتی که از دسـت پدرم کفری می‌شدی، می‌گفتی خدایا چرا مرا زن آفریدی؟ آیا خودت از زن بودنت خوشـحالی؟ ولی مسأله چیز دیگـری اسـت. خدا مرا ترنس خلق کـرده. تو و پدر و برادرهایم که این همه ادعای خداپرستی دارید، چرا به خلقت خدا ایراد می‌گیرید. مادرم گفت خودت را جایی قایم کن چـون برادرهایت چاقوی زهری خریده‌اند و دنبالت هستند.

حالا من برای آنها مفقودالآدرس هستم. تحقیقاتی کرده‌ام و شـنیده‌ام پرفسـور میرجلالی بهترین جراح ترنس‌هاست. او بیشتر سال را در کانادا طبابت می‌کند و گاهی به ایران می‌آید. شـاید نتوانم منتظر شـوم تا بـه ایران بیاید چـون برادرهایم دارند زمین و زمان را بو می‌کشـند تا پیدایم کنند. اگـر هم بخواهم به کانادا بروم، باید حسـین مجوز خروج از کشور را برایم امضا کنـد. یک بار به او با شـماره‌ای ناشـناس زنگ زدم و گفتم مجوز خروج از کشور می‌خواهم. زود قبول کرد و گفت "آدرس بده همین حالا بیام بریم محضر." شـک کردم و گوشی را گذاشتم. برایم دعا کنید قبل از اینکه کشـته شوم، تغییر ظاهرِ جنسی بدهم و چند روز پیش از مرگ قالب اصلی خلقتِ خودم را تجربه کنم. بعدش مهم نیست..." ■

کارما گواه جاودان آزادی انسان است

• سوامی ویو کاناندا

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

در این باغ

چندان که بهارست و خزان است در این باغ
چشم و دل شبنم نگران است در این باغ
از برگ سفر نیست تهی دامن یک گل
آسوده همین آب روان است در این باغ
معمورهٔ امکان نبود جای نشستن
استادگی سرو از آن است در این باغ
صد رنگ سخن در لب هر برگ گلی هست
فریاد که گوش تو گران است در این باغ
چون بلبل اگر چشم تو را عشق گشوده است
هر شبنم گل رطل گران است در این باغ
غم گِرد دل مردم آزاد نگردد
پیوسته از آن، سرو جوان است در این باغ
خاموش شد از خجلت گفتار تو صائب
سوسن که سراپای زبان است در این باغ

صائب

خاطره

برف دل ما تکاندنی خواهد شد
بی واژه کتاب خواندنی خواهد شد
روزی که به هم رسند دست من و تو
یک روز به یادماندنی خواهد شد

حمدا...احمدی ـ رامهرمز

نمونه شعر نو

دیدار خوب تو

دیشب دوباره آمده بودی به خواب من
دیدار خوب تو
تا کوچه‌های کودکی‌ام برد پا به پا
شاد و شکفته، ما
فارغ ز هست و نیست
در کوچه باغها
سرخوش ز عطر و بوی نسیمی که می‌وزید
یک لحظه دست تو
از دست من رها شد و...
خواب از سرم پرید

سیاوش کسرایی

ترس

تمام عمر ترسیده‌ام از شما
کاشی‌های غسالخانه!
از سفیدی زننده‌تان
و نگاهتان به تن‌ها
نشسته‌اید و می‌نگرید
به دهانش که صدا ندارد
و گلهای گونه‌اش که چگونه خشکید
تمام عمر از شما ترسیده‌ام
که مرتب به مرگ خیره‌اید و
تکان نمی‌خورید

آرش شفاعی

پریزاد

روی تابان ز من ای ماه پریزاد گرفتی
آنچه پیمانهٔ چشم تو به من داد گرفتی
سخت در حیرتم از سادگی مرغ خیالم
تا نگاهش به سیه خال تو افتاد گرفتی
باید از دست تو در هفت فلک داد زنم، داد
بس که در پردهٔ "قانون" ره "بیداد" گرفتی
ای کمربسته به ویرانی جانهای پریشان
کشور جان مرا خانهات آباد گرفتی
رمز "خسرو" شکنی، شیوهٔ "فرهاد" فریبی
مگر از خندهٔ "شیرین" دهنان یاد گرفتی
عنبر افشان شده آفاق پر آشوب محبّت
زلف آشفته مگر در نفس باد گرفتی؟
دردمندانه در آغوش خیال تو نشستم
نبض احساس مرا دستمریزاد، گرفتی
تا غزالانه خزیدی به غزلخانهٔ "شبدیز"
صید من! یک تنه، صد قافله صیاد گرفتی

حسن اسدی ـ شبدیز

عذر تقصیر

حاصلت از سر به راهی غیر گمراهی نشد
عذر تقصیر ای دل من! آنچه می‌خواهی نشد
مو به مو و خط به خط خواندم هر آنچه عقل گفت
عقل شاهم شد، ولی شایستهٔ شاهی نشد
راه سوی عشق روشن بود، چشم اما ندید
دل فراوان خواست، اما پای ما راهی نشد
من گیاهی کوچکم! خورشید جان بر من بتاب!
قَدّم از این حد فراتر نیست! کوتاهی نشد!
راه درمان مرهم است، اما برای زخمهام
هیچ چیزی بهتر از اشک شبانگاهی نشد

محمد فرخ طلب فومنی ـ رشت

۱)این ماه

هر آینه بی‌ثبات لرزید به خود
زنگار گرفت و مات لرزید به خود
این ماه که سایه‌اش در آب افتاده
با آمدنش فرات لرزید به خود

۲)دستش

عالم شده است سوگوار دستش
هر آینه‌ای آینه دار دستش
دریا به دلش اگر تلاطم دارد
آب است همیشه بی‌قرار دستش

بهرام مژدهی

یا حسین (ع)

این حجله‌های سوگ که برپاست یا حسین
زخم همیشه‌های دل ماست یا حسین
خون تو این زلال که جاری ست تا هنوز
آیینه‌ای برای تماشاست یا حسین
آن کهنه پیرهن که از او یاد می کنند
یادآور غریبی زهراست یا حسین
از چشم شامیان همه شمشیر می‌وزد
این کربلا نه، محشر کبراست یا حسین
یادت هنوز در نفس عاشقان رهاست
نام تو در صدام شکوفاست یا حسین
ای کشتی نجات، در آشوب فصلها
این مقتل است یا دل دریاست یا حسین؟
فردای عاشقان همه در خون شکفتن است
امشب، شب شکستن دلهاست یاحسین

شعبان کرم دخت ـ بابلسر
۹۵/۷/۱۷

ردّ پا

به اثر انگشتم
فکر می کنم
و شباهتش
با دایره‌های تودرتوی
تنهٔ درختهای بریده شده
و اینکه چند ساله بودم
که از ریشه‌هایم
جدا شدم

حمیدرضا اقبالدوست

زن

ظهر بود و ظلم
بی آب و باران، جوانه می‌زد
عدالت را
حنجره‌ای کوچک
معصومانه سر داده بود
زنی زمان را
با زبان نگه می‌داشت
فریادهایش
در کوه تاریخ منعکس می‌شد
و صدای عصای دردهایش
در سکوت سنگین تقویم‌ها می‌پیچید
زنی که
آغوشش را
خیمه‌ای ساخته بود
برای کودکان بی‌پناه...
نه!
نباید می گذاشت
ستون پاهایش بلرزد

مینا آقازاده

پاییز

در آغوش بلوط خواهم مُرد
در فصل رازناک پاییز
حد فاصل دو نگاه
و بهت نابالغ دو بوف
شرط می‌بندم آن روز
باران گرفته باشد
در گریبان دره
باد باشد و برگها
سمفونی فراق بنوازند

نبی احمدی ـ آبدانان

تنهایی

تنهایی
تقویمی است
که همهٔ فصل‌هایش پاییز
و همهٔ روزهایش
عصر جمعه‌ای‌ست بارانی

فلورا تاجیک

سلام

آفتاب
یاد من می‌آورد
که هیچ واژه‌ای در این جهان
بهتر از سلامهای روشن تو نیست

سیدعلی میرافضلی

پروانه

پروانه شدم تا به رهایی برسم
پرواز کنم به روشنایی برسم
ای عشق، بیا راه بلد باش که من
با عقل نمی‌شود به جایی برسم

رقیه ندیری

جوانه های ادبی

***خانم شیما موحدی ـ تهران**
تازه با کلماتی چون سازه و بازه قافیه می‌شود، البته بهتر است چنین قافیه سخت و کمیابی را برای غزلتان انتخاب نکنید.

***آقای ناصر چارلنگی ـ دامغان**
پدر شعر فارسی لقب رودکی است نه نیما، نیمایوشیج به عنوان پدر شعر نو معروف است.

***آقای حسن شاهپوری ـ کرج**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی‌روی و ریا کرد
وزن این بیت "مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل (فعولن)" است:
غلام هم = مفاعیلن
مت آن نا = مفاعیلن
زنینم = فعولن
که کار خی = مفاعیلن
رو بی‌روی و = مفاعیلن
ریا کرد = مفاعیل

***آقای محمد بزرگ منش ـ شیراز**
کتاب سبکهای ادبی نوشته ملک الشعرای بهار شما را با سبکهای مختلف شعر کلاسیک آشنا می کند. سعدی و حافظ از شاعران سبک عراقی هستند و صائب شاعر سبک هندی است.

***خانم سوسن مومن زاده ـ دماوند**
سروده‌اید:
شب می‌رود
و صبح می آید
و خورشید سر حال‌تر از قبل
مهمان خانه‌ها می‌شود
شعر معاصران را به دقت بخوانید تا با زبان شعر آشنا شوید و از نثر فاصله بگیرید.

شاید

شاید پرنده پر نگیرد
و به آسمان نرود
شاید
آسمان آبی نباشد
اما تو همیشه
در قلب من خواهی ماند

احمد احمدوند ـ کرج



قول را نیست صوابی چو عمل نیست در او
ایزد از بهر عمل کرد به آیات خطاب
● ناصر خسرو

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال پیامک فقط با ذکر نام:
۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!
حالم خوب می‌شود، وقتی یاد تو می‌افتم!
وقتی یاد تو می‌افتم، همه چیز برایم رنگ دیگری می‌گیرد، همه چیز رنگ دیگری می‌گیرد، وقتی صدایت می‌کنم، تا بگویم، بهترین آرامش قلبم، سلام!
چشم آبی ـ گیلان

* باز پاییز است، اندکی از مهر پیداست، حتی در این دوران بی‌مهری باز هم پاییز زیباست
الهه بیگدلی ـ بیجار

* مرغان که به شاخه‌ها نلغزند ز باد، زانجاست که تکیه گاه شان بود بر پر خویش
کیوان ـ اصفهان

* دیشب روباهی دق کرد، حیله گری انسان‌ها ناامیدش کرده بود
گلی گلدشت

* سرمایه هر دلی به اندازه حرفهایی است که برای نگفتن دارد
جواد ـ آمل

* اگر روزی محبت بی‌منت، و بخشیدن بدون شرط را امتحان کردی، بدان آن روز زندگی کردی
حسین قربانی ـ خرم آباد

* با هر دستی، دست نده چون دوستی آدم‌ها از دستهاشون پیدا نیست
قطره اشک

* اگر کسی را دیدی که در لبخندت غمت را فهمید، در سکوت حرفت را شنید و در خشمت محبتت را دید، بدان او بهترین دوست توست
سیدعلومت کش

* چگونه باز کنم بال در هوای وصال که ریخت مرغ دلم پر در آشیانه خیال
عصمت ـ مشهد

* حضور هیچکس در زندگی ما بی‌دلیل نیست، خوش آن روزی که دریابیم راز این حضور را
اسماعیل محسنی آشان ـ مراغه

* بیشتر مردم زندگی را یک پیکار می‌دانند، اما زندگی یک بازیست!
مازیار اوریمی ـ قائم شهر

* برای کفش‌هایی که همیشه پایت را می‌زند، فرقی نمی‌کند، تو راهت را درست رفته باشی یا نه، باز هم در آخر به تاول‌های پایت می‌رسی، پس مسیری را انتخاب کن که به زخم‌هایش بیارزد
محمدسلمان سیفی

* در کار خیر نه جار بزنیم نه جا بزنیم
هاتف ساروی

* چیزی ویرانگر تر از این نیست که دریابی، فریب همان کسانی را خورده‌ای که بیشتر از همه باورشان داشتی
مریم همیشه تنها

* خیالت راحت تو مثل ماه می‌مانی و به همین خاطر است که می‌گویم هیچ وقت از پنجره دلم پاک نمی‌شوی
محسن ـ اصفهان

* نسیم نگاهت، موافق یا مخالف هم که بوزد، باز دلم کنار تو پهلو می‌گیرد
رضا پنبه کار

* کاش می‌شد در دل شبهای تار آنکه را می‌خواستم، می‌داشتم
ا.ن.س

* ای از دو نفس عمر تو افزاینده/ عمر یست نفس رونده و آینده/ بر باد نهاده‌ای بنای همه عمر/ بر باد کجا بود، بنا پاینده
شهروز

* دو چیز در دنیا عجیب است، بزرگی که خود را کوچک می‌کند و کوچکی که ادعای بزرگی می‌کند
حسین درویش ـ فیروزکوه

* ارزش یک احساس به شدت آن نیست، به مدت آن است، من تو را به مدت بودنم دوست دارم
یدا... علافی ـ کازرون

خوانندگان تلگرامی شما

تو
بی شک جهان را به عشق کسی آفریده اند/ چون من که آفریده‌ام از عشق جهانی برای تو
امیر صالحی ـ نطنز

برعکس
ماهی‌ها نه گریه می‌کنند، نه قهر و نه اعتراض، تنها که می‌شوند، قید دریا را می‌زنند و تمام مسیر رودخانه را تا اولین قرار عاشقی شان، برعکس شنا می‌کنند
یاس خوشبو ـ آرزو

ماه من
ماه روی نازنینم صبح بخیر/ شور عشق آتشینم صبح به خیر/ هم پر پروانه‌ها در باغ عشق/ من گلی جز تو نچینم صبح به خیر/ نذر چشمانت دو چشم عاشقم/ عشق من ای نازنین صبح به خیر/ جز خدا در قلب من عشقی نبود/ ای تو عشق بعد از اینم صبح به خیر/ گر خدا پرسد بهشتم یا که او/ من ترا بر می گزینم، صبح به خیر/ تا تو را دارم ندارم آرزوی دیگری/ ماه من مهر آفرینم صبح به خیر
سوسن

ناب‌هایی متفاوت

باقرزاده: خداوند وقتی بخواهد کسی را رسوا کند اول عقل او را می گیرد

سیدابوذر نیازی امیرانی: سلامتی کسی که در این با هم نبودنها بودنش همیشه در یادم استوار است

محمدرضا ـ تهران: ترسوها هیچ گاه شروع نمی کنند ضعیف‌ها هیچ وقت تمام

آرش ـ اصفهان: روزی ابلیس، ابراهیم خلیل را اندرزی داد!!...

اکبر سرباز ـ قرچک: مردم هر روز زندگی می کنند که یک روز بمیرن، ولی ما هر روز می‌میریم که یک روز زندگی کنیم

محقق: اگر خواستید چیزی را پنهان کنید آن را لای کتاب بگذارید، این ملت کتاب نمی‌خوانند!

لیلا نوری: گاه گاهی به یادت غزلی می‌خوانم/ تا نگویی که دلم غافل از آن عهد و وفاست!

زهرا: سالها بعد، من پشیمانم، چون دیگر هیچکس را اندازه تو دوست نخواهم داشت، تو هم بی شک پشیمانی، چون دیگری هم تو را اندازه من دوست نخواهد داشت و این بی سر و ته ترین نمایشنامه دنیاست

منگولو ـ بافران: دلم برای کسی تنگ شده که هیچکس جای خالی او را برایم پر نمی کند

M: ای ساوران آهسته ران کارام جانم می‌رود/ وان دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود

رها حبیبی لور ـ الوند: در بازی حکم، می آموزی که وقتی تک باشی حتی از شاه برتری...

غلامحسین امیدی ـ تبریز: انحراف از راه راست چنان آرام است که اغلب متوجه نمی‌شویم و پس از مدتی برگشتن به راه اصلی، راهی طولانی است

جعفر: اگر روزی مقام تو پایین آمد ناامید مشو، آفتاب هر روز غروب پایین می‌رود و بامداد بالا می آید

آذری گلپا: انسان بودن واقعاً سخت است

زهرا مترجمی: نه مرگ آنقدر تلخ است و نه زندگی آنقدر شیرین که انسان شرافتش را از دست بدهد

رضا عزیزپور ـ یاسوج: گفته‌اند شاخص انتخاب اول یک زن نجابت اوست، اما من می گویم صداقت اوست، چون صداقت نجابت را می‌سازد

حسین سلیمانی: زمان آدم‌ها را عوض نمی کند، بلکه حقیقت آنها را آشکار می‌سازد

محسن عزیزی: جان بیمار مرا نیست ز روی تو سوال/ ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

میلاد برزگر: آنچه سبب امنیت روح می‌شود، ایمان است

محمد: چه اشارت بی‌افتخاری است، در بند حرف‌های این و آن بودن

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ر، ن) چه تعداد است؟

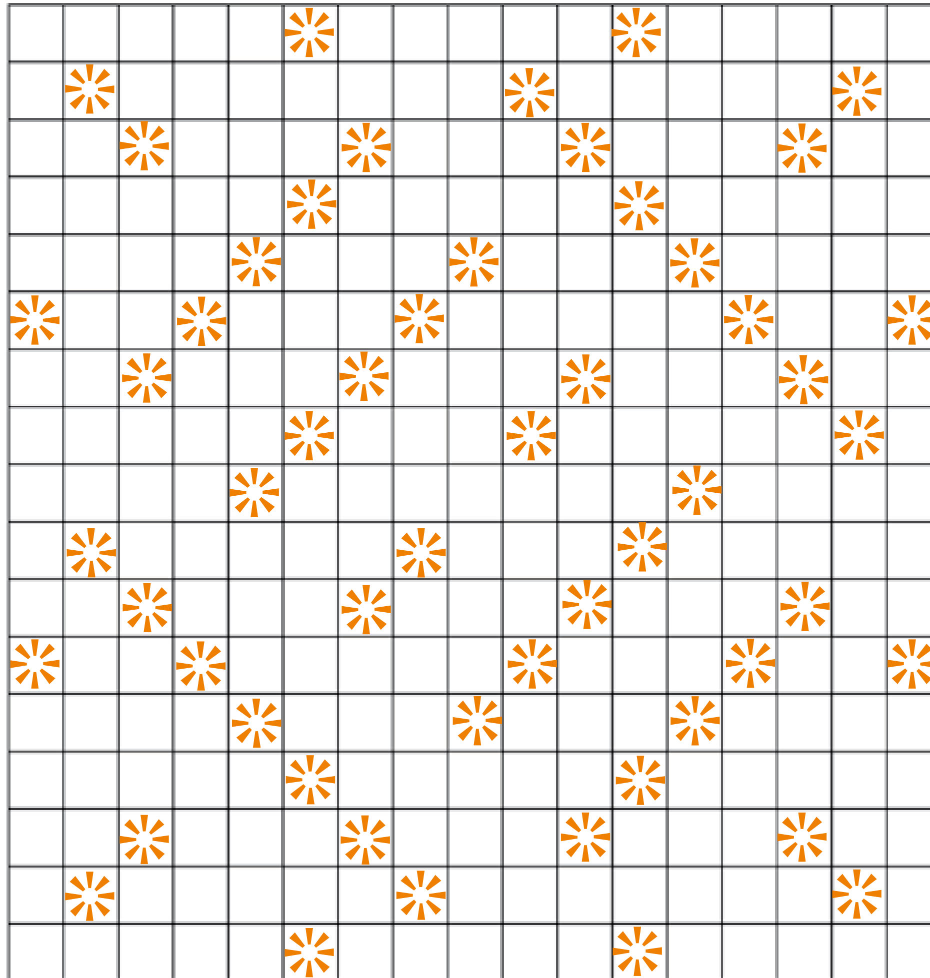
آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۷۱۳

۱ـ نجمه رحیمیان ـ تهران
۲ـ رسول میرزایی ـ ازنا
۳ـ زینب غلامی ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد



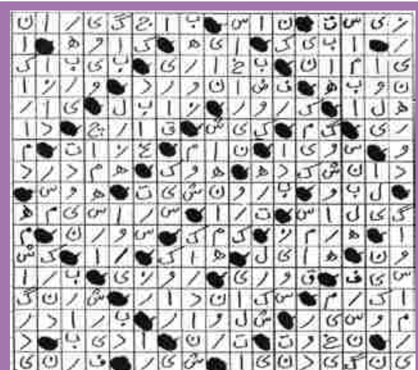
افقی:

۱ـ واحد پول غیر رسمی کشورمان ـ رغبت ـ شهری در فارس ۲ـ شهری در سوییس ـ فن ورز ۳ـ شناسه ـ نشانه ـ بستنی فرنگی ـ نوعی ماهی بسیار بزرگ ـ اول و آخر پاریس ۴ـ کاخی مشهور در فرانسه ـ دلیل ـ ناگزیر ۵ـ پیک کاغذی ـ سه گردان ـ آتش، آذر ـ بچه کوچولو ۶ـ درخت زبان گنجشک ـ فلکه ـ مخزن سوخت خودرو ـ گرداگرد دهان ۷ـ مروارید ـ نفقه ـ همه دارند ـ مهره‌ای در شطرنج ـ پول کشور آفتاب تابان ۸ـ برشته ـ دوست ـ ناشایست ۹ـ پدر ـ شاه مشهور افشاریه ـ همدم ۱۰ـ میرآب ـ درختی مخروطی شکل ـ آمرزیده شده ۱۱ـ جدید ـ از کنده برمی خیزد ـ نخوت ـ سالخورده، پیر ـ حرف فاصله ۱۲ـ ضمیر وزنی ـ آیین ـ کشور بقراط ـ راندن مزاحم ۱۳ـ باعث ـ غذای تزریقی ـ شهری در فرانسه ـ دشمن پنیر ۱۴ـ عبادتگاه مسیحیان ـ سیاهی میان دایره چشم ـ حصیر ۱۵ـ مرکز ایتالیا ـ روز ـ جمع رای ـ علف خشک ـ نت سوم ۱۶ـ ضمانتنامه ـ سالن، اتاق بزرگ ۱۷ـ شریک غم دیگری ـ باز گردانیدن ـ غم

عمودی:

۱ـ ملکه ـ دفتر شعر ـ ناپسند ۲ـ دلیر ـ از سرداران بزرگ ایرانی ۳ـ گچ بتونه ـ کشوری عربی ـ آری ـ پیغامبر ـ راندن به آذری ۴ـ اشتهار ـ ماه سوم شمسی ـ فراوان ۵ـ پاکدامن ـ لوله گوارشی ـ ساز جاری ـ جنگ، نبرد ۶ـ گوشت آذری ـ برانگیخته شدن ـ بشقاب بزرگ ـ من و شما ۷ـ شکم بند لاغری ـ مفصل ـ مردمان لطیف ـ بوی رطوبت ۸ـ عضو، اندام ـ قعر جهنم ـ چراگاهها ۹ـ آینده ـ مرکز کنیا ـ بحر ۱۰ـ همانند ـ حبوبی به رنگ عدس ـ عروس خانم می گیرد ۱۱ـ سنگریزه ـ خالص ـ مطیع ـ خوب ـ قعر، زیر ۱۲ـ ضمیر انگلیسی ـ درختی جنگلی ـ شیر سخت خونخوار ـ ویتامین انعقادی ۱۳ـ سهل ـ معدن ـ زیبایی ـ پایین نیست ۱۴ـ ترازنامه ـ دشت ـ بر پشت شتران بجویید ۱۵ـ اشاره به دور ـ شکن ـ ایتالیای قدیم ـ چوب اعدام ـ رفوزه ۱۶ـ مهمانکده شبانه روزی ـ گرامی داشتن ۱۷ـ زن و شوهری ـ دشنام ـ شکلی هندسی

حل جدولهای شماره ۳۷۱۳





گرز بزرگ زندگی ممکن است سر م را بشکند اما گردنم را خرد نمی کند

● مثل چینی

جدول شرح در متن

حرف (ل) چه تعداد است؟

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

- ماده گرایی / اثری از آناتول فرانس
- افترا / قدم یک پا
- سدی در جنوب / نخست
- حیا / پوشیده شدن
- پرستش
- میوه / غصه
- دکترای دینی / خاندان
- چپاول / سایه
- پرنده‌ای حلال گوشت / گروه هم آوازی
- شهری و استانی / دستور
- لنگه در / ترس
- وسایل / رودی در آلمان
- نام پسر افراسیاب / پیشوایی
- گوشه‌ای از موسیقی ایرانی
- اسب قاصد / هوای متحرک
- متضاد حاشیه / رایزن
- آش ساده / بسیار
- نگهبان / صندلی دوچرخه
- توبه کننده / بزرگ
- لرزیدن / چیز
- از توابع ایرانشهر / برنج کوب
- پسوند نظیر / فقره
- شهری در استان فارس
- دوست / کشور فلاسفه
- فوق / رنگ سبز تند
- حرف فاصله / مرکز استان مرکزی
- التهاب حفره‌های پیشانی / رشد کردن
- از ادات استفهام / کاستی
- میل به خوراک
- انبار غله / آیین نگارش
- پیمان / فرزند آوردن
- ساز کامل
- بوی رطوبت / اثری از گوتیه
- آب چاه مشهور / پوستین دوز
- آلتی در سلاح گرم / ولیکن
- اسب باری / سیاهرگ
- جمع کتاب / تپانچه
- غوره / زهر
- حکومت / بلوا
- علامت جمع
- بزرگنمایی / سقف دهان
- قورباغه / باربر
- زخم / شب
- گلی زیبا
- فرومایه / خدمتکار مرد
- سمت راست / آش
- کافی / هجرت
- نوعی شتر / وی
- حرف دهان کجی
- حرف انتخاب / از عجایب هفتگانه جهان
- زمین شوره زار

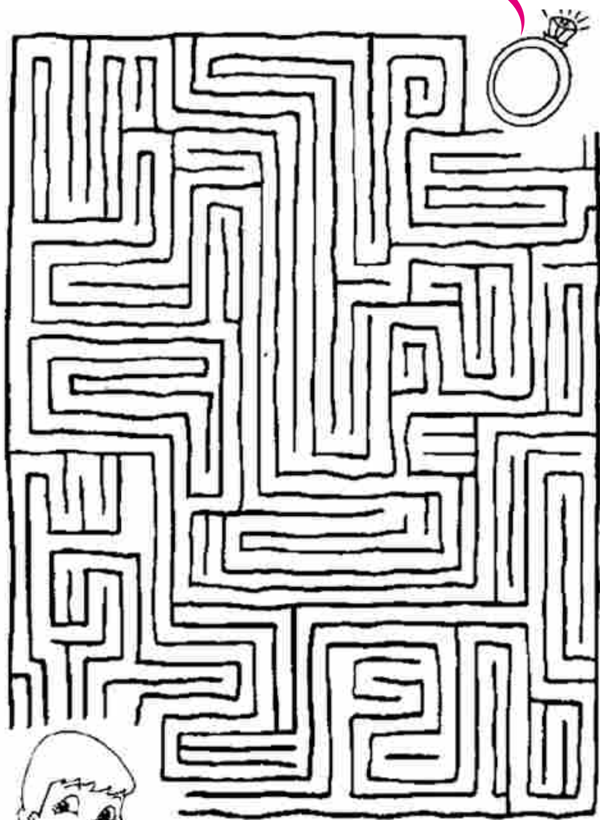
جدول سودوکو ۳۷۲۲

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۳							۱	۲
	۲			۵	۶			
		۵					۴	
۷								۴
۲			۵	۹			۸	۶
	۹				۷			
۱					۹			
		۳		۷		۴	۲	
۹					۳			

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



مارپیچ سخت

می خواهیم از سمت چپ و بالای این مارپیچ وارد آن بشوید و با گذر از مسیرهای تودرتو و پرپیچ و خم از سمت راست و پایین آن خارج بشوید. موفق باشید.

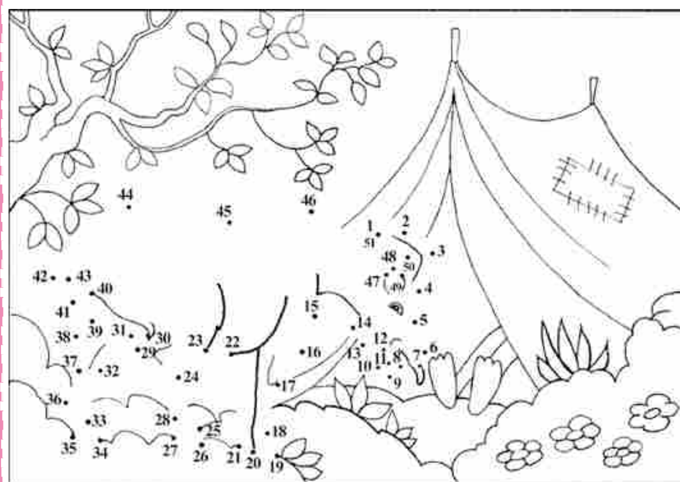






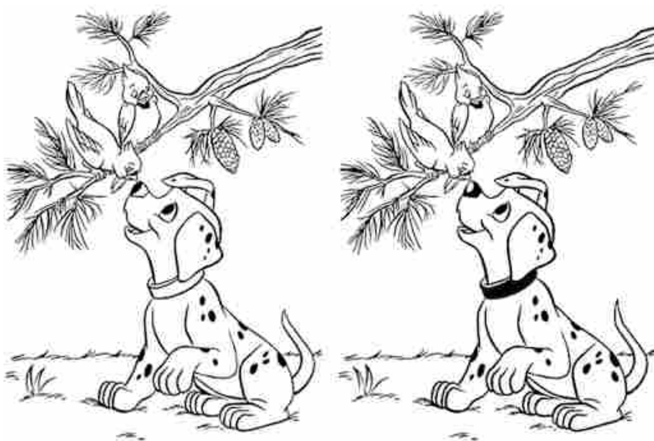
شکلهای پنهان در تصویر خرسهای ستاره شناس

خرسها در یک فضای باز مشغول رصد ستاره ها هستند. اما در این تصویر پر هیجان ۲۰ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلها و اسامی داده شده، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید، با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید. موفق باشید.



نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک شکل زیبا پنهان شده است که برای یافتن آن کافی است نقاط را از شماره یک تا ۵۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید. در پایان کار ناگهان یک شکل زیبا مقابل چشمتان ظاهر خواهد شد.



نه اختلاف در تصویر سگ بازیگوش

کنجکاوی و بازیگوشی سگ با به پرده در جنگل را می بینید. اما در میان این دو تصویر سگ بازیگوش که تهیه شده است و در یک نگاه کاملاً یک شکل به نظر می آیند، نه اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.

دشمن چون از همه حیلتی فروماند سلسله دوستی بجنباند پس آنگه به دوستی کارها کند که هیچ دشمنی نتواند ● سعدی

یک سرگذشت



متفاوت از همه...

–از امروز "ملیحه" مادر شماست. بهش احترام بذارین و دوستش داشته باشین!...

هنوز شش سالم نشده بود که مادرم به رحمت خدا رفت و من و دو برادر بزرگترم را تنها گذاشت. پدرم اوایل خیلی بی تابی می کرد اما چهار ماه بعد در میان بهت و حیرت من و برادرانم که یازده و نه سال داشتند، دست ملیحه را که زنی جوان بود گرفت و به خانه آورد. بستگان مادر خدابیامرزمان از این کار پدر خیلی ناراحت شدند. دایی بزرگم به او گفت: "مرد حسابی، حداقل صبر می کردی سالش بگذره"... اما پدر دلایلی آورد که ما خیلی از آنها سر درنیاوردیم. فقط یک جمله اش را به خاطر دارم: "انتظار داری به گناه بیفتم؟" ملیحه میانه خوبی با من و برادرانم نداشت و همیشه پیش پدر از ما بد گویی می کرد و گاهی به بهانه های مختلف ما را کتک می زد. وقتی از پدر بچه دار شد، بیشتر از قبل به ما زور می گفت و تهدیدمان می کرد که: "اگه هرچی میگم گوش نکنین، از این خونه میندازمتون بیرون!" می دانستیم که قدرت این کار را دارد چون پدر در مقابل او موجود ضعیف و دست و پا بسته ای بود.

با آنکه بچه بودم به خوبی می فهمیدم که پدرم چقدر ناز او را می خرد در حالی که برخوردش اصلاً با مادرم اینطور نبود. برادرم که این رفتارها را می دید با ناراحتی می گفت: "روح مادر توی این خونه ست و همه چیز رو می بینه. بابا یه روز چوب این کارش رو می خوره!" پدر اما روز به روز به ملیحه و بچه ای که از او داشت وابسته تر می شد و به ما بیشتر کم محلی می کرد. او که یک کارمند ساده بود، از این و آن قرض می گرفت تا به مناسبت های مختلف برای ملیحه کادو بخرد، کاری که به ندرت برای مادر ما انجام می داد. برادرم می گفت: "بابا در واقع به ملیحه باج میده." او راست می گفت. ملیحه نسبت به پدر سر بود. هم هفت، هشت سال از او جوانتر بود هم فوق العاده زیبا.

کم کم که بزرگ شدم، این سوال برایم پیش آمد که چرا ملیحه زن پدر شد؟ پدرم نه ثروت داشت و نه قیافه! و بالاخره یک روز وقتی جر و بحثشان شد، از حرف های ملیحه فهمیدم که او قبلاً دو بار ازدواج کرده، ازدواج هایی که ناخواسته به جدایی منجر شده بود. اولین شوهرش در تصادف کشته شده بود و دومین شوهرش هم معتاد از آب درآمده و ملیحه از او طلاق گرفته بود. ملیحه به پدرم می گفت: "اگه تحت فشار ناپدری ام نبودم و یه سرپناه درست و حسابی داشتم، هیچ وقت با تو ازدواج نمی کردم!"

من در چنین اوضاع و احوالی درس می خواندم و به امید اینکه دیپلم بگیرم و وارد دانشگاه شوم شب را به روز و روز را به شب می رساندم. دو برادر دیگرم زودتر از من این راه را طی کردند. دیپلم گرفتند و به سربازی رفتند و بعد مشغول کار شدند. وقتی من به سربازی رفتم، هر دو به فاصله چند ماه ازدواج کردند چون پدر به آنها اولتیماتوم داده بود که هر چه زودتر خانه ای اجاره کنند و سر خانه و زندگیشان بروند. گویا ملیحه تهدید کرده بود در غیر اینصورت پدر را برای همیشه ترک خواهد کرد.

شب که به خانه می آمدم، از ترس خوابم نمی برد. مدام مراسم کفن و دفن و صورت بعضی از مرده ها که از لای کفن پیدا بود، جلوی چشمم می آمد. به زور قرص خوابم می برد اما در خواب مرده ها را می دیدم که مرا به طرف قبر می کشند...

***

–ببین پسرم، بهتره راهت رو از ما جدا کنی. ملیحه بیچاره بیشتر از این نمی تونه فداکاری کنه...

این را پدر گفت. من هم همچون برادرانم بعد از پایان سربازی با بی مهری پدر روبرو شدم. در جواب پدر با ناراحتی گفتم: "فداکاری؟... مگه چیکار کرده؟ یعنی من نباید توی خونه پدرم زندگی می کردم و اون لطف کرده که اجازه داده..." پدر نگذاشت حرفم تمام شود و گفت: "چرا اما ملیحه هم حق و حقوقی داره. حالا که سربازیت رو تموم کردی برو دنبال سرنوشت. انشاءا... که موفق میشی." با تعجب گفتم: "با دست خالی؟ کجا برم؟" پدر مبلغی پول توی جیبم گذاشت و گفت: "برو به سلامت. مگه ندیدی برادرات با دست خالی ازدواج کردن؟"

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم: "اونا به شدت پشیمونن. طفلکی ها بیکارن و موندن که شکم خودشون و زن و بچه شون رو چطور سیر کنن." با خونسردی گفت: "از بس بی عرضه ان و گرنه کار زیاده." پوزخندی زدم و گفتم: "پس لطفاً یکی از این کارا رو به من نشون بده تا از همین فردا شروع کنم." شماره تلفنی را از جیبش درآورد و گفت: "این شماره یکی از دوستای قدیمی منه. "هاشم آقا" رو میگم، می شناسیش که... برو پیشش مطمئنم روت رو زمین نمیندازه." مثل برق گرفته ها از جایم پریدم و گفتم: "همون که توی قبرستون کار می کنه؟" پدر نگاهم کرد و گفت: "آره، مگه اشکالی داره؟ کار که عار نیست." در حالیکه تنم مورمور شده بود، پرسیدم: "یعنی مرده بشورم؟" پدر دستی به موهایش کشید و گفت: "آره، تازه اگه مرده شور کم داشته باشن، دعا کن که..." نگذاشتم حرفش تمام شود و با قهر از خانه بیرون آمدم و تصمیم گرفتم روی پای خودم بایستم، اما مگر می شد؟ مدتی در پارک ها و پیاده روها خوابیدم. چند شب به خانه برادرانم که وضعشان اسفناک تر از من بود، رفتم تا بالاخره در یک مجتمع به عنوان سرایدار پذیرفته شدم. اتاقکی به من دادند و یک حقوق بخور و نمیر. به همین هم راضی بودم و خدا را شکر می کردم که لااقل از خیابانگردی نجات پیدا کرده ام. دو سال و نیم آنجا صادقانه کار کردم اما روزی از یکی از انبارها دزدی شد و مرا مقصر دانستند و عذرم را خواستند.

دوباره دربه در شدم. هر چند وقت یکبار به کارهای مختلف تن می دادم. سیگار می فروختم، با چارچرخه میوه فروشی می کردم و مدتی در حمام دلاک بودم اما همه این کارها موقتی بود. دیگر خسته شده بودم تا اینکه تصمیم گرفتم دوباره به پدر رو بیندازم. با خودم گفتم اگر کار در قبرستان ثابت باشد، چه اشکالی دارد؟ می توانم خارج از محیط کار طوری خودم را نشان دهم که کسی متوجه نشود شغلم چیست.

***

–بابا، هاشم آقا هنوز حرفت رو می خونه؟

پدر لبخند غرورآمیزی زد و گفت: "دیدی پشیمون شدی؟ اگه حرفم رو گوش داده بودو پنج سال قبل پیش هاشم می رفتی الان کلی تجربه و پس انداز داشتی." خلاصه پدرم با هزار منت مرا به هاشم آقا معرفی کرد. روز بعد روبروی او نشستم و گفتم: "هاشم آقا، نه اینکه فکر کنی آدم ترسویی هستم، اما اگه میشه کاری بجز مرده شوری به من بده!" هاشم آقا لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت: "می خوای شب ها برای مرده ها لالایی بخونی تا راحت تر بخوابن؟ مرد حسابی مگه چند تا کار توی قبرستون پیدا می شه؟ به هر حال چون پدرت رفیق قدیمی منه، می تونی به عنوان قبرکن کارت رو شروع کنی..." از ناچاری پذیرفتم. روزها قبر می کندم و مرده ها را یکی پس از دیگری داخل قبر

می‌گذاشـتم و خاک می‌ریختم رویشان. با خودم قرار گذاشـته بودم عصر که کارم تمام می‌شـود با قیافه و لباس دیگری در خیابان ظاهر شوم. بنابراین بلافاصله به خانه‌ای که در زیرزمینی در نزدیکی قبرسـتان بود، می‌رفتم و کت و شـلوار شـیکی می‌پوشیدم، کراوات می‌زدم، اصلاح می‌کردم، کیف سامسـونت به دست می‌گرفتم و ادکلن می‌زدم و به خیابان‌های مرکز شهر می‌رفتم تا روحیه‌ام عوض شـود. هر کس مرا می‌دید فکر می‌کرد مهندسم یا شغل نان و آبداری دارم. شب کـه بـه خانه می‌آمدم، از ترس خوابـم نمی‌برد. مدام مراسـم کفـن و دفن و صورت بعضـی از مرده‌ها که از لای کفن پیدا بود، جلوی چشمم می‌آمد. به زور قرص خوابـم می‌برد اما در خواب مرده‌ها را می‌دیدم که مرا به طرف قبر می‌کشند و می‌گویند: "تو هم باید کنار ما بخوابی!" دلم می‌خواسـت دیگر آنجا کار نکنم اما تازه داشتم پول پس‌انداز می‌کردم. می‌ترسیدم اگر این کار را هم از دسـت بدهم، دوباره بیکار و سـرگردان شوم. بنابراین تصمیم گرفتم بمانم و تسـلیم توهّمات نشوم اما این قصه سر دراز داشت.

یکی از روزهایی که شیک و مرتب در خیابان مشغول قدم زدن بودم، چشمم به دختری افتاد و به او دل بستم. دنبالش رفتم و چند روز او را پاییدم و بعد به پدرم گفتم: "می‌خوام ازدواج کنم. باید بریم خواستگاری." پدرم به شرطی که همه مخارج را خودم بپردازم، موافقت کرد. با خانواده دختـر مورد نظرم هماهنگ کردیم و همراه پدرم به خانه‌شـان رفتیم. از پدر قول گرفتم که به آنها نگویـد چه کاره‌ام. به دختر دلخواهم گفته بودم که در یک شرکت ساختمانی کار می‌کنم و آرشیتکت هستم. پدر دختر آدرس شـرکت را پرسـید تا به آنجا بیاید و محـل کارم را از نزدیـک ببیند. پـدرم چند بار دهان بـاز کـرد که حقیقت را بگوید، امـا با آرنج به پهلویش زدم که چیزی نگوید. از خانه‌شـان که بیرون آمدیم، پدرم گفت: "آدرس کجا رو بهشـون دادی دیوانه؟" در حالیکه عرق پیشـانی‌ام را پـاک می‌کردم، گفتم: "نمی‌دونم. همین جوری یه آدرس دادم" ! فردای آن روز با دختری که عاشقانه دوستش داشتم تماس گرفتم و گفتم: "من به تو و خانواده‌ت دروغ گفتم. اگه بدونی من چیـکاره‌ام باهام ازدواج نمی‌کنی، پس بهتره فراموش کنیم همدیگه رو!" این حرف‌ها را تحویلش دادم و قبل از اینکه پاسـخی بدهد، تلفن را قطع کردم. می‌دانستم حتـی اگر او هم بپذیرد، خانواده‌اش نمی‌پذیرند که من دامادشان شوم.

***

چند سال است که قبرکن هستم و به این کار عادت کرده‌ام. دیگر از ترس‌ها و توهّمات روزها و هفته‌های اول خبری نیسـت. حالا معتقدم این شغل واجب و مقدسی اسـت و ثواب هم دارد و امثال من اگر نباشـند، مرده‌ها روی زمیـن می‌ماننـد اما آیا هر دختری این واقعیت را می‌پذیرد؟ آیا دختری پیدا می‌شود که به عنوان همسر دسـت‌هایش را در دست‌های کسی بگذارد که صدها کفن و مرده را لمس کرده است؟ نمی‌دانم؟! به هر حال منتظرم ببینم خدا برایم چه می‌خواهد. ■

تصویری از صفحات قدیمی مجله به مناسبت هفتاد و پنجمین سال انتشار

گزیده‌ای از صفحات سیاسی (۲ و ۳) مجله اطلاعات هفتگی در بهار سال ۱۳۳۰

حوادث سال گذشته دنیا



شورای امنیت با حضور ژنرال "وهوشوان" نماینده دولت چین کمونیست تشکیل جلسه داد و "مالیک" نماینده شوروی مخالفت خود را با متجاوز شناختن چین کمونیست رسماً اعلام نمود. ولی پافشاری وی و نماینده دولـت چین کمونیسـت تاثیری نکرد و سـرانجام دبیرخانه سـازمان ملـل متحد تصمیم شـورای امنیت را مبنی بر متجاوز شـناختن چین کمونیست اعلام نمود.



مقارن طلوع آفتاب روز چهارم تیر ماه، یک حمله ناگهانی که از طرف سربازان مسـلح کشـور کره شمالی به خاک کره جنوبی به عمل آمد، یک مرتبه صلح و آرامش دنیا را بهم زد و میلیونها تن مردم کره از شـهر آواره شـده و به عقب جبهه فرار کردند.



روز بیست و هفتم آذر ماه "مستر دین اچسن" وزیر خارجه آمریکا و سایر وزیران خارجه کشـورهای آتلانتیک شمالی، برای اتخاذ تصمیم نهایی دوباره تشکیل ارتش واحد اروپا به بروکسل عزیمت کردند.
در همین جلسـه بود که وزیران دوازده کشـور اتلانتیک شمالی تصمیم گرفته و ژنرال "آیزنهاور" را مسـئول پسـت فرماندهی آرتش واحد اروپا تعیین نمودند.



روز اول مهـر هنگامـی که آقای "نصرا... انتظام" سـفیر کبیر دولت ایران در آمریکا بسـمت ریاسـت پنجمین دوره مجمع عمومی سـازمان ملل متحد انتخاب شد، از طرف "تریگولی" دبیر کل سازمان بوی تبریک گفته شد.



یک هفته بعد ژنرال "آیزنهاور" وارد اروپا شد و در یکایک دوازده کشور عضو آتلانتیک شـمالی به بازدید پرداخته و هنگام مراجعت به آمریکا گزارش مسافرت خود را به "دین اچسن" وزیر خارجه تقدیم کرد.



روز بیست و دوم مهر ماه "مستر توومن" رئیس جمهور آمریکا که علاقه داشت هر چه زودتر قضایای تجاوز کره شمالی پایان یابد، در جزیره "وک" با ژنرال آرتور فرمانده نیروهای ملل متحد ملاقات و مذاکره نمود.



روز چهارم اکتبر سـال گذشـته "برنارد شـاو" شـاعر و نویسنده معروف انگلیسی در سن ۹۴ سالگی در اقامتگاه دائمی خویش در گذشت و جامعه ادبیات انگلیسی از مرگ وی عزادار شدند.



روز هفدهم آذر ماه از طرف دولت چین کمونیست ژنرال "وهوشو" نمایندگی دولت چین کمونیسـت در میدانهای جنگ کره عازم سـازمان ملل متحد گردید.



غلامحسین لطفی
لطفا سمت بازیگری نیایید!

غلامحسین لطفی فوق‌لیسانس کارگردانی را از دانشگاه هنرهای زیبا گرفته و اولین بار برای بازی در سریال دلیران تنگستان مقابل دوربین رفته است. البته این روزها از این کارگردان و بازیگر باتجربه کمتر خبری است. به خاطر همین بی‌خبری سراغش رفتیم تا بدانیم فردی که در دهه ۶۰ با سریال موفق آینه همه توجه‌ها را به خود جلب کرد، این روزها چه می‌کند؟!

حضور شما در سینما و تلویزیون کمرنگ شده است، آیا دلیل خاصی دارد؟

دلیلش این است که نوشته‌ها بد شده و فیلمنامه‌ها ضعیف شده‌اند، من هم هر کاری را انتخاب نمی کنم. همان طور که در کارهای دیگر آدمهای بیکار نفوذ کرده‌اند در کار ما هم نفوذ کرده‌اند، جای بقیه کار می کنند و برای کارگردان و تهیه کننده هم اصلاً مهم نیست. سطح کارها بسیار پایین آمده است، نوشته‌ها ضعیف شده است، پول خوب خرج نمی کنند یعنی در واقع پولی نیست که بخواهند خرج کنند به ناچار آدم‌هایی که این کاره هستند کنار می‌روند و آدم‌هایی که این کاره نیستند جای آن‌ها را می گیرند. من هم برای خودم می‌نویسم و انبار می کنم. نه تنها از قافله عقب نیستم که حتی از بقیه جلوتر حرکت می کنم. طرح و نوشته زیاد دارم، اما تلویزیون پول و بودجه ندارد. طبیعی است در این شرایط، انسان ترجیح می‌دهد کار نکند. البته شاید جلوی دوربین نباشم، اما ساکت نیستم و کار خودم را می کنم.

کار در سینما را بیشتر می‌پسندید یا در تلویزیون؟

از نظر من هیچ فرقی نمی کند، بازیگری در هر دو جا یکی است یعنی شما یک توان را در بازیگری به خرج می‌دهید. سینما ماندنی‌تر است تلویزیون رفتنی‌تر. هر دو برایم جذاب است.

چرا استقبال مردم از سینما به خصوص در شهرستانها اینقدر کم است؟

دلیلش خیلی راحت و ساده است. برای این که وسایل ارتباط جمعی زیاد شده است، مردم بی‌پول شده‌اند بنابراین حوصله ندارند که وقت بگذارند به سینما بروند، همان فیلم را می توانند در خانه خودشان با ۳۰۰۰ تومان تماشا کنند. مردم از طریق ماهواره دائم فیلم و سریال می‌بینند طبیعی است که استقبال از سینما کمتر بشود. سینماها هم که هیچ گونه رقابتی با دیگر رسانه‌ها ندارند یعنی این که کیفیت صدا، نوع نمایش را تغییر دهند. هنر وسیله‌ای است که بدون پول نمی‌شود به خوبترین آن رسید. ولی در کشور ما یک ریال هم برای سینما خرج نمی‌شود، هنوز سیستم صوتی و تصویری ما سیستم ۵۰ سال پیش است پس طبیعی است که مردم رغبتی برای رفتن به سینما نداشته باشند.

بازیگری چه تاثیری در زندگی شما داشته است؟

بازیگری یا کارگردانی یا حتی نویسندگی در انسان تاثیر مثبت می گذارد یعنی آدم به دنیای اطرافش با نگاه دیگری نگاه می کند. مثلاً فرض کنید من اگر از کنار پیاده رو رد می‌شوم دیگر بی تفاوت از کنار آدم‌ها عبور نمی کنم. حسن این حرفه همین است و گرنه از نظر مالی برای من و خیلی از همکاران چیز خیلی زیادی نداشته است چون بازیگری اصولاً پول زیادی ندارد.

برای کسانی که راه بازیگری را انتخاب کرده‌اند چه توصیه‌ای دارید؟

پیشنهاد می کنم در کشور ما هرگز دنبال این شغل نروند. خیلی‌ها به من مراجعه می کنند و می گویند به این حرفه علاقه‌مندند واقعاً نمی‌دانم جواب این‌ها را چه بدهم. برای اینکه کشور ما کشور هنردوستی نیست. البته من هرگز به هیچ پدیده‌ای به دید منفی نگاه نمی کنم ولی پیشنهاد من این است که اگر این شغل را خیلی دوست دارند آن را به عنوان کار درجه دوم خود قرار دهند و اگر می‌خواهند برای کسب درآمد وارد این حرفه شوند، هرگز این کار را نکنند.

پس شما از اینکه وارد این حرفه شده‌اید پشیمان هستید؟

نه هرگز. اگر دوباره متولد شوم باز هم بازیگری را انتخاب می کنم. من سطح توقعم از مال دنیا خیلی پایین است و تقریبا می‌دانستم شغلی که انتخاب کرده‌ام ثروت زیادی ندارد. من از اول هم عاشق این کار بودم الان هم هستم، غیر این کار هم کار دیگری بلد نیستم.

شما سال ۶۴ سریال آینه، یکی از پرمخاطب‌ترین مجموعه‌های نمایشی تلویزیون را ساختید. به نظر خودتان، دلایل اقبال مخاطبان به این سریال چه بود؟

چند دلیل داشت. مردم تا آن زمان، چنین سوژه‌هایی را ندیده بودند. آینه اولین سریال خانوادگی ایرانی بود و پایه و الگویی شد برای آثاری که بعداً ساخته شد. البته سری سوم این سریال را به من ندادند، اصلاً دوست نداشتند که من بسازم. اتفاقاً سریال آینه برایم دشمنان زیادی تراشید. در کشور ما همه چیز برعکس است. سال ۶۴ آدم‌های زیادی به تلویزیون رفت و آمد نداشتند و خیلی از آنهایی که این روزها کارگردان شده‌اند، اصلا نبودند. تلویزیون طرح سریال زشت و زیبا یا همان آینه را پیشنهاد داد و من برایش خیلی زحمت کشیدم و پوستم کنده شد. دو سری آینه را ساختم، آن هم در سال‌های ملتهب جنگ که مردم مشکلات زیادی داشتند. آخر سر پولم را هم ندادند. هنوز هم آینه قابلیت نمایش دارد. بماند که به لحاظ تکنیک از زمانه عقب است.

این فرم زندگی شیرین می‌شود و زندگی تلخ می‌شود سریال از کجا آمد؟

من مطالعه‌ام در دانشگاه روی آثار برتولت برشت، نمایشنامه‌نویس و کارگردان آلمانی بود. برشت تکنیکی دارد به نام فاصله‌گذاری که بر اساس آن، هنرپیشه نباید طوری خود را در نمایش غرق کند که باعث گول خوردن تماشاگر شود. برشت معتقد است،



واقعیت این است که در کشور ما حدود ۱۵۰۰ بازیگر وجود دارد، اما فقط پنج نفر مدام کار می کنند و از این فیلم به فیلم دیگر و از این سریال به سریال دیگر می روند. مافیای بازیگری بیشتر بازیگران را خانه‌نشین کرده است

این بدترین نوع برخورد یک هنرمند با اثری نمایشی است. برای پرهیز از این برخورد، بازیگران قبل از نمایش جلو می‌آیند و خودشان و نقشی را که ایفاگرش هستند به تماشاگر معرفی می‌کنند. به‌صراحت به مخاطب می‌گویند که ما فقط بازیگریم و گول نقش را نخورید. این فرم در ذهن من بود و در سریال آینه پیاده‌اش کردم که اتفاقاً از آن استقبال هم شد. فرم شیرین می‌شود و تلخ می‌شود را هم خودم به سریال اضافه کردم که باز هم به دل مردم نشست.

شما سال ۵۶ وارد سینما شدید و سال ۵۷ اول فیلمتان سرخپوست‌ها را ساختید که شد یکی از متفاوت‌ترین و بهترین فیلم‌های تاریخ سینمای ایران. چطور شد که فیلمی به این خوبی ساختید، آن هم در اولین گام و تجربه؟

هنوز هم می‌توانم فیلم خوب بسازم اما شرایطش فراهم نیست. من دانشجوی سال دوم رشته تئاتر و سینما بودم. همیشه این سوال در ذهنم بود که یک عشق بازیگری که از شهرستان به امید هنرپیشه شدن به تهران می‌آید با چه مصائب و مشکلاتی مواجه است. زمانی که وقت آزاد داشتم می‌رفتم به پاتوق این افراد که قهوه‌خانه‌ای بود در کوچه ارباب جمشید. با آنها نشست و برخاست داشتم و به موازاتش، تحقیقات خودم را هم انجام می‌دادم. این ماجرا دو سال ادامه داشت و سناریوی اولیه خیلی بلندتر از آنی بود که براساس فیلم ساخته شد، اما از آنجا که پول نداشتم مجبور شدم ۲۰ دقیقه از فیلمنامه را کوتاه کنم. سر ساخت این فیلم خیلی سختی کشیدیم. کتابچه‌ای دارم به نام مصائب سرخپوست‌ها در همین زمینه.

در این دو سالی که با سیاهی لشکرها و عشق فیلم‌ها دمخور بودید، پیش آمد که همراهشان به پشت صحنه فیلمی بروید؟

تا سر صحنه همراهی‌شان می‌کردم، اما جلوی دوربین نمی‌رفتم. سر فیلم سرخپوست‌ها بیشترین همکاری با من را مرحوم بیک ایمانوردی داشت. سناریو را که برایش گفتم، خیلی خوشش آمد و قبول کرد به‌صورت افتخاری بازی کند. ما پول نداشتیم که به او دستمزد بدهیم. حتی روزی که جلوی خانه‌اش رفتیم برای فیلمبرداری، پول خرید ناهار نداشتیم. چند روز، صبح‌ها جلوی خانه‌اش می‌رفتیم تا بالاخره فرصت پیدا کرد همکاری کند. هر گروهی که صبح‌ها زودتر جلوی خانه‌اش بود، او را به سر صحنه فیلم خودش می‌برد. آن مرحوم همزمان در چهار پنج فیلم بازی می‌کرد.

با این بودجه کم دستمزد بازیگرانی مثل مرحوم پرویز فنی‌زاده را چگونه دادید؟

دستمزد مرحوم فنی‌زاده ۵۰ هزار تومان بود که همان اول کنار گذاشتیم. خودش هم چون تئاتری بود و ما را می‌شناخت تخفیف داد.

یعنی دستمزد معمولش ۵۰ هزار تومان بود؟

نه، معمولاً ۷۰ هزار تومان می‌گرفت، البته نوع فیلم هم بستگی داشت. به هر حال، ساخت فیلم با همه مصیبت‌هایش یک سال طول کشید. در میانه راه به دلیل بی‌پولی کار را سه ماه تعطیل کردم. نگاتیو هم نداشتم. مجبور شدم در فیلم محمدعلی نجفی بازی کنم و به جای دستمزد، هشت حلقه نگاتیو گرفتم.

سرخپوست‌ها آن‌طور که باید و شاید دیده نشد و امتیازات و قابلیت‌هایش مغفول ماند.

نه، این‌گونه نیست. فیلم سال ۵۸ در هفت هشت سینما اکران شد. البته زمان خوبی برای اکران نبود. از این منظر با شما موافقم. در شلوغی‌های پس از انقلاب، فیلم را به نمایش عموم گذاشتند، آن هم بدون تبلیغ مناسب. با این حال سرخپوست‌ها همان سال ۴۷۰ هزار تومان فروخت که با آن بدهی‌های فیلم را دادم و در نتیجه، حتی یک ریال هم به خودم نرسید.

چرا کارگردانی در سینما را ادامه ندادید و فعالیتتان فقط به بازیگری محدود شد؟

من مقصر نیستم. در کشور ما شرایط است که سرنوشت انسان‌ها را معلوم می‌کند. من همیشه آماده کار کردن بوده‌ام. بعضی‌ها کار می‌کنند و هراسی هم ندارند که حق دیگران را پایمال کنند. من هنوز ۸۰ـ۷۰ میلیون تومان از تهیه کننده‌های مختلف طلبکارم.

چه زمان‌هایی کج‌خلق می‌شوید؟

وقتی کسی به من دروغ بگوید، کارهای ناهنجار اجتماعی انجام دهد، بدقولی کند و سر قرارش نیاید و.... اینها حالم را بد می‌کند چون خودم همیشه سر قول و قرارهایم هستم و تلاش می‌کنم که همه شئونات انسانی را رعایت کنم وقتی کسی خلاف اصول، کاری انجام می‌دهد عصبانی می‌شوم البته آن فرد را می‌بخشم، اما آزردگی‌ام سر جایش هست. متاسفانه جامعه ما به سمت و سوی بدی در حال حرکت است؛ همه روابط قطع شده، مردم نسبت به هم بی‌اعتنا شده‌اند، اگر کسی بمیرد ایرادی ندارد، مهم این است که ما زنده‌ایم! بمب توی خانه همسایه بیفتد، باز هم اشکالی ندارد خانه من که سالم است و...!

به نظرتان چرا شرایط اجتماعی و روابط انسانی این‌گونه شده است؟

وقتی اقتصاد کشور مشکل دارد، مدیران وعده‌هایی می‌دهند و به آن عمل نمی‌کنند، جامعه با مشکل رفتاری روبرو می‌شود. کار من بازیگری است اما در بیشتر کارها بخشی از دستمزدم را نمی‌دهند. این تنها مشکل من نیست بیشتر بازیگران با این معضل مواجه هستند. بازیگران حال و روز خوبی ندارند فقط تعداد بسیار اندکی هستند که پولدارند، اما می‌دانم آنها از راه بازیگری پولدار نشده‌اند، یا شغل دیگری دارند یا پدرشان پولدار



و سرمایه‌دار است. وزارت ارشاد به من دکترای بازیگری داده، اما حقوقم یک میلیون و ۲۸۰ هزار تومان است. اگر دستفروشی می‌کردم و سر چهارراه ریش‌تراش می‌فروختم درآمدم بیشتر از این بود!

پس چرا با این وجود رشته بازیگری و کارگردانی و سینما و تلویزیون این همه مشتاق دارد؟

داوطلب و مشتاق زیاد است، اما آنها نمی‌دانند درون این حرفه چه خبر است. از بیرون نگاه می‌کنند و می‌گویند به به چه خانه زیبایی! عکس بازیگران را می‌بینند و هوس می‌کنند بازیگر شوند. شهرت و پول وسوسه‌شان می‌کند و گرنه هیچ کدامشان واقعا عاشق حرفه بازیگری نیستند. شهرت بد نیست. هر موجودی دوست دارد خودش را به نمایش بگذارد، اما آنهایی که سراسیمه وارد دنیای سینما می‌شوند، فکر می‌کنند خیلی به آنها خوش خواهد گذشت و سریع به پول و شهرت دست پیدا می‌کنند اما این‌طور نیست. پس بهتر است قبل از اینکه شیفته بازیگری شوند، کمی تحقیق کنند و با این دنیا آشنا شوند که بعد از ورود با سراب روبرو نشوند.

اما بازیگرانی هستند که سال‌هاست در حرفه بازیگری مشغول کارند و در آثار خوبی هم بازی کرده و می‌کنند و درآمد خوبی هم دارند.

آنها استثنا هستند. بازیگرانی دوام می‌آورند که درس این حرفه را خوانده باشند. اما واقعیت این است که در کشور ما حدود ۱۵۰۰ بازیگر وجود دارد، اما فقط چند نفر مدام کار می‌کنند و از این فیلم به فیلم دیگر و از این سریال به سریال دیگر می‌روند. مافیای بازیگری بیشتر بازیگران را خانه‌نشین کرده است. اصلاً به توانایی افراد توجه نمی‌شود فقط بازیگرانی مدام سر کار هستند که روابط خاصی دارند. نمی‌دانم چرا با این مافیا برخورد نمی‌شود، همه از آن می‌گویند اما هیچ کس پی آن را نمی‌گیرد که منشا آن را پیدا کرده و با آن مقابله کند تا عدالت رعایت شود و همه بتوانند نقش بگیرند و بازی کنند. بازیگرهای قدیمی مثل من خانه‌نشین شده‌اند و مجبورند سرشان را با خواندن کتاب و دیدن فیلم گرم کنند.

این سرگرمی‌ها راضی‌تان می‌کند؟

نه! مجبورم راضی باشم. گاهی مجبورت می‌کنند خانه‌نشین شوی و بعضی اوقات از روی اختیار خانه‌نشین می‌شوی، این دو مقوله کاملاً با هم فرق دارد. من ۶۵ ساله‌ام، در اوج آمادگی برای کارگردانی و بازیگری، اما کار نیست. کار فقط برای یک عده‌ای محدود هست و بقیه بیکارند. به نظرم تلویزیون موثرترین سازمانی است که می‌تواند با این مافیا مبارزه کند.

وقتی شرایط سخت می‌شود، چگونه امورات زندگی را می‌گذرانید؟

من زن و بچه ندارم و با حقوقی که از وزارت ارشاد می‌گیرم، زندگی‌ام را می‌گذرانم، اما به همکارانم فکر می‌کنم که همسر و فرزند دارند و بیکاری زندگی آنها را با مشکلات زیادی روبرو کرده است. غمگین می‌شوم وقتی مردم و اطرافیانم را عصبی و ناراحت می‌بینم.

دو اشتباه بزرگ این است که قبل از موعد اقدام کنیم و فرصت مناسب را از دست بدهیم • کوئیلو

"اروند" به یاد شهدای غواص

محمد امین مبینی

اروند سومین فیلم پوریا آذربایجانی است. نویسنده و کارگردانی که پس از یک فیلم اکران نشده (روایت‌های ناتمام) و یک عاشقانه کمتر دیده‌شده و ناموفق (تجریش ناتمام) در سومین فیلم بلند خود به سراغ یک سوژه دفاع مقدس رفته است، آن هم یکی از ملتهب‌ترین و جذاب‌ترین‌ها: **ماجرای ۱۷۵ شهید غواص**. سوژه‌ای که صرفاً خبر آن در سال گذشته فضای جامعه را بسیار تحت تأثیر قرار داد و مردم مراسم تشییع باشکوهی برای این شهدا رقم زدند. طبیعی بود که چنین سوژه‌ای با این میزان بار دراماتیک مورد توجه سینماگران قرار بگیرد، اما با توجه به کارنامه فیلمسازی آذربایجانی، بسیار جای سؤال است که برای ساخت چنین فیلمی چگونه و بر چه اساسی قرعه به نام این کارگردان جوان افتاده است؟



"یونس" جانباز است و در آسایشگاه اعصاب و روان نگهداری می‌شود. او که باخبر شده قرار است گروه تفحّص برای یافتن پیکر شهدای کربلای ۴ به عراق برود، اصرار می‌کند که از آسایشگاه مرخص شده و با گروه برای یافتن شهدا همراه شود. با وجود مخالفت‌های اولیه، با کمک همسر و همرزم سابقش موفق می‌شود به گروه بپیوندد.

چنین آغازی، نوید ماجراهای جذاب و چالش برانگیز را در ادامه فیلم می‌دهد. اما دریغ از ذره‌ای چالش و جذابیت! فیلمساز نتوانسته خود را قانع کند که به روایت یک داستان کلاسیک تماشاگرپسند بپردازد و بلندپروازانه تلاش داشته با استفاده از جریان سیال ذهن، تخیلات و خاطرات یونس، یک فیلم مدرن و ذهنی بسازد تا به قولی دستاورد فرمی جدید رو کرده باشد. نتیجه اما، نه یک فیلم کلاسیک قصه‌گو است و نه یک فیلم مدرن ساختارگریز؛ بلکه اثری است ضعیف و خام‌دستانه که نابلدی از تمام ارکان آن بیرون می‌زند. فیلم در ادامه پر است از رفت و برگشت‌های ذهنی شخصیت اصلی که بسیار طولانی و بی‌ربط است و کمکی به پیشبرد قصه یا شخصیت‌پردازی نمی‌کند. او بارها در طول سفر پنهانی از گروه جدا می‌شود و سر به بیابان و دشت می‌گذارد تا بهانه‌ای شود برای فلش‌بک زدن و شرح خاطرات دوران جنگ، و تازه آن خاطرات چگونه است؟ شدیداً کلیشه‌ای و خالی از هر گونه جذابیت در روایت و شخصیت‌پردازی. اساساً کلیشه‌ها در فیلم حرف اول را می‌زنند. کلیشه است که خط سیر روایت کند و کم‌جان اثر را تشکیل می‌دهد.

انتخاب عوامل فیلم، یکی از اصلی‌ترین نقاط ضعف آن است. چنین قصه‌ای که متمرکز است بر ذهنیات و درونیات کاراکتر اصلی، برای تأثیرگذاری مخصوصاً نیاز مند بازی‌های خوب و هنرمندانه است. اما علیرغم انتخاب بازیگران خوب و امیدوار کننده، حاصل کار بسیار پایین‌تر از سطح توقع است. **سعید آقاخانی** که در جشنواره دو سال قبل با بازی در "خداحافظی طولانی" ستاره آن سال بود، اینجا نتوانسته از عهده ایفای این نقش سخت برآید؛ تا جایی که حتی راکورد حسی و بیان خود را هم نمی‌تواند حفظ کند و در یکی دو صحنه، نوع حرف زدنش تغییر می‌کند. سایر بازیگران هم تقریباً نمی‌توانند بازی خاصی ارائه دهند که البته با توجه به ظرفیت پایین نقش‌ها در فیلمنامه، نمی‌توان چندان بهشان خرده گرفت.

از سوی دیگر جناب کارگردان که گویا سر میز تدوین (شاید هم زودتر!) فهمیده که فیلمش تخت و خنثی از آب درآمده، برای آن که بتواند اشک مخاطب را درآورد و با خاطره‌ای خوب او را از سالن سینما خارج کند، ناگهان فیلمش را با احساسی‌ترین صحنه تمام می‌کند. به این شکل که (شروع خطر لو رفتن داستان!) یونس داخل رود اروند افتاده و ما با ذهن او همراهیم که وقایع گذشته را به یاد می‌آورد و بعد همراهانش او را از آب بیرون می‌آورند، سپس در نزدیکی همان محل اعضای گروه تفحّص بقایای اجساد شهدا را پیدا می‌کنند و باز هم با این بهانه به گذشته می‌رویم تا نحوه اسارت و شهادت غواصان را همراه با یک موسیقی سنگین اشک‌انگیز تماشا کنیم (پایان خطر لو رفتن داستان) و بعد هم تمام! تیتراژ بالا می‌آید! دیگر مهم نیست که فرجام کار شخصیت اصلی - که ۸۰ دقیقه بی‌وقفه با او همراه بوده‌ایم - چه می‌شود و این اتفاق مهم پیدا شدن اجساد منجر به چه تحولی در کاراکتر او می‌شود. فیلمساز در واقع با بی‌وفایی کامل به شخصیتی که برای خلقش تلاش کرده، فیلم را در نقطه عطف به پایان می‌رساند تا واکنش حسی مطلوب خود را از تماشاگر گرفته باشد.

در مجموع باید گفت آذربایجانی نشان می‌دهد که شناخت خوبی از همنسلان خود و دغدغه‌هایشان دارد. پس اگر می‌خواهد در سینمای ایران حرفی برای گفتن داشته باشد، چه بهتر که برود سراغ داستان‌ها و شخصیت‌هایی که می‌شناسد و می‌تواند به تصویر بکشد. تلاش برای ساخت فیلم درباره ماجرایی که نه می‌شناسیم و نه توان روایت آن را داریم، یک تقلای بی‌حاصل است؛ حتی اگر درباره موضوع محترم و ارزشمندی چون دفاع مقدس باشد.

به "معمای شاه" احترام بگذاریم

سعید نیکپور - بازیگر

پخش "معمای شاه" از همان ابتدا با واکنش‌هایی روبرو شد و به نظرم برخی بدون در نظر گرفتن زحمتی که گروه سازنده این مجموعه کشیده‌اند، شروع به نقد کردند. خیلی از کسانی که نظر مخالف نسبت به این سریال داشتند از همان شروع پخش واکنش نشان دادند و این در حالی است که برای سریالی که قرار است حدود ۸۰ قسمت روی آنتن برود این نظرها پیش‌داوری به حساب می‌آید.

البته این نقدها بیشتر در فضای مجازی بین کاربران رد و بدل می‌شد و خود من به عنوان کسی که در بطن جامعه حضور دارم و با افراد زیادی بی‌واسطه و مستقیم در ارتباطم، واکنش‌های مثبتی را حتی از همان قسمت‌های ابتدایی از مخاطبان گرفتم. یکی از دلایل بازپخش سریال "معمای شاه" هم همین می‌تواند باشد، اینکه هم مخاطبان با این سریال ارتباط برقرار کردند و هم اینکه حالا که از آن تب و تاب اولیه پخش گذشته کسانی که فرصت نکرده بودند این مجموعه را از ابتدا تماشا کنند حالا با خیال راحت به دور از هر گونه فضای مشوش به تماشای این مجموعه تاریخی بنشینند.

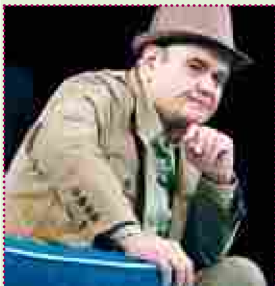
خیلی‌ها بحثشان بر سر هزینه‌های این سریال بود، من در عجبم از صحبت این دوستان. تنها با یک مقایسه ساده بین هزینه تولید سریال‌هایی از این دست در کشورهای دیگر به این نتیجه خواهیم رسید که سریالی مثل "معمای شاه" در نرمال‌ترین وضعیت به تولید رسیده است. هیچ هزینه هنگفتی که خارج از عرف و قاعده باشد برای این سریال خرج نشده و مخاطبان این مجموعه تلویزیونی از همان ابتدای پخش وقتی جذابیت‌های بصری این مجموعه، دکورهای عظیم و فاخر، گریم‌های خوب و درست و طراحی صحنه لباس به جا روبرو شدند که همه اینها از جمله جذابیت‌های سریال به شمار می‌روند. از طرف دیگر خیلی از کشورها در طول سال چندین تولید با پروداکشنی سنگین مثل "معمای شاه" دارند اما این امکان در تلویزیون ما وجود ندارد و در سال‌های اخیر هم که مشکلات مالی گریبان سازمان صدا و سیما را گرفته، حجم تولیداتی از این دست کمتر از گذشته نیز شده است. با این اوصاف به نظرم ناعادلانه است که هزینه‌های ساخت سریالی با این شکل و شمایل را هنگفت بدانیم.

درام در سریال‌های تاریخی نکته‌ای اجتناب ناپذیر و ضروری است که باید رعایت شود. اما باید این موضوع را هم در نظر داشت که اساساً به تصویر کشیدن همه جزئیات تاریخ در یک سریال تلویزیونی غیر ممکن است. جدای از برخی محدودیت‌هایی که درباره نشان دادن زندگی شاه و دربار وجود دارد، امکان عملی کردن برخی اتفاق‌ها و بازسازی همه چیز به شکل کاملاً ریز و جزئی نیز نیست. به هر حال همه ما از محدودیت‌های اجتماعی و فرهنگی که وجود دارد کم و بیش مطلع هستیم و نباید بدون در نظر گرفتن این موارد به کاری ایراد بگیریم. در "معمای شاه" زندگی دکتر وزیری و خانواده‌اش زاییده ذهن نویسنده است و به همین علت می‌توان دراماتیزه‌تر شدن قصه را در بخش‌هایی که زندگی این شخصیت به تصویر کشیده می‌شود، به وضوح دید.



شقایق ایراوانی

حمله اکبر عبدی به مسعود فراستی



اکبر عبدی با حضور در برنامه "**خوشا شیراز**" از بدهی ۲۰ ساله فراستی به خود و از نقش شریفی نیا در عقد قرارداد با بازیگران فیلم "اخراجی ها" گفت. اکبر عبدی در این برنامه در پاسخ به سوال علی ضیا مبنی بر رابطه نه چندان خوب خود و شریفی نیا گفت: "ما برای فیلم "اخراجی ها" ۴۰ میلیون تومان قرارداد بستیم که شریفی نیا قرارداد ما را به ۳۰ میلیون کاهش داد، بعد از مدتی ما متوجه شدیم که به عوامل گفته من قراردادها را کم می کنم در صورتی که شما به من درصدی بدهید و از بغل آن درصدها توانست یک خانه خوب در یک محل خوب بخرد. اما اینکه او قسم می خورد که این کارها را نکرده، آدم را اذیت می کند." **این بازیگر در ادامه درباره مسعود فراستی نیز گفت**: "من مطمئن هستم که آقای فراستی گاهی اوقات خیلی از فیلم ها را ندیده نقد می کند. در ضمن فراستی ۲۰ سال پیش در منطقه شهرک قدس می خواست خانه بخرد، ۱۰۰ هزار تومان از من گرفت. وهنوز پس نداده است، شنیده ام که الان در کرج کافی شاپ هم زده است. حالا که وضع مالی خوبی دارد، صد هزار تومان من را نسبت به پول امروز پس بدهد و هر چه قدر هم که خواست نقش هایی را که ما بازی می کنیم، نقد کند. سپس عبدی گفته فریدون جیرانی مبنی بر خواب ماندن و نرسیدن به صحنه فیلمبرداری را رد کرد و گفت: "این یک دروغ خیلی بزرگ است و آقای جیرانی اگر این ها را می گوید باید اینکه پول من را با یک سال تاخیر داد را هم بگوید."

بازیگری که از اسکارش شرمسار است

آن هاتاوی می گوید که از بردن جایزه اسکار بهترین بازیگر نقش مکمل زن سال ۲۰۱۳ برای بازی در فیلم «بینوایان» خوشحال نیست. او در این رابطه گفت: «باید روبه‌روی جمعیت می‌ایستادم و چیزی را نمایش می‌دادم که حس واقعی من نبود. واضح است که با بردن اسکار باید خوشحال باشید. اما من این حس را نداشتم. احساس خوبی نداشتم که برای نمایش دردی که هنوز بخشی از تجربه انسانیت است جایزه می گیرم در حالی که لباسی به تن دارم که اکثر آدم ها در کل زندگی شان رنگ آن را هم نمی بینند.» بازیگر «کوهستان بروکبک» ادامه داد: «سعی می کردم وانمود کنم خوشحالم و بارها مجبور بودم آن حس را فراخوانی کنم. این واقعیت و آن چیزی است که روی داد. خیلی حس بدی است. آنچه از آن می آموزید این است که تنها حس می کنید که از شرم خواهید مرد اما واقعا نمی میرید.»



انتقاد تند از باب دیلن



یکی از اعضای آکادمی سوئد به عنوان نهاد اهداکننده جایزه نوبل، باب دیلن را برای بی پاسخ گذاشتن تماس های آکادمی فردی متکبر خواند. دیلن خواننده و ترانه سرای آمریکایی از زمان اعلام نامش به عنوان برنده جایزه نوبل ادبیات تا کنون به تماس های آکادمی سوئد پاسخ نداده و حتی به برنده شدن این جایزه نیز هیچ واکنشی نشان نداده است. پر واستبرگ نویسنده سوئدی و از اعضای آکادمی سوئد در این زمینه گفت: «این رفتار گستاخانه و متکبرانه است.» دیلن شب ۱۳ اکتبر پس از اعلام نام برنده نوبل ادبیات در لاس وگاس کنسرت داشت اما در این کنسرت هیچ اشاره ای به جایزه خود نکرد. او کنسرت خود را با اجرای آهنگ معروف فرانک سیناترا با عنوان «چرا الان می خواهی تغییرم دهی؟» به پایان رساند. برندگان نوبل هر سال ۱۰ دسامبر به استکهلم دعوت می شوند تا جایزه خود را از دست پادشاه سوئد بگیرند. آکادمی هنوز نمی داند که دیلن در این مراسم شرکت می کند یا نه؟ واستبرگ در ادامه سخنان خود موقعیت کنونی را رویدادی بی سابقه خواند. آندرس برانی یکی از اعضای آکادمی سلطنتی علوم سوئد یادآوری کرد که آلبرت اینشتین نیز سال ۱۹۲۱ پس از بردن جایزه نوبل فیزیک آکادمی را نادیده گرفته بود. در سال ۱۹۶۴ نیز ژان پل سارتر فیلسوف و نویسنده فرانسوی جایزه نوبل ادبیات را نپذیرفت.

علی نصیریان و منتفی شدن حضور در شهرزاد

علی نصیریان بازیگر پیشکسوت سینمای ایران که سال گذشته با حضور در نقش "بزرگ آقا"ی سریال "شهرزاد" در کانون توجه مخاطبان قرار گرفت بعد از پشت سر گذاشتن بازی در این سریال در هیچ محصول نمایشی دیگری ایفای نقش نکرده است. پیشتر شایعاتی شنیده شده بود درباره حضور علی نصیریان به عنوان بازیگر سکانس های فلاش بک در فصل دوم "شهرزاد" اما نصیریان حالا می گوید که هیچ نقشی در فصل دوم این سریال نخواهد داشت. نصیریان با اشاره به اینکه این روزها بیشتر مشغول خواندن فیلمنامه های پیشنهادی است به سینماروزان گفت: بر خلاف شایعات در "شهرزاد ۲" نیستم چون کاراکتر من در فصل اول سریال فوت می کند و دیگر معنا ندارد به سریال برگردم. علی نصیریان درباره حضورش به صورت فلاش بک در فصل دوم "شهرزاد" بیان داشت: نمی شود کل زمان سریال را فلاش بک گذاشت چون بی معنی است. فقط می شود برخی جاها را فلاش بک گذاشت که آن هم به نظرم لازم نیست برای همین حضورم در فصل دوم "شهرزاد" منتفی است. این بازیگر ۸۱ ساله در پاسخ به این پرسش که آیا خبر بازداشت تهیه کننده "شهرزاد" را شنیده و واکنش اش به این خبر چیست؟ اظهار داشت: بله، این خبر را هفته قبل شنیدم و البته خیلی هم تعجب کردم. البته این بازداشت مربوط به مسائل اقتصادی و کاری خودش بود و ربطی به سریال "شهرزاد" نداشته است. نصیریان درباره میزان شناختش از تهیه کننده شهرزاد اظهار داشت: تماسی با ایشان نداشتم و سر همین سریال "شهرزاد" چند دفعه ایشان را دیدم. آدم معقولی به نظر می رسید و آن تایم بود. از نظر تسویه حساب آدم منظمی به نظر می رسید و حساب و کتاب تمامی عوامل را به خوبی داد. برای همین حیرت زده شدم از بازداشت ایشان.



محجبه شدن بازیگر هالیوودی

لیندزی لوهان بازیگر سرشناس هالیوودی از طرف زنان پناهجوی سوری یک روسری هدیه گرفت و همان زمان آن را سر کرد! "لیندزی لوهان" بازیگر مشهور هالیوود که مدتی است در ترکیه به کمک آوارگان و پناهجویان سوری حضور دارد روز گذشته در حین دیدار با آوارگان در شهر نیزیپ در استان غازی انتب از یک زن سوری یک روسری دریافت کرد و آن را به سر کرد. چند روز پیش نیز که لوهان به شهر بدروم ترکیه سفر کرده بود انگشت دست چپش با گیر کردن به لنگر کشتی کنده شد و بعد از انتقال وی به بیمارستان انگشت قطع شده پیوند زده شد.



باوجود موانع، عزم خود را برای رسیدن به هدفها جزم کنید

● آنتونی رابینز



گفت‌وگو با شگفتی سازی که در ۷۳ سالگی در انتظار قبولی دکتر است:

خودم را اینطور ثابت می‌کنم

از: مسلم آژ

با شنیدن نام دانشجو همه به یاد جوانان پرشوری می‌افتیم که با انرژی زیاد به تحصیل مشغولند. شاید باور نکنید که در میان این جوانان هستند کسانی که برعکس ظاهرشان، دلی جوان دارند و با گذشت سالها از عمرشان همچنان در جهت فراگیری علم و دانش قدم برمی‌دارند و انگیزه‌ای می‌شوند برای برخی از جوانانی که ناامیدند و آینده را تاریک می‌بینند تا هیچگاه از تلاش و کوشش دست نکشند. یکی از این مردان زنده دل "نقی میرعلیجانی" است و در ۷۳ سالگی به عنوان مسن‌ترین فارغ التحصیل کارشناسی ارشد فلسفه و علم در سال ۱۳۹۵ شناخته شده است. او که در میان دانشجویان و همکلاسی‌هایش به "عمو نقی" معروف است، با شور و اشتیاق همپای جوانان در کلاسهای درس حاضر می‌شود و با جدیت مدارج علمی دانشگاهی را پشت سر می‌گذارد و جالب تر اینکه همان روزی که با "عمو نقی" قرار گفت‌وگو گذاشتیم، او در انتظار اعلام نتایج آزمون دوره دکترا بود تا تصمیم خود در زمینه تحصیل را تا پایان عمر ادامه دهد و...

"نقی میرعلیجانی" متولد سال ۱۳۲۲ هستم و در شهرستان خوی به دنیا آمدم. ۱۹ ساله بودم که با مدرک سیکل به استخدام ژاندارمری درآمده و پس از گذراندن دوره درجه داری با درجه گروهبان دومی به ریاست پاسگاه سعیدیه منصوب شدم و پس از چهار سال خدمت در استان خوزستان راهی تهران شدم و با توجه به علاقه شدید به مطالعه و تحصیل تصمیم گرفتم تا زمان دریافت مدرک دیپلم از سفر به زادگاهم و دیدار با خانواده خودداری کنم تا اینکه سال ۱۳۴۷ مدرک دیپلم ریاضی‌ام را در تهران گرفتم و در سال ۱۳۵۰ در رشته الکترونیک در مقطع کاردانی به دانشگاه آزاد راه پیدا کردم و همزمان با تحصیل و کار به دلیل علاقه زیادی که به ریاضی داشتم به تدریس ریاضیات در میان دوستان و آشنایان پرداختم و سال ۱۳۵۸ بازنشسته شدم.

چطور تصمیم به ادامه تحصیل گرفتید؟

شاید باورش سخت باشد، اما از آنجا که عشق به ریاضی در من موج می‌زد و با توجه به اینکه نیاز مالی نداشتم به تدریس جبر، مثلثات و هندسه سرگرم شدم و دانش آموزانم نمرات بالایی کسب می‌کردند.

چندین بار هم در کنکور دانشگاه پیام نور شرکت کردم، اما با توجه به مباحثی که در دروس جدید گنجانده بودند، مشکلاتی برایم ایجاد شد، اما از آنجا که عشق، واژه‌ای به نام "مشکل" را نمی‌شناسد، پس از ۳۶ سال وقفه تحصیلی بالاخره در بهمن ۸۶ و در ۶۴ سالگی در مقطع کارشناسی ناپیوسته دانشگاه آزاد تهران قبول و در سال ۱۳۸۹ مدرک کارشناسی‌ام را گرفتم و در همان سال در رشته فلسفه و علم در مقطع کارشناسی ارشد آزاد پذیرفته شدم و با وجود آنکه یکسال در بستر بیماری بودم، در سال ۹۵ و در ۷۳ سالگی مدرک کارشناسی ارشد را گرفتم و حالا هم در انتظار نتایج آزمون دوره دکترا روزشماری می‌کنم.

با مشکلات افزایش سن چطور کنار آمدید؟

اگر تعریف از خود ندانید بگویم که من کارت نخبگی دارم، اما نخبه بودن کافی نیست! و من کوشیدم در زمینه تحصیل تلاش محور باشم و با مطالعه مکرر درسها بر فراموشی که در سنین بالا گریبانگیر همه می‌شود غلبه کنم. به عنوان مثال در درس آنالیز ریاضی با مشکل جدی مواجه بودم، اما قبل از گرفتن واحد درسی با هماهنگی استاد به عنوان دانشجوی آزاد در کلاس حضور پیدا کردم و در ترم بعد آن واحد درسی را ثبت نام کردم. با این روش علاوه بر جلوگیری از هدر رفتن شهریه با نمره بالا این واحد درسی را گذراندم. من حتی بعضی از دروس تخصصی و مشکل را در دانشگاههای دیگر مثل شریف، تربیت مدرس، تهران جنوب و غیره حاضر می‌شدم تا مشکلی در این زمینه نداشته باشم.

اگر دوباره متولد شوید چه کار می‌کنید؟

من هم مثل خیلی‌ها اشتباهات زیادی داشتم. اما از خداوند به خاطر همه موهبتهایی که به من عطا کرده شاکرم. ولی اگر جوان‌تر بودم! به دنبال تحصیل در زمینه الکترونیک می‌رفتم و حالا هم بزرگترین آرزویم این است که بعد از مرگ در کنار در ورودی کتابخانه ملی دفن شوم و به همین خاطر از مسئولین به ویژه مسئولان دانشگاه آزاد خوی می‌خواهم این آرزو را از من دریغ نکنند تا کسانی که به دنبال علم و دانشند اول قدم بر روی چشمانم گذاشته و بعد وارد دانشگاه شوند.



جشن فارغ التحصیلی در دانشگاه آزاد، علوم تحقیقات

تحصیل در این سن بر روی اطرافیان هم تاثیری داشت؟

کسانی که ارتباطی با من دارند و از اشتیاقم به تحصیل آگاهند، با شگفتی می‌گویند، ما فکر می‌کردیم زمان برای یادگیری محدود است اما با دیدن تو فهمیدیم طلب علم تا گور یعنی چه.

گرفتن مدرک باارزشتر است یا تجربه؟

اتفاقاً در ارتباط با همین سوال یکی از اساتید دانشگاه به من گفت، تو که نیاز به مدرک نداری، چرا بی جهت شهریه پرداخت می‌کنی، بیا و فقط از کلاسهای درس استفاده کن؟ و من هم در پاسخش گفتم، مدرک و نمره گرفتن یک انگیزه است و اگر نمره قبولی نبود هیچگاه ساعت ۷/۳۰ صبح در کلاس درس حاضر نمی‌شدم.

خاطره‌ای از حضورتان در دانشگاه دارید؟

روزی که وارد کلاس شدم تمام دانشجویان از جا برخاستند و فکر می‌کردند استاد وارد کلاس شده و من به شوخی به آنها گفتم من هم مثل شما دانشجو و آش خور هستم. اما خیلی زود و به سرعت با آنها رابطه عاطفی همانند پدر و فرزند برقرار کردم و در این مدت کوشیدم از تجارب زندگی خود برای آنها سخن بگویم و آنها را با سرد و گرم روزگار آشنا کنم. دانشجویان هم مرا "عمو نقی" خطاب می‌کردند چون رابطه صمیمی میانمان برقرار بود و طوری رفتار می‌کردند که انگار به پدرشان آموزش می‌دهند.

و حالا از خاطرات دوران تحصیل برایمان بگویید؟

سال ۴۵ که مشغول تحصیل در دوره متوسطه بودم، حل یک مسأله هندسه ساعتها وقت من را گرفته بود و نمی‌توانستم راه حل صحیحی برای آن بیابم. شب در خواب دیدم که مسأله را حل کرده‌ام و از خواب بیدار شدم و چراغ را روشن کردم و هر چه در ذهنم بود را به سرعت نوشتم و صبح با بررسی مسأله و راه‌حلی که در خواب دیده بودم فهمیدم به جواب درست رسیده‌ام. یکی از خاطرات تلخ من هم مربوط به چند سال قبل است که مسئولین دانشگاهی از حضورم به صورت آزاد و استفاده از کلاس جلوگیری کردند و در آن زمان بسیار رنجیده خاطر شدم، اما گذشت زمان باعث شد که حق را به آنها بدهم و همین موضوع سبب جدیت و پافشاریم برای ادامه تحصیل در کارشناسی ارشد شد.

***

حالا گفت‌وگو تمام شده عمونقی از علم گریزی و سطحی نگری در جامعه گلایه می‌کند و می‌گوید از زبان او بنویسم که جوانان با برنامه ریزی و مطالعه به صورت جدی و عمیق‌تر برخورد کنند چون این یک فرصت تکرار نشدنی است و...

منتخب تلگرامی

حرف مفت

اصطلاح حرف مفت زدن داستانی دارد که خالی از لطف نیست!
در زمان ناصرالدین شاه اولین تلگراف خانه تأسیس شد اما مردم استقبالی نکردند و کسی باور نداشت پیامش با سیم به شهر دیگری برود.
به ناصرالدین شاه گفتند تلگراف خانه بی مشتری مانده و کارمندانش آنجا بیکار نشسته اند.
ناصرالدین شاه دستور داد به مدت یک ماه مردم بیایند مجانی هر چه می خواهند تلگراف بزنند و چون مفت شد همه هجوم آوردند و بعد از مدتی دیدند پیام هایشان به مقصد می رسد و به همین خاطر هجوم مردم روز به روز زیادتر شد در حدی که دیگر کارمندان قادر به پاسخگویی نبودند!
سرانجام ناصرالدین شاه که مطمئن شده بود مردم ارزش تلگراف را فهمیده اند، دستور داد سر در تلگراف خانه تابلویی بزنند به این مضمون: "به فرموده شاه از امروز حرف مفت زدن ممنوع!" و اصطلاح حرف مفت زدن از آن زمان به یادگار مانده است.

نوشین رئوف



ازدواج

روزی دوستی از دوستی دیگر پرسید: آیا تا به حال به فکر ازدواج افتادی؟
او در جوابش گفت: بله، زمانی که جوان بودم به فکر ازدواج افتادم...
دوستش دوباره پرسید: خب، چه شد؟
و او جواب داد: بر خرم سوار شده و به هند سفر کردم، در آنجا با دختری آشنا شدم که بسیار زیبا بود ولی من او را نخواستم، چون از مغز خالی بود!
به شیراز رفتم. دختری دیدم بسیار تیزهوش و دانا، ولی من او را هم نخواستم، چون زیبا نبود...
ولی آخر به بغداد رفتم و با دختری آشنا شدم که هم بسیار زیبا و هم خیلی دانا و خردمند و تیزهوش بود.
ولی با او هم ازدواج نکردم...!
دوستش با کنجکاوی پرسید: دیگر چرا؟
گفت: برای اینکه او خودش هم به دنبال چیزی می گشت که من می گشتم!
هیچ کس کامل نیست!

مجید کاظمی نوقابی

نامه معلم

مدیر مدرسه ای در کلکته هندوستان، این نامه را چند هفته قبل از شروع امتحانات برای والدین دانش آموزان فرستاده است:
والدین عزیز امتحانات فرزندان شما به زودی آغاز می شود.
من می دانم شما چقدر اضطراب دارید که فرزندانتان بتوانند به خوبی از عهده امتحانات بر آیند، اما لطفاً در نظر داشته باشید که در بین این دانش آموزان یک هنرمند وجود دارد که نیازی به دانستن ریاضیات ندارد. یک کارآفرین وجود دارد که نیازی به درک عمیق تاریخ یا ادبیات انگلیسی ندارد. یک موزیسین وجود دارد که کسب نمرات بالا در شیمی برایش اهمیتی ندارد. یک ورزشکار وجود دارد که آمادگی بدنی و فیزیکی برایش بیش



از درس فیزیک اهمیت دارد. اگر فرزندتان نمرات بالایی کسب کرد عالی است. در غیر این صورت، لطفا اعتماد به نفس و شخصیتش را از او نگیرید.
به آنها بگویید مشکلی نیست، فقط یک امتحان بود و آنها برای انجام چیزهای بزرگتری در زندگی به دنیا آمده اند.
به آنها بگویید فارغ از هر نمره ای که کسب کنند، شما دوستشان خواهید داشت و آنها را قضاوت نخواهید کرد. لطفاً این را انجام دهید تا ببینید چگونه فرزندانتان جهان را فتح خواهند کرد. یک امتحان یا نمره پایین نبایستی آرزوها، استعداد و اعتماد به نفس آنها را فدا کند.
و در پایان، لطفاً فکر نکنید که دکترها و مهندسین تنها انسان های خوشحال و خوشبخت روی زمین هستند.
با احترام فراوان، مدیر مدرسه

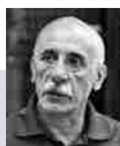
سمیه رفیعی



صدای شکستن

در حال خرید بودم که صدای پیرمرد دوره گردی به گوشم رسید: آقا این بسته نون چند؟
فروشنده با بی حوصلگی گفت: هزار و پونصد تومن!
پیرمرد با نگاهی پر از حسرت رو به فروشنده گفت: نمیشه کمتر حساب کنی؟
در آن لحظات توقع شنیدن هر جوابی را از فروشنده داشتم جز اینکه شنیدم: نه، نمیشه!!
دوره گرد پیر، مظلومانه با غروری که صدای شکستنش گوشم را کر کرده بود، بسته نان را سر جایش گذاشت و از مغازه خارج شد!
درونم چیزی فرو ریخت... هاج و واج از برخورد فروشنده به دوستم چشم دوخته بودم. از نگاه غمگینش فهمیدم به چیزی فکر می کند که من فکر می کنم!
یک لحظه به خودم آمدم، باید کاری می کردم. این مبلغ بینهایت ناچیز بود اما برای آن پیرمرد انگار تمام دنیا بود! به دوستم گفتم تا دور نشده این بسته نان را به پیرمرد برساند.
سپس پولش را حساب کردم و از مغازه خارج شدم.
پیرمرد بینوا به قدری از دیدن یک بسته نان خوشحال شده بود که انگار همه دنیا در دستانش بود.
چه حس قشنگی بود...
آن روز گذشت...
شب پشت چراغ قرمز یک دختر بچه هفت، هشت ساله با یک لبخند دلنشین به سمتم آمد: دایی از م فال می خری؟
با لبخند گفتم چند؟
_فالی دو هزار تومن!
داخل کیفم را نگاه کردم اما دریغ از حتی یک هزار تومانی! با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم: عزیزم اصلاً پول خرد ندارم!
و با جوابی که از ش شنیدم درون خودم غرق شدم...
_اشکال نداره، یه فال مهمون من باشید!!
بی اختیار این جمله چند بار توی ذهنم تکرار شد: یه فال مهمون من باش!!
از این همه تفاوت بین آدمها تعجب کردم.
صبح را به خاطر آوردم، یک فروشنده بالغ و به ظاهر عاقل که صاحب مغازه ای لوکس در بهترین نقطه تهران بود، از هزار و پانصد تومان ناقابل نگذشت اما یک دختر بچه هفت، هشت ساله فال فروش دوست داشت یک فال مهمانش باشم و از دو هزار تومانش گذشت.
همین تلنگرهای کوچک باعث می شود به ما آدمها ثابت شود که:
"مرام و معرفت" نه به سن است، نه به دارایی، نه به سطح سواد آدمها!
معرفت گوهر نابی است که خدا نصیب هر آدمی نمی کند.
"کاش دست صاحب قلبهای بزرگ هیچ وقت خالی نباشد تا بتوانند با قلب پاک و بخشنده دنیا را گلستان کنند"...

محمود جعفری ـ کوهبنان



مقایسه دو واکنش!

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد

آنچه درباره بازی ایران مقابل کره جنوبی می‌توان گفت تاکنون مطرح شده ولی مسائلی قبل از این دیدار بیان شده که بی‌مناسبت ندیدیم آن را مطرح کرده و به مسئولین هشداری داده باشیم.

"کو.ما.چول" ، بازیکن شماره ۱۳ کره جنوبی در گفت‌وگویی از حضور در ایران ابراز ناخرسندی کرده و در این ارتباط صحبت‌هایی کرده بود که حق طبیعی هر بازدید کننده‌ای از شهر و کشوری است که به آنجا می‌رود. در این ارتباط یاد مصاحبه‌ای زنده از "پل گاسکوئین" ستاره فوتبال جهان در دهه ۹۰ هزاره دوم میلادی با تلویزیون ایتالیا افتادم. وقتی که او از تاتنهام جدا و راهی لازیو در شهر تاریخی رم پایتخت ایتالیا شد. هافبک جنگنده انگلیسی‌ها وقتی با پرسش گزارشگر تلویزیونی درباره نظرش نسبت به زندگی در شهر رم روبرو شد، در نهایت بی‌ادبی و گستاخی یک بادگلو که توهین‌آمیزترین پاسخ می‌توانست باشد، تحویل او داد و این حرکت به صورت زنده در سراسر ایتالیا از تلویزیون پخش شد، ولی مسئولین و مدیران فدراسیون فوتبال دیار میزبان هیچ عکس العملی نسبت به آن حرکت از خود نشان ندادند، زیرا "پل گاسکوئین" تربیت و جایگاه اجتماعی خود را با این حرکت نشان داد و حالا هم که همه از آخروعاقبت او اطلاع دارند! حالا برگردیم به اظهارات بازیکن کره جنوبی درباره تهران و پاسخ نسنجیده تاج رئیس فدراسیون فوتبال که این بازیکن غلط کرده و ما از او به کنفدراسیون فوتبال آسیا شکایت می کنیم.

آقای رئیس اگر قرار به شکایت باشد، شما به میهمان خود توهین کرده و او فقط نظرش را درباره شهر تهران گفته و به کسی توهین نکرده است، بنابراین آنان باید از شما شکایت کنند که به بازیکنشان در برابر میلیونها تماشاگر توهین کرده‌اید و جالب است وقتی حرفهای کی روش درباره همین حرفها را می‌خوانیم می گوید: او یاوه و پرت و پلا گفته و این نشان از آن دارد که آنان از تیم ایران ترسیده اند!

فقط این دو پاسخ را با هم مقایسه کنید، آنگاه متوجه خواهید شد که چرا آدمی مثل کی روش می‌تواند در فدراسیون فوتبال هر کاری می‌خواهد انجام دهد و هیچ کس از پس سیاست‌های کاملاً حساب شده او برنمی آید و حقوقی میلیاردی می گیرد و از نظر رقم قراردادخود را به ششمین مربی در سطح جهان تبدیل می کند. ■



ابهام در سرنوشت وین رونی

آمدن "خوزه مورینیو" به "اولدترافورد" شهر صنعتی منچستر باعث تغییر و تحولات زیادی در این تیم شد که از آن جمله جدایی "رایان گیگس" اسطوره این باشگاه وافتخار آورترین بازیکن تاریخ شیاطین سرخ و نیز نیمکت نشینی "وین رونی" کاپیتان سی و یک ساله منچستریونایتد بود.



نیمکت نشینی "وین رونی" برای تماشاگران منچستریونایتد آنقدر غیرمترقبه بود که از آن به عنوان یک شوک یاد کردند و طی یکی دو هفته اخیر نیز درباره آن حرف و حدیث‌های زیادی در مطبوعات انگلیس مطرح شده است.بیرون ماندن کاپیتان تیم ملی انگلیس در بازیهای باشگاهی به تیم ملی انگلیس هم سرایت کرده و "گرت سات گیت" سرمربی موقت انگلیسی‌ها هم او را در بازی مقابل استونی نیمکت نشین کرده و این بدترین شرایط را برای گلزن‌ترین بازیکن تاریخ تیم ملی انگلیس به وجود آورده است.

این در حالی است که چندین تیم انگلیسی از جمله چلسی، آرسنال و اورتون، تیمی که وین رونی در آن رشد کرد، خواهان این بازیکن هستند و بسیاری از تیم‌های آمریکایی هم حالا خواهان حضور این بازیکن در فوتبال آمریکا هستند.این در حالی است که گفته می‌شود "خوزه مورینیو" به "وین رونی" قول داده تا شرایط را همانند گذشته برای او مهیا خواهد کرد و این وضعیت دوران گذر از فراز و نشیب‌های تاکتیکی بوده و مطمئناً کاپیتان منچستریونایتد خیلی سریع جایگاه ثابت خود را در تیم به دست خواهد آورد.

البته گفته می‌شود، این وضعیت برای "وین رونی" یک هشدار از سوی "خوزه مورینیو" برای تمکین پذیری از وی بوده و اگر او آن را درک کند، خیلی سریع به موقعیت گذشته‌اش باز می‌گردد و اگر در لمس این واقعیت دچار اشتباه شود، بلایی که "خوزه مورینیو" سر "گونزالس" اسطوره رئال مادرید در "سانتیاگو برنابو" آورد و باعث مهاجرت او به آلمان شد، نصیب "وین رونی" هم خواهد شد. ■

سوال‌های مغرضانه یا احساسی

شرایط خاص پرسپولیس و پیروزی بزرگ آنان مقابل نفت تهران نه تنها صدرنشینی بازیکنان "برانکو ایوانکوویچ" را در بر داشت که باعث شد تا حرفهای مربی فهیم و حرفه‌ای این تیم بیشتر به واقعیت نزدیک شود.

این مربی کروات که مسابقه مربیگری در تیم ملی را در پرونده دارد، به رامین رضائیان پیستون راست ثابت تیم ملی حق داد که چنین عمل کند و جالب اینکه بعد از بازی عده‌ای از خبرنگاران جوان حاضر در کنفرانس خبری به او اصرار داشتند که چرا از رامین رضائیان استفاده نمی کند؟

او با هر منطقی پاسخ این دوستان جوان را داد، در حالی که آنها به طریقی دیگر حرف را تکرار و این کروات ساکت و سیاستمدار را عصبی کردند.

آنچه باید به این دوستان گفت، اینکه شرایط تاکتیکی هر تیمی را هیچ کس بهتر از سرمربی آن تیم نمی‌داند. دوم اینکه پرسپولیس در پست رامین رضائیان بازیکن آماده‌ای بنام حسین ماهینی دارد که اگر بهتر از رامین رضائیان نباشد، ضعیف‌تر از او نیست، سوم اینکه تا به حال کدام مربی را دیده‌اید که به ترکیب تیم برنده دست برده و بهترین منطقه خطوط سه گانه‌اش را دچار تزلزل کند؟ جناحی که طی هشت بازی اولیه کم نقص‌ترین رفتار تاکتیکی را داشته است.

در نهایت باید گفت، مربیانی مثل "برانکو" که سابقه مربیگری و شناخت فوتبال حرفه‌ای را دارند طبیعی است که بدون دغدغه عمل کنند و یا حداقل در دل خود به این رفتارهای احساسی ما ایراد بگیرند.

این در حالی است که شناخت یک خبرنگار و یک مفسر ورزشی نسبت به عملکرد یک مربی باید آنچنان باشد که مربی نتواند، پاسخ ندهد و این در حالی است که ما احساسی عمل می کنیم و سوالهایمان مغرضانه است و یا از بی‌شناختی‌مان سرچشمه می گیرد ■



بقیه از صفحه ۱۵

وقتی "او" آمد...

می‌شد که رو کرد به پدرم و گفت: "اون انگشتر و این گردنبند طلایی رو که امشب آوردم بهم پس بدین!"

ما که منتظر بودیم پدرم طلاها را بیندازد جلویش، تلفن را برداشت و گفت: "فکر کن ما می‌خوایم طلاهات رو بالا بکشیم! پس زنگ بزن به پلیس تا معلوم بشه که تو رو به جرم فریب دادن دختر من بازداشت می‌کنند، یا اینکه طلاها رو به تو برمی‌گردونند!

سیروس با عصبانیت و وحشت از خانه خارج شد و توران خانم گفت: "فکر می‌کنید واسه چی از خیر طلاها گذشت؟ چون می‌دونه اگه کار به پلیس بکشه و آبروش توی شرکتش بره، ضررش بیشتر از اینهاست! من عذر می‌خوام که شما رو ناراحت کردم، امیدوارم منو ببخشید...

توران خانم که هشت سال از من بزرگتر اما بسیار زیباتر بود اینها را گفت و خواست از منزل خارج شود که پدرم طلاهایی را که سیروس به من هدیه کرده بود به طرفش گرفت و گفت:

ـ بیا دخترم، این طلاها حق توئه... خدا می‌دونه که اگر داشتم بیشتر از این کمکت می‌کردم، اما امیدوارم با پول این طلاها کمی از مشکل پسرت حل بشه!

زن به گریه افتاد و فقط یک جمله گفت:

ـ امیدوارم دخترتون سفید بخت بشه!

توران خانم که رفت، تازه ما متوجه بدبختی خودمان شدیم. همه همسایه‌ها خبر داشتند که قرار است من عروس بشوم. فک و فامیل منتظر روز جشن بودند و...

پدرم که گریه مرا دید، نوازشم کرد و گفت:

ـ به حرف مردم چیکار داری دخترم؟ کافیه که خدا ازت راضی باشه!... حق با پدر بود، اما من به این راحتی نتوانستم آن درد را فراموش کنم. مسخره همه شده بودم و اعتماد به نفسم را از دست داده بودم و دنیا برایم تمام شده بود. دلم از این می‌سوخت که شاید دیگر چنین موقعیتی پیدا نکنم!

***

سه سال گذشت...

پدر به خاطر سالها کار کردن دچار بیماری ریوی سختی شده بود و پزشکان می‌گفتند فقط با یک عمل جراحی زنده می‌ماند. برادران و دامادهایمان هر چه داشتند روی هم گذاشتند تا مشکل پول حل شود، حتی خانه اجاره‌ای را پس دادیم و خودمان رفتیم منزل برادرم و پول رهن خانه را برای درمان پدر گذاشتیم، ولی هنوز نصف پول بیمارستان هم جور نشده بود. به هر بانک و صندوق و حتی قرض الحسنه‌ای که می‌شناختیم سر زدیم. پدر داشت آب می‌شد و کاری از دستمان ساخته نبود و... که معجزه رخ داد!

آن روز وقتی آن زن و مرد وارد منزلمان شدند، هیچکدامان توران خانم را نشناختیم! همانطور زیبا بود، اما حالا دیگر فقیر نبود. مرد جوانی که کنارش ایستاده بود و ما ابتدا فکر کردیم شوهرش است، پسر دایی‌اش بود. توران خانم به او اشاره‌ای کرد و گفت:

ـ فرزام کمکم کرد تا خانه جدیدتون رو پیدا کنم. شش ماه قبل اومدم سراغتون و همسایه‌ها گفتند از اونجا رفتید. هیچ اسم و آدرسی هم ازتون نداشتم و اگر پسر داییم نبود، نمی‌تونستم پیداتون کنم! لابد می‌خواین بدونید اینجا چه می‌کنم؟ سیروس مُرد. سیروس یک سال قبل تصادف کرد و مرد. شش ماه با پدر و مادرش که حتی حاضر نبودند هیچ ارثی به نوه‌شان برسه جنگیدم، وکیل گرفتم و خلاصه توی دادگاه برنده شدم و نصف بیشتر دارایی سیروس که حالا بیشتر هم شده به من و پسرم رسید. از همون روز بود که دنبال شما گشتم. شما هرگز نفهمیدید با اون طلاهایی که به من دادید چه کمکی به من کردید. من تا اون موقع تو سرایداری یک کارخونه زندگی می‌کردم، اما با پول طلاها موفق شدم یک اتاق اجاره کنم و یک چرخ خیاطی بخرم و با درآمدش شکم پسر بیمارم رو سیر کنم. هرگز فکرش رو نمی‌کردم که یک روز بتونم محبت شما رو جبران کنم. اما حالا وقتش رسیده... من از وضعیت پدرت باخبر هستم نیلوفر جان. می‌دونم هزینه جراحیش خیلی سنگینه و حالا نوبت جبران من شده. ازتون خواهش می‌کنم به من اجازه بدین دِینی رو که دارم جبران کنم... هر چند که همه این ثروت هم که به من رسیده حق شماست. اگر اون روز شما حرفم رو باور نکرده بودید و دخترتون با سیروس ازدواج کرده بود، الان شاید همه این ثروت نصیب شما شده بود!

پدرم از فرط غرور سرش را پایین انداخته بود. مادرم روی سجاده خم شده بود و خدا را شکر می‌کرد. خواهرانم اشک می‌ریختند و من فقط به آن روزی می‌اندیشیدم که پدر گفت: به حرف مردم چیکار داری. فقط خدا باید ازت راضی باشه!

فردای آن روز پدر را بستری کردیم و چند روز بعد عمل جراحی با موفقیت انجام شد. همه روزهایی که پدر در بیمارستان بود، توران خانم و پسر دایی‌اش لحظه‌ای ما را تنها نگذاشتند. فرزام جوان خوبی بود که تازه مدرک مهندسی‌اش را گرفته بود. توران خانم می‌گفت "قراره با ارثی که مال خودم بوده و دوباره بهم رسیده یه شرکت راه بندازم و فرزام بشه مدیرش"

فرزام عاشق سینما بود و از هنگامی که فهمید من نمایشنامه می‌نویسم، کمکم کرد تا فیلمنامه نویسی را هم بیاموزم. همان کاری که الان هم مشغولش هستم و اولین فیلمنامه‌ام به زودی فیلم می‌شود!

پس از درمان پدرم و برگشتنش به خانه، توران خانم یک روز تنهایی به خانه ما آمد و بعد از اینکه نظر مرا پرسید، خندید و به سراغ پدر و مادرم رفت تا مرا برای پسر دایی‌اش خواستگاری کند...

***

دو هفته قبل توران خانم با "پزشک ارتوپد" پسر بیمارش که مردی مومن است ازدواج کرد؛ درست همزمان با تولد اولین فرزند من و فرزام...!

پرسش و پاسخ

مریم نیک پور

آیا می‌توان جلو گرمایش زمین را گرفت؟



پاسخ به این سوال کمی دشوار است. همان طور که می‌دانید، متهمان اصلی گرمایش جهانی، گازهای گلخانه‌ای هستند که گرمای خورشید را در جو به دام می‌اندازند. مهمترین این گازها دی اکسید کربن است که در اثر فعالیت انسان‌ها مثل حمل و نقل و تولید انرژی به‌وجود می‌آید. کم کردن استفاده از سوخت‌های فسیلی در دنیا تا حدودی انتشار دی اکسید کربن در بخش انرژی را ثابت نگه داشته ولی خبر بد این است که در سال ۲۰۱۵، میزان کل دی اکسید کربن موجود در جو زمین از بالاترین میزان ثبت شده از آغاز زمان اندازه گیری‌های علمی یعنی سال ۱۹۵۸ بالاتر رفته است.

نگران کننده‌تر از همه اینکه، حتی اگر انتشار تمام گازهای گلخانه‌ای همین فردا به طور کامل متوقف شود، گرمایش جهانی تا چند قرن متوالی ادامه خواهد داشت. بخشی از این مشکل به این دلیل است که دی اکسید کربن پس از آزادسازی تا چند قرن در جو باقی می‌ماند. دلیل دیگر این است که با اینکه اقیانوس‌های سر تا سر جهان در برابر گرمایش جهانی به کندی واکنش نشان می‌دهند، به همان میزان هم در برابر سرد شدن تنبل و کند هستند.

اگر دایناسورها منقرض نمی‌شدند، چه اتفاقی می‌افتاد؟

اگر این اتفاق نمی‌افتاد، تنوع دایناسورها آنقدر زیاد می‌شد که به پستانداران فرصت تکامل داده نمی‌شد و شاید امروز هیچ پستانداری روی زمین وجود نداشت. یک فرضیه دیگر هم وجود دارد؛ اگر دایناسورها منقرض نمی‌شدند، گونه هوشمندی از نسل دایناسورهای پردار تکامل می‌یافت که مثل ما زمین را در اختیار خود می‌گرفت. البته این گونه هوشمند از نسل معدود دایناسورهای پرداری که منقرض نشده‌اند تکامل یافته و امروز آنها را با اسم کلاغ می‌شناسیم و می‌بینیم



اندیشه کردن به این که چه بگوییم بهتر است از پشیمانی از این که چرا گفتیم

● سعدی



حال منصورخان خوب است، تو باور کن...

علی کیانی موحد

گزارشی از بیمارستان

مشـهور شدن آسان اسـت، بویژه این روزها و به لطف شبکه‌های اجتماعی به آسانی می‌توان به شهرت رسـیدو اسـم خود را سـر زبانها انداخت، اما محبوب شدن سخت است. محبوب شدن فاکتورهای فراوانی می‌طلبد که اولین آن داشتن قلبی پاک است. اگر بتوانی همگان را دوست بداری. آنها نیز تو را دوست خواهند داشـت. شـاید اولین شـرط محبوبیت همین دوست داشتن و دوست داشته شدن باشد.

هنگامـی که حرف از فوتبال و یکی دو تیم پایتخت زده شود، راه محبوب شدن در دل همه فوتبال دوستان سـخت‌تر هم می‌شود. مگر می‌توان لباس قرمز یا آبی بر تن کنی و طرفدار تیم رقیب دوستت داشته باشد؟! به طور حتم باید شخصیت کاریزماتیک خاصی داشته باشـی تا به ایـن درجه از محبوبیت برسـی. حرف از محبوبیت مشـترک که بیاید، دایره اسـامی بسـیار محدود می‌شـود، شـاید اندازه انگشـتان دو دست. ناصر خان حجازی یکی از این محبوبها بود و فرد دیگر بدون شک منصورخان پورحیدری است.

منصورخـان کـه همـه علاقه‌مندان بـه فوتبال دوسـتش داشـته و حتی رقبایش در زمـان بازی نیز دوسـت و رفیقش بودند. ابراهیم آشـتیانی یکی از این رقبا بود. بهترین دفاع راسـت تاریخ فوتبال آسـیا که در تیم ملی با منصورخان رقیب و رفیق بود. آشـتیانی دربـاره منصورخان می‌گوید: "نمی‌توان به وی احترام نگذاشـت، چه زمانی کـه درون زمین بود و چه بعد تر که به عنوان مربی مشـغول به فعالیت شـد. همیشـه دوست داشتنی بود و در کمال احترام در اردوها رقیب هم بودیم."

***

یک سال واندی پیش خبری فوتبالدوستان را نگران کرد: "منصور پورحیدری در بیمارستان بستری شد!" اما خوشـبختانه پس از چندی منصور خان به میادین بازگشت اما گاه و بیگاه خبرهایی درباره تشدید بیماری به گوش می رسید و هر از چند گاه شدت و ضعف پیدا مـی کرد تـا اینکه طی یکی دو هفته گذشـته خبر حاد شـدن بیماری منصورخان داغ شـد تا اینکه به یکباره خبر ناراحت کننده‌ای رسید: "حال منصور پورحیدری خوب نیسـت و پزشکان وی را ممنوع الملاقات کرده اند!"... این خبر ما را نیز شوکه کرد...

عصر یکشـنبه راهی بیمارستان شدیم. به محض اینکه به مقصد رسیدیم خوشبختانه دیدیم بیمارستان ایرانمهر خیلی شـلوغ نیسـت. جمعیـت فراوانی در اتاق انتظار نیسـتند و مسـئول پذیرش تا چهره بیژن خراسـانی، مجـری خوب تلویزیـون را می‌بیند، به ما می‌گویـد: **منصور پورحیدری طبقه چهارم بسـتری اسـت...** مدتـی بود که عمـو بیژن گفته بـود با هم به منصورخان سـری بزنیم و امروز که این خبر ناراحت کننده را شنیدیم، تصمیم چند روز قبلمان عملی شد.

وارد اتاق که می‌شویم خانم **دکتر شجاعی** (همسر منصور خان) با خوشـرویی همیشـگی به استقبالمان می‌آید. **عسـل پورحیدری** کنار تخت پدر نشسـته و **علی** هم به نزدیک وی ایسـتاده است. منصورخان روی تخت خوابیده. مشـخص اسـت که تحت تاثیر قرص به خواب رفته و به هوش نیسـت. با خوشحالی به خانم دکتـر نگاهی کرده و می‌گوییم: "حال آقای پورحیدری چطـور اسـت؟ امروز خبر بـدی شـنیدیم..." لبخند همیشـگی روی لبش اسـت و می‌گوید: "اتفاقاً امروز خیلی بهتر از قبل اسـت، صبحانه و ناهار خورده و کمی هم به هوش بود و صحبت کردیم. هر چند شـنیدم که متاسفانه امروز شایعه کردند حال منصور بد شده است اما خدا را شکر خوب است."

بازی نساجی و خونه به خونه از تلویزیون اتاق پخش می‌شود، دقایق پایانی و گل برتری خونه به خونه. خانم دکتر پشـتش به تلویزیون اسـت و از عسل می‌پرسد کدام تیم گل زد؟ خونه به خونه! بیژن خراسانی نگاهی به دکتر می‌کند و می‌گوید حتی اینجا؟!

بالاخره به ورزش اعتیاد پیدا کرده‌ایم! مگر می‌شود با منصور زندگی کنی و همه توجه‌ات به فوتبال نباشد. تلویزیون خانه هم همیشـه روی شبکه ورزش است و در حال تماشـای ورزش هستیم، چه فوتبال باشد و چه ورزش دیگری!

از عسل می‌پرسـم: چه خبر از آمریکا؟ چهره‌اش خسته است: "...

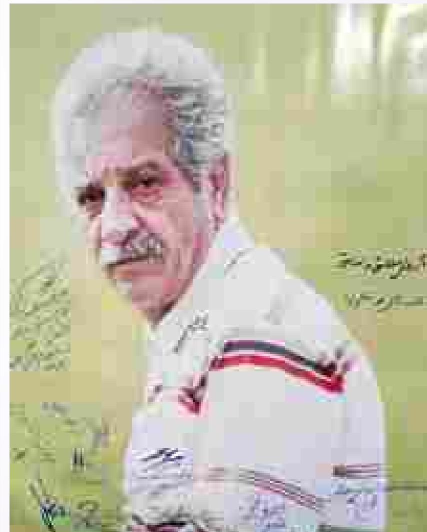
خبر خاصی نیست. در کالج مشغول تحصیل هستم و عضو تیم بسـکتبال کالـج. درس و تحصیل کنار هم. امروز صبح به تهران رسـیدم، شـنیدم حال پدر خیلی خوب نیسـت و هر چه مادر گفت که بمانم و به درسـم برسـم، طاقت نیاوردم. خواستم خودم از حالش باخبر باشم."

بحث بین بیژن خراسـانی و دکتر شـجاعی درباره آینده ورزش و اتفاقات مختلف گل کرده که پرسـتار وارد اتاق می‌شـود و ماسـک اکسیژن را روی صورت منصورخان می‌گذارد. چند دقیقه‌ای با ماسـک تنفس می‌کند اما به نظر اذیت می‌شـود. کمی چشـمانش را باز کرده و نگاهی به اطراف می‌کند، به سـختی ماسک را از روی صورتش کنار زده و دوباره می‌خوابد. از دکتر شـجاعی می‌پرسـم که بیماری منصورخان چیست؟ حرفش کمی مرا ناراحت و شـوکه می‌کند: "سـرطان ریه!"

اما من شـنیدم مشـکل قند دارد؟ آهی می‌کشد و می‌گوید: "نزدیک به یک سـال و نیم پیش که منصور حالش بد شـد، فکر کردیم مشکل از قندش است. قند منصـور بـالا پایین می‌رفت و ثابت نمی‌شـد، به دکتر مراجعه کرده و کمی بعد متوجه شـدیم مشکل اصلی از ریه اوسـت. مدتی سـرطان در بدنش رشد کرده و



بیژن خراسانی مشغول گپ زدن با علی، فرزند منصور خان است. هردوی آنها در صداوسیما همکار هستند!



بنر بزرگی که هوادارن استقلال روبروی تخت منصورخان نصب کرده اند.امضا و خط و پیام همراه با آرزوی سلامتی بسیاری از چهره های مشهور ورزشی در آن دیده می شود.

البته ما خیلی زود متوجه شـــدیم اما به منصور نگفتیم. نمی خواســتیم روحیه‌اش ضعیف شود و به همین دلیل سـعی کردیم به همه بگوییم مشکل اصلی قند است تا خودش هم متوجه نشود. درمان وی خوب پیش رفت و دکتر ها بسیار امیدوار شدند و خودتان هم شاهد بودید که پس از مدتی کارش را از اول شــروع کرد. همه چی خوب پیش رفت تا چند روز پیش که دوباره حالش بد شـــد و دکتر ها گفتند باید تحت نظر باشد. عفونت کمی بدنش را گرفته بود که خدارا شــکر به لطف پزشـکان امروز حالش بهتر شده است."

ســاعت نزدیک پنج عصر است و وقت ملاقات به پایان رسیده. قبل از خداحافظی سوالی از دکتر شجاعی می‌پرسم که مدتی است ذهنم را درگیر کرده:" جریان ملاقــات هدایتی و هزینه درمان چه بود؟ برای شـــو و صدر اخبار بودن این کار را کرد؟"

خانم دکتر می‌خندد و می‌گوید:"خیر! اصلا اینگونه نیست! روزی که آقای هدایتی به ملاقات منصور آمد، پنــج آمپول از آلمان بــرای وی آورده بودند به قیمت پنجاه میلیون تومان. آقای هدایتی که متوجه این قضیه شــد، هزینه آن را پرداخت کرد و از من خواســت که این قضیه مســکوت بماند، اما نمی توانستم از لطفی که کرده بود به ســادگی بگــذرم. به همین دلیل هم آن را اعــلام کردم و گرنه وی اصلاً دنبال خودنمایی نبوده. در ضمن از سیدجلال حسینی هم بسیار تشکر می کنم کــه با حرفهای خوبش به مــا امید داده و انرژی خوبی منتقل کرد." خانــم دکتر هنگام خداحافظی می گوید: "از همه مردم عزیز تقاضا دارم برای منصور دعا کنند. امیــدوارم با دعای مردم خوب کشــورم منصور بهتر شده و از بیماستان مرخص شود."

پله‌هــای بیمارســتان را با بیژن خراســانی پایین می آییــم، حرفی می‌زند که به شــدت ذهنم را درگیر کرد:"کاش تا وقتی این اســطوره‌ها کنارمان هســتند قدرشــان را بدانیم و آنها را دوســت بداریم. نه آنکه خــدای نکرده پس از آنکه از دستشــان دادیم یادمان بیفتد که چنین اسطوره‌هایی نیز کنار ما بودند. ان شاا... منصورخان سالهای سال سایه‌اش بر سر خانواده و تیم استقلال باشد."

حاشیه سازی بی‌پایان

محمد حسن امینی

بازی دوستانه تیم ملی فوتبال بانوان ایران و سوئد این روزها تبدیل به خبر اول ورزش بانوان شده است. مسابقه دوستانه ای که جنجالهای فراوانی را به وجود آورد.

هنگامی که خبر برگزاری این دیدار دوستانه توسط فدراسیون فوتبال اعلام شد، برخی آنرا تکذیب کرده و برخی دیگر معتقد بودند تیم ملی بانوان سوئد که نایب قهرمان المپیک شده و جز سه تیم برتر جهان است هیچگاه با تیم ملی فوتبال ایران دیداری برگزار نخواهد کرد اما نامه رسمی فدراسیون فوتبال سوئد باعث شد این حاشیه سازی به سرعت فراموش شود.

کمی بعد شورای برون مرزی با برگزاری این دیدار مخالفت کرد. همین مخالفت باعث شد تا بسیاری از رسانه ها و به ویژه رسانه های فارسی زبـان خـارج از کشــــور حملات دامنه داری را به وزارت ورزش و فدراسیون فوتبال آغاز کرده و هر روز بگویند که چرا باید جلوی پیشرفت ورزش بانوان گرفته شود؟! چند روز بعد هم این ماجرای مخالفت با اعزام به دست فراموشی سپرده شد تا اینکه جمعه هفته گذشته خبر رسید که تیم ملی بانوان در سوئد بوده و قرار است بازی دوستانه اش با این تیم برگزار شود! اینکه تیم چه زمانی به اردو رفته و کی شورای برون مرزی مجوز اعزام را صادر کرده هم هیچگاه مشخص نشد.



چند دقیقه‌ای از بازی گذشت که سه گل از تیم سوئد خوردیم و چند گل هم نخوردیم! بازی ضعیف تیم ملی برابر سوئد باعث شد تا شایعه جدیدی در فضای مجازی و بازهم توسط خبرنگاران خارج از ایران منتشر شود. این تیم، تیم ملی ایران نیست! گفته شد که این تیم، تیم منتخب سیرجان و بم بوده و تیم ملی دو سال است که منحل شده و اصلا چه کسی این افراد را به سوئد برده؟!

بازهم جنجالی دیگر اما به کذب! چراکه تمام اعضای تیم ملی ایران عضو تیم سیرجان و بم بوده و هیچ فرد دیگری غیر از این دو تیم، عضو تیم ملی نیست! وفدراسیون فوتبال هم می گوید این بازی شــــروع مجدد فعالیت تیم ملی فوتبال بانوان بوده و برنامه فراوانی برای این تیم دارند. اینکه چرا رسانه های داخلی همچنان در گیر حاشیه سازی خارج نشیان می شوند، جای سوال است.

نتایج هفته نهم لیگ برتر ایران

فــولاد ۲ -------------- ۲ تراکتورســازی
پرسپولیس ۱ ----------- ۱ استقلال خوزستان
ذوب آهن ۱ ---------------- ۲ نفت تهران
پیکان ۰ ------------------------- ۰ پدیده
سیاه جامگان ۱ ------------------ ۲ سپاهان
ماشین‌سازی تبریز ۰ ------- ۳ صنعت نفت آبادان
سایپا ۰ ----------------------- ۲ استقلال
گسترش فولاد ۰ ---------------- ۰ صبای قم

جدول لیگ برتر (خلیج فارس)

	تیم	بازیها	امتیاز
1	پرسپولیس	9	19
2	تراکتورسازی	9	17
3	نفت تهران	9	15
4	صنعت نفت آبادان	9	13
5	استقلال	9	13
6	سپاهان	9	13
7	پیکان	9	12
8	استقلال خوزستان	9	11
9	فولاد	9	11
10	گسترش فولاد	9	9
11	ذوب آهن	9	9
12	صبای قم	9	9
13	سیاه جامگان	9	9
14	سایپا	9	8
15	پدیده	9	8
16	ماشین‌سازی تبریز	9	6

جدول لیگ آزادگان

	تیم	بازیها	امتیاز
1	خونه به خونه	11	22
2	سپیدرود رشت	11	22
3	گل گهر سیرجان	11	21
4	ملوان	11	21
5	اکسین البرز	11	20
6	نساجی مازندران	11	16
7	مس کرمان	11	16
8	آلومینیوم اراک	11	16
9	بادران تهران	11	16
10	راه‌آهن	11	16
11	پارس جنوبی	11	16
12	نفت م.سلیمان	11	12
13	خیبر خرم‌آباد	11	12
14	ایران جوان بوشهر	11	11
15	مس رفسنجان	11	8
16	فولاد یزد	11	8
17	فجر سپاسی	11	4
18	استقلال اهواز	11	4

آنگاه که هنر خوار می گردد جادو ارجمند می شود • فردوسی خردمند

مرتضی قدیمی

گفتگو با هیمالیانورد ایرانی

فقط بیست دقیقه روی اورست بودم

عظیم قیچی‌ساز، متولد تبریز تنها هیمالیانورد ایرانی است که بدون اکسیژن به ۱۳ قله بالای هشت هزار متر این رشته کوه صعود کرده است. اگر او سال آینده به لوتسه صعود کند پانزدهمین کوهنوردی است که در دنیا این رکورد را ثبت کرده است. وقتی گفت‌وگو را شروع کردم منتظربودم پس از طرح سوالات اولیه به سوالی برسم که به نظرم از جوابش جذاب‌تر است؛ حس ایستادن روی اورست چه رنگی است؟ چه شکلی است؟ قیچی‌ساز ۳۰ اردیبهشت امسال به قله اورست رسید تا فاصله‌اش برای عضویت در باشگاه فاتحان بدون اکسیژنِ ۱۴ قله هشت هزارمتری دنیا، صرفا صعود به یک قله دیگر باشد.

فکر کنم با اورست شروع کنیم. موافقید؟

بله. من سال ۸۴ برای اولین بار به همراه یک تیم اورست را فتح کردم که در واقع اولین صعود هشت هزار متری من بود.

چه شد که امسال دوباره به اورست رفتی؟

صعود سال ۸۴ با اکسیژن بود و امسال تصمیم داشتم مانند صعود به دوازده ۸ هشت هزار متری دیگری که انجام داده بودم اورست را هم بدون اکسیژن فتح کنم.

یک قله هشت هزار متری دیگر مانده فقط. همین طور است؟

بله. تاکنون ۱۳ قله بالای هشت هزار متر دنیا رابدون اکسیژن صعود کرده‌ام و فقط لوتسه مانده است. البته برای صعود به اورست و لوتسه سال گذشته اقدام کردم و به رغم اینکه در کمپ اصلی مستقر شده بودیم، اما زلزله نپال مانع از ادامه فعالیت و صعود شد تا امسال صعود به اورست محقق شود و لوتسه برای سال آینده بماند.

پارسال تصمیم داشتی هر دو قله را با هم صعود کنی؟

بله. این دو قله در کنار هم قرار دارند و تا کمپ چهار مسیرشان مشترک است. بعد از صعود اورست تصمیم داشتیم لوتسه را نیز فتح کنیم، اما متاسفانه برای یکی از شِرپاها مشکلی پیش آمد که عملاً ادامه کار منتفی شد.

شرپا همان باربرها هستند؟

بله. شرپا گروهی از افراد بومی نپال هستند که در مدت ۵۰۰ سال به تدریج از تبت از شرق نپال به این سرزمین مهاجرت کرده‌اند. به همین علت به آنها شرپا یا مردم شرقی می‌گویند. این کلمه از دو واژه شار به معنی شرق و پا به معنی مردم درست شده است.

چه شد که تصمیم گرفتی بدون اکسیژن...

خب همه رشته‌های ورزشی برای خودشان رکوردهای خاص دارند. مثل وزنه‌برداری یا پرتاب دیسک و... در رشته کوهنوردی صعود به اورست یا صعود به کی دو و دیگر قلل بالای هشت هزار متر رکورد محسوب می‌شود. اما مهمترین رکورد در این رشته صعود به تمام ۱۴ قله بالای هشت هزار متر است که در رشته کوه‌های هیمالیا و قراقروم در قاره آسیا قرار دارند. ماجرا وقتی متفاوت و خاص می‌شود که همه این قلل را بدون کمک شرپا و بدون استفاده از اکسیژن صعود کنی. هر ورزشکاری دائماً تلاش می‌کند یک قدم در رشته خودش بالاتر برود و از توانایی جدیدش بگوید. البته من هیچ وقت در هیچ کدام از صعودهایم نگفته‌ام من این کار را کردم.

تاکنون چند نفر به این ۱۴ قله صعود کرده‌اند؟

تاکنون ۱۴ نفر بدون اکسیژن این کار را کرده‌اند.



ایتالیا با پنج کوهنورد، شمار بیشترین صعود به تمامی هشت هزار متری‌ها را دارد و پس از آن کره جنوبی با چهار کوهنورد و قزاقستان، لهستان و اسپانیا با سه کوهنورد قرار گرفته‌اند. ۳۳ یا ۳۴ نفر هم با اکسیژن به این قله‌ها صعود کرده‌اند.

۱۰ اگر موافق باشید به سالها قبل باز گردیم. اصولاً چه شد که پایتان به کوه و کوهنوردی باز شد؟

صعود به قله سبلان در ۱۵ سالگی اولین تجربه جدی من در کوهنوردی بود و به نوعی نقطه عطفی در زندگی من شد. پیش از صعود به سبلان کاملاً تفریحی به کوه‌های اطراف تبریز می‌رفتم. شاید آن اتفاق و دیدن روابط جذاب و دوست داشتنی بین کوهنوردهای حرفه‌ای باعث شد جذب این رشته شوم.

یعنی بعد از سبلان تصمیم گرفتید کوهنورد شوید؟

هنوز نه. در ۱۸،۱۷ سالگی خیلی جدی به دوچرخه‌سواری می‌پرداختم. بعضی از دوستانی که با هم تمرین می‌کردیم حالا جزء بهترین‌های ایران و آسیا هستند؛ قادر میزبانی، احد کاظمی و...

دوچرخه‌سواری را ادامه ندادی؟

خیر. البته همچنان دوچرخه‌سواری می‌کنم. اما جذب کوه و کوهنوردی شدم. خاصه اینکه وقتی در اردوهای کوهنوردی شرکت کردم و در اولین برنامه برون‌مرزی حضور یافتم متوجه شدم برای این رشته خیلی آماده هستم.

پیش از اینکه وارد این رشته بشوی، آیا هیچ فکر می‌کردی روزی کوهنورد شوی؟

خیر. من پیش پدرم شغل قیچی‌سازی داشتم و قاعدتاً به همین شغل فکر می‌کردم.

چه جالب! پس قیچی‌سازی شغل موروثی شماست؟

بله. در تبریز این موضوع خیلی رایج است. برای مردم، نام خانوادگی بر اساس شغل انتخاب می‌شد. ظاهراً زمانی که شناسنامه می‌دادند از پدربزرگم شغلش را می‌پرسند و او می‌گوید قیچی‌ساز.

همه قله‌های ایران را صعود کردی و بعد هم ۱۳ قله مرتفع دنیا که فقط یک قله دیگر مانده. آن قله را هم صعود کنی زندگی برایت ترسناک نمی‌شود؟ شاید که به پایان رسیده باشی...

نه. من اینطور فکر نمی‌کنم. گرچه این موضوع رایج است که قهرمانان ورزشی بعد از دوران اوج، دچار افسردگی می‌شوند. اما من هیچ وقت نخواستم زندگی‌ام به واسطه کوه و کوهنوردی تک‌بعدی شود. کوه هیچ وقت تمام زندگی من نبوده و نیست.

این بدان معناست اگر به لوتسه هم صعود کنی ممکن است کوهنوردی را کنار بگذاری؟

کوه را که نمی‌شود کنار گذاشت، اما حتماً دیگر سراغ هشت هزار متری‌ها نخواهم رفت و موضوعات و رکوردهای دیگری را تعریف خواهم کرد. مثلا درباره هفت قله مرتفع هفت قاره که به هفت قله (seven summits) معروف هستند فکر خواهم کرد. البته

اورست در آسیا را رفته‌ام و می‌ماند کلیمانجارو در آفریقا، البروس در اروپا، دنالی در آمریکای شمالی و...

آماده شدن برای صعود به یک قله چقدر شبیه شب‌های امتحان است اگر مقایسه درستی کرده باشم؟

اوه! اصلا شبیه امتحان نیست. شاید بتوان گفت شبیه رفتن به جنگ است. ممکن است برنگردی. واقعا از روزهای پیش رو مطمئن نیستی، با همه چیز خداحافظی می‌کنی قبل از راه افتادن. خیلی از اتفاقات زمان کوهنوردی و صعود قابل پیش‌بینی نیستند. از زلزله و بهمن گرفته تا مشکلات فیزیکی فرد یا تغییرات آب و هوایی و خیلی موارد دیگر ممکن است به از دست رفتن جان کوهنورد منجر شود. جالب است بدانید در سال ۲۰۱۶ با بسته شدن پرونده صعودهای اورست از مسیر جنوبی، وزارت گردشگری نپال آمار ۴۵۶ صعود به همراه پنج کشته از این جبهه را اعلام کرد. ۴۵۶ کوهنورد از جمله ۱۹۹ خارجی از ۲۹ کشور جهان، از بین ۷۴۶ کوهنورد حاضر در کمپ اصلی اورست موفق شدند در طول دو ماه آوریل و مه ۲۰۱۶ از مسیر جنوبی نپال به بام دنیا صعود کنند. این افراد توسط ۲۵۷ کوهنورد و شرپای نپالی خدماتی نظیر حمل بار و نصب کمپ و طناب ثابت دریافت کردند. در این فصل وزارت توریست نپال ۲۸۹ مجوز برای ۳۴ تیم و ۴۵۷ خدمه و شرپا صادر کرده بود. دو کوهنورد هندی ۱۸ و ۱۹ ساله جوان‌ترین دختر و پسر صعود کننده در این فصل بودند. همچنین مردی از کره جنوبی با ۶۰ سال سن و یک زن ۵۵ ساله از زلاندنو مسن‌ترین مرد و زن صعود کننده به قله اورست لقب گرفتند. قطعاً این پنج نفری که جان خود را از دست دادند از بهترین کوهنوردهای دنیا بودند. ما سال گذشته خیلی خوش شانس بودیم که زیر بهمن نماندیم. اتفاقی که منجر به مرگ ۲۰ نفر شد.

هیچ شده در برنامه‌های صعود بترسی؟

نه. در واقع یک کوهنورد حرفه‌ای اجازه ندارد بترسد. اگر بترسد که دیگر کوهنورد نیست. در کوهنوردی حرفه‌ای، ترس که هیچ حتی فرصت ریسک کردن هم نداری. هیچ وقت نشده بترسم. زیر بهمن مانده‌ام اما پس از رهایی، صعودم را ادامه داده‌ام. شاید برایتان جالب باشد بدانید تا کنون صعود ناموفق نداشته‌ام که این نیز برای خودش یک رکورد است.

خوشحالی می‌کنی آن لحظه؟

خوشحال می‌شوم، اما نکته مهمی که باعث می‌شود احساساتم بر عقلم غلبه نکند این است که به خودم می‌گویم صعود هنوز تمام نشده است. صعود وقتی تمام می‌شود که به خانه برسم. حتی با رسیدن به پای کوه نیز صعود هنوز تمام نشده است.

لحظه رسیدن به قله چه می‌کنید؟

عکس می‌گیریم که صعود را به ثبت برسانیم و اگر تلفن شارژ داشت با ایران تماس می‌گیریم. همین.



چند دقیقه روی اورست ماندید؟

حدود ۲۰ دقیقه که بعد از عکس انداختن و تماس تلفنی این فرصت را به خودم دادم یک متن کوتاه بنویسم:

بیرون از چادر اکثر شرپاها اکسیژن بر دهن هستند. یا به دنبال کپسول اکسیژن مشتری‌هاشون یا فیکس کردن چادر یا کاری که "زندگی" رو ضمانت کنه!! همانند این است که بر روی کره خاکی دیگری پا نهاده‌ای و هیچ کس را نمی‌شناسی، چون سر و صورت همه پوشانده شده تا بتوانند نفس بکشند و به خواسته‌شان برسند. شرپاها نقش خیلی مهمی در رسیدن به هدف دارند و بدون هیچ ادعایی منتظر هستند. حتی به منی که هیچ تعهدی ندارند، از هیچ کمکی دریغ نمی‌کنند. یکی از تاثیرهای کمبود اکسیژن بر مغز در ارتفاع هشت هزار متر این است که



در چادر تنها نشسته‌ای و تصمیم به انجام کاری داری، مثلا آب کردن برف، ولی نمی‌دانی چرا حدوداً یک ساعت هست که نمی‌توانی تصمیمات را عملی کنی! تصمیم گرفته‌ای ولی مغز دستور انجام کار را فراموش کرده به عضلات بدهد!

کوهنوردی حرفه‌ای ورزش گرانی است؟

بله. خیلی. چون تجهیزاتش متنوع و زیاد است. یک سفر اورست حدود ۴۰ هزار دلار تمام می‌شود.

ازدواج کرده‌اید؟

نه هنوز.

اگر ازدواج کنید و کسی که خیلی دوستش دارید، خیلی دوست تان خواهد داشت بگوید دیگر کوه نرو؟

به نظرم اگر من را خیلی دوست داشته باشد هیچ وقت نخواهد گفت. قطعا من هم به خواسته‌های او احترام خواهم گذاشت. او حتما می‌داند من از کوه چقدر و چگونه لذت می‌برم..

از جایی که در زندگی ایستاده‌ای راضی هستی؟ احساس خوشبختی می‌کنی؟

بله، خیلی! من از زندگی رضایت دارم. کارهایی را انجام داده‌ام که دوست داشتم انجام بدهم. البته که برای آنها بسیار زحمت کشیده‌ام. خانواده خوب و سالمی دارم، دوستان خوب، خوشبختی همین است.

چه جوابی برای کسانی که می‌گویند "صعود به اورست... که چه بشود؟" داری؟

جواب چنین کسی را نمی‌دهم، چون فکر می‌کنم اطلاعاتی ندارد. البته به او قاعدتا خواهم گفت **کوهنوردی حال من را خوب می‌کند، نه تنها حال خودم را بلکه حال خیلی‌های دیگر را هم. به آن فرد می‌گویم تو چطور می‌توانی حال خودت و دیگران را خوب کنی؟** چند روز پیش در مراسمی از کوهنوردی حرف زدم. پایان مراسم همه مشتاق کوهنوردی شده بودند و کلی سوال داشتند، چطور وارد کوهنوردی شوند و.... این اتفاق ارزشمندی است. به اندازه خودم تاثیر گذار بودم.

ایستادن در ارتفاع بیش از هشت هزار متر و نگاه به دنیا از آن بالا! چه توصیفی برایش داری؟

من خیلی خوش شانس بوده‌ام که توانسته‌ام این اتفاق را تجربه کنم و فکر کنم دنیا چقدر کوچک است. در این دنیای خیلی کوچک چرا نباید بتوانیم کنار هم خوب و با آرامش زندگی کنیم؟ می‌دانید این احساس و نگاه وقتی پررنگ می‌شود که مرگ سایه به سایه کوهنورد او را دنبال می‌کند. **گرچه این موضوع رایج است که قهرمانان ورزشی بعد از دوران اوج، دچار افسردگی می‌شوند. اما من هیچ وقت نخواستم زندگی‌ام به واسطه کوه و کوهنوردی تک بعدی شود. کوه هیچ وقت تمام زندگی من نبوده و نیست.** در این دنیای خیلی کوچک چرا نباید بتوانیم کنار هم خوب و با آرامش زندگی کنیم؟ می‌دانید این احساس و نگاه وقتی پررنگ می‌شود که مرگ سایه به سایه کوهنورد، او را دنبال می‌کند. صعود وقتی تمام می‌شود که به خانه برسم. حتی با رسیدن به پای کوه نیز صعود هنوز تمام نشده است.

■

غفلت نورزید تا سر گشته نمانید بجویید تا بیابید!
● مثنوی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

عمه مهربان و دوست داشتنی من، قدم نورسیده‌تان، نوه گلت کیا کوچولو را به شما و خانواده محترمتان مبارکباد می گویم

برادرزاده‌ات، راضیه فخری ـ قائمشهر

آقای دکتر تابش، متخصص جراحی مغز و اعصاب و **آقای دکتر کارگشایی** متخصص گوش و حلق و بینی و پرسنل بخش آی سی یو بیمارستان الزهرا (س) از زحمات شما کمال تشکر و سپاسگزاری را دارم

زهرا مرآتیان ـ اصفهان

مهدی عزیزم، عمیق‌ترین درد زندگی این است که کسی را دوست داری، اما نمی‌توانی او را ببینی، به اندازه تمام ثانیه‌هایی که نمی‌بینمت دوستت دارم، اول آبان تولدت مبارک

اعظم قاسمی ـ ورامین

راضیه خاله مهربان، چهارم آبان سومین سالروز ازدواجتان با پسر عموی عزیزم آقا فرهاد را تبریک می گویم، امیدوارم همیشه در سایه پروردگار سالم و خوشبخت باشید

امیرعباس رادفر ـ تهران

دختر نازم، الهام جان، ۷ آبان روز میلادت، زیباترین تاریخ زندگی است که تا ابد در ذهنم خواهد ماند، تا بگویم به ماندگاری ستاره‌های آسمان دوستت دارم، سالروز تولدت مبارک

پدر و مادر حسین و ویدا کمالپور ـ کرج

لعیا خانم، خواهر عزیزم، امیدوارم قدم نورسیده‌تان، شیلا کوچولو برای شما و همسر گرامی‌ات علیرضا، مبارک باشد، امیدوارم در سایه پروردگار و در کنار هم زندگی شاد و خوبی داشته باشید

برادرت، محمد رزاقی ـ بهشهر

سیمین عزیزم، همسر مهربانم، ۸ آبان، بیست و هفتمین سالروز میلادت را گلباران می کنم و دوستت دارم، آرزوی همیشگی من فقط سلامتی توست

همسرت، امیرحسین حاجوی ـ تهران

جناب آقای رامین محمدی کارخانه ایران خودرو، از لطف و محبت و همکاری‌ات نهایت سپاس و تشکر را دارم امیدوارم همیشه لبخند بر لبهایت باشد

امید پورمحمد ـ تهران

آقا جواد، همسر عزیزم، ۱۰ آبان، پنجمین سالروز ازدواجمان را با تک شاخه گل عزیزمان، ایمان جان جشن می گیریم، تا ابد دوستت دارم

همسرت، ریحانه باقری ـ اصفهان

شاخه گل زندگی‌ام، ساسان جان، قبولی‌ات را در رشته پزشکی تبریک می گوییم، امیدواریم در تمام ایام زندگی موفق باشی

پدر و مادرت، رحیم و محبوبه شاهسوندی ـ همدان

الهام جان، پاییز را با تمام زرد و خزانش دوست دارم، چون آبانش مرا به یاد تو می‌اندازد و لطافت بارانش الهام بخش لطافت چشمان توست، عشقم، روز قشنگ ۸ آبان سالروز میلادت مبارک

نامزدت، حاج رضا قنبرنیا ـ فریدونکنار

امید جان، ای تکیه گاه خستگی و دلتنگی‌هایم، ۸ آبان دومین سالروز ازدواجمان را به شما امید زندگی‌ام تبریک می گویم، دوستت دارم

همسرت، فریبا جوکار ـ کرج

فریده جان، همسر عزیزم، جملات در توصیف عشق و علاقه‌ای که به تو دارم آنقدر زیادند که نوشتن آنها چندین جلد کتاب خواهد شد، اما من فقط یک جمله می‌نویسم، عزیزم دوستت دارم، بی‌نهایت

همسرت، محمدرضا طوسی ـ مشهد

مسعود عزیزم، ۸ آبان، سی و دومین سالروز تولدت و ۱۱ آبان سومین سالروز ازدواجمان را به شما همسر مهربان تبریک می گویم. امیدوارم همیشه سالم در پناه خداوند باشی

همسرت، زهره فارسی ـ تبریز

شادی جان، همسر عزیزم، ۱۱ آبان اولین سالروز پیوند عشق ناگسستنی‌مان را به شما همه زندگی‌ام تبریک می گویم، تا ابد دوستت دارم

همسرت، سیروس گنجی ـ همدان

یوسفم، مهربانم، هر روز بیش از پیش به این راز پی می‌برم که تو خلق شده‌ای برای من تا زیباترین لحظه‌ها را برایم بسازی. ۸ آبان سالروز یکی شدنمان مبارک

همسرت، زلیخا عباسی مروت ـ همدان

همسر عزیزم، زهره جان، همه روزها برایم زیباست، چون تو در کنار من هستی. پس امیدوارم برقرار باشی، تا بیقرارت نباشم. ۷ آبان تولدت مبارک

همسرت احمد فتحی ـ کرج

مامان زهره عزیز، فرشته‌های آسمان در مقابل خوبی‌هایت سر خم خواهند کرد، زیرا تو یکی از آنها هستی، مادری که همیشه هوای بچه‌هایش را داشته، بی‌نهایت دوستت داریم ۷ آبان سالروز تولدت مبارک

دخترانت، مریم و لیلا فتحی ـ کرج

مامان جون مهربان، زیباترین گلهای روی زمین را به وجود نازنینت هدیه می کنیم و از خدای بزرگ سلامتی و شادکامی‌ات را می خواهیم

نوه‌هایت امیرحسین و ارسلان شهرامی ـ کرج

همسر عزیز و دوست داشتنی‌ام، از اینکه همیشه مشوق من در کارها هستی کمال تشکر را دارم، ممنون گلم

عبدالامیر اسدا... زاده ـ شوشتر

بهروزم، همسر عزیزم، ۹ آبان، چهل و یکمین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل میخک به وجود نازنینت تبریک می گویم. دوستت دارم

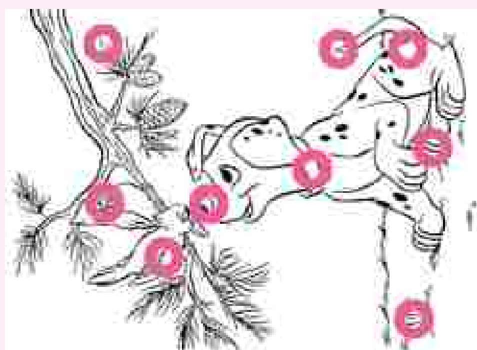
همسرت، مهناز عقیلی ـ اصفهان

پدر و مادر عزیزم، شما دو فرشته الهی برای من تمام زندگی، شادی و خوشبختی‌ام هستید. دوستتان دارم. آرزوی همیشگی من سلامتی وجود شماست

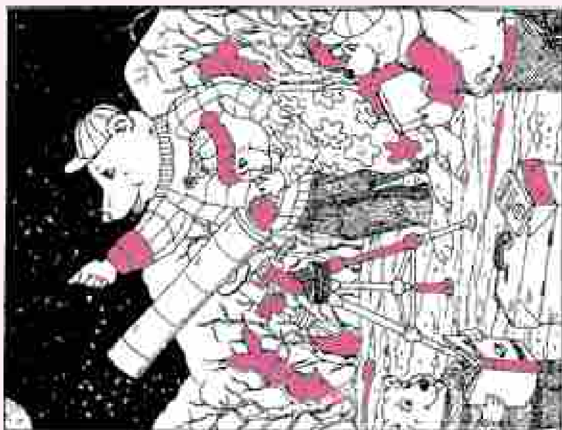
دخترتان، سولماز شبرنگ ـ زنجان

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ ۹ اختلاف در تصویر سگ بازیگوش



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر خرس های ستاره شناس

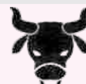
از: دکتر نوید خداد‌وست

فروردین



این روزها اطلاعاتی به شما می رسد که ممکن است برایتان کمی گیج کننده باشد، اما امیدوارم خیلی روی جزئیات آن کنکاش نکنید، زیرا ممکن است از مسیر منطقی خارج شوید و به نتایجی برسید که برای شما با آرامش همراه نباشد، پس یقین بدانید که هیچ کس مسبب شادی و ناراحتی زندگی شما نیست و اگر نمی توانید احساس خودتان را کنترل کنید به شرایطی که باعث ناآرام شدن عوامل می شود تن ندهید.

اردیبهشت



بعد از پشت سر گذاشتن یک فشار غیر قابل تحمل و طولانی مدت این روزها به آرامشی نسبی دست یافته اید و امیدوارم در این شرایط کمی محتاط باشید چون ممکن است هر انتخاب غلطی تاثیر منفی عمیقی بر روحیه شما بگذارد و اجازه ندهد که خودتان برای زندگیتان تصمیم بگیرید و در عین حال سعی کنید با مشکلات در حد و اندازه خودشان روبرو شوید.

خرداد



موضوعهایی متفاوت به ذهنتان هجوم آورده اند و این روزها اگر بیش از اندازه به آنها بها بدهید و همه چیز را به دست احساس بسپارید، کنترل اوضاع از دستتان خارج می شود، پس توصیه می کنم اگر کسی با شما و نظراتتان مخالفت کرد واکنش تندی نشان ندهید، چون به شما ثابت شده که روش کنترل در برابر واکنش در مورد خیلی چیزها کارساز نیست و گاه با ملایمت، بهتر حرفها به کرسی می نشینند.

تیر



در مورد ماجرای پیش بینی نشده ای که اتفاق افتاده، کمی هیجان دارید و تمام تلاش خودتان را به کار می بندید تا با تمرکز و ظرفیت کارهایتان را پیش ببرید و انتظار دارید دیگران شما را بیشتر درک کنند. پس اگر در این موضوع مصمم هستید سعی کنید از تخیلات فاصله بگیرید و اجازه ندهید مسأله ای که کوتاه مدت است، تاثیر بلندمدتی در زندگیتان بگذارد.

مرداد



با گلایه می گویید، دیگران از شما می خواهند مطابق میلشان رفتار کنید و وقتی نوبت به شما می رسد، سر جایشان می نشینند، اما این کل واقعیت موجود پیرامونتان نیست، چون شما ترجیح می دهید درباره مشکلات صحبت کنید و حتماً نباید دیگران هم چنین کنند و از این گذشته هیچ پیدا نیست کاری که ما انجام می دهیم صددرصد باب میل اطرافیان باشد و این نیاز به تامل دارد.

شهریور



اوضاع زندگیتان به نسبت قبل خلوت تر شده، اما هر چه که تلاش می کنید، باز هم به تمام کارهایی که در ذهن دارید نمی رسید و این در حالی است که یک سوءتفاهم بزرگ را پشت سر گذاشته اید و حالا هر حرکتی می تواند منجر به بروز رفتار اشتباه شود، پس اگر تصور می کنید بخشی از عملکردتان نیازمند توضیح هست، کوتاهی نکنید و سعی کنید درک بالایتان را در موارد مختلف زندگی به کار بگیرید.

مهر



در مورد موضوعی نگران بودید و این مسأله بسیار فکرتان را به بروز اتفاقات بد مشغول کرده بود، اما دیدید که حضرت دوست در پلک برهم زدنی همه چیز را زیر و رو کرد و حالا می تواند بر آرامشتان تکیه بزنید و آرامش و زیبایی زندگیتان را به نظاره بنشینید. در مورد گلایه هایی که از دیگران می شنوید هم پیشنهاد می کنم، موضوع را جدی بگیرید و نتیجه مثبت آن را ببینید.

آبان



می گویید از شرایط عادی خود خارج شده اید و نگران هستید اوضاع با گره هایی پیش بینی نشده همراه شود، ولی خودتان خوب می دانید که وقتی به خدی مهربان توکل دارید چنین اتفاقاتی امکان عرض اندام نمی یابد و با آرامش می توانید به اجرای ایده های ذهنیتان اقدام کنید، هر چند که شاید لازم باشد در شکل آنها تغییراتی ایجاد کنید و انعطاف پذیرتر عمل کنید.

آذر



باز هم یک موضوع جدید با کیلومترها فاصله از شما در حال شکل گیری است، مشکلی که معتقد هستید ریشه دار و لاینحل است، اما من یقین دارم اگر شیوه رفتاری را تغییر دهید و حضورتان را در زندگی بیشتر کنید، حتی در شرایطی که احساستان بگوید تنهایی بهترین گزینه است، مقاومت شما و تلاش برای نجات یک مسأله با اهمیت، بسیار شیرین، موثر و ماندگار خواهد بود.

دی



برخلاف آنچه که می اندیشید با شرایط موجود کنار آمدید و توانستید از یک محرک منفی، منشاء مثبت بسازید و این البته که کاری خاصی بود، پس امیدوارم در این گیر و دار استرس ریشه ای را از خودتان دور سازید و سعی کنید در محیطی که لطف خداوند آن را غرق آرامش ساخته به دنبال عواملی نباشید که شما را از دیگران دور سازد، که ناممکن وجود ندارد.

بهمن



این روزها یک رنج پیش بینی نشده که بر عزیزی حاکم گشته ذهنتان را کمی مشوش کرده و امیدوارم بر اساس همان قانونی که می دانید هیچ چیز اتفاقی نیست آرام بگیرید و بپذیرید که "این نیز می گذرد!" و توصیه من به شما دادن انرژی مثبتی است که می دانید تاثیر گذار است و از آن نباید کوتاهی کنید، چون بعضی از کارها نیازمند خلاقیت ویژه ماست.

اسفند



شاید برای تغییر بزرگی که در زندگیتان در حال شکل گیری است کمی نگران باشید، اما بپذیرید وقتی موضوعی شما و دیگران را درگیر کرده باید به شکل متفاوت حل شود و مطمئن باشید ذهن پویای شما برای تمام نگرانی ها راه حلی منطقی خواهد یافت. هر چند که انتظار می رود شما هم در مسائل عاطفی کوتاهی نکنید و سهم هر کسی را در زندگیتان کنار بگذارید تا آرامش عرض اندام کند.

سهراب صفادار



سرباز مهربان: سیداد خوارز - مکزیک: این عکاس خوش ذوق از یک سرباز مکزیکی که در حال گشت زنی در خیابان بود، زمانی که از جلوی یک نقاشی به شکل بال‌های فرشتگان عبور می کرد عکس گرفت و لحظه‌ای ناب را شکار کرد که شاید بتواند ذهنیتی بهتر و ملایمتر از سربازان برای مردم ایجاد کند.



پرنده‌های کاغذی: ردوندو - کالیفرنیا: "مادلین کلونوسکی" ۲ ساله روی دستان پدرش به آسمان نگاه و بادبادک های رنگارنگ را تماشا می کند. فستیوال بادبادک بازی که امسال در ساحل شهر ردوندوی کالیفرنیا برگزار شد، میزبان بسیاری از علاقه‌مندان بوده و منظره پرواز بادبادکها، سوژه خوبی برای عکاسی پدید آورده بود.



آزمون: ایچوان - چین: دانش آموزان در حال گذراندن امتحان ورودی یکی از دبیرستان‌های منطقه ایچوان در چین هستند. این دبیرستان تصمیم گرفت به منظور ارائه شرایطی یکسان برای شرکت کنندگان و همچنین نوعی تبلیغ، امتحان ورودی خود را در فضای باز یک شهربازی برگزار کند. همچنان ۱۷۰۰ میز تحریر برای ۱۷۰۰ شرکت کننده خود در این فضا قرار داد تا جدیت و همچنین محبوبیت خود را بین فضای شدیداً رقابتی آموزشی چین نشان دهد.



برخورد نزدیک: تایپه - تایوان: این صحنه ترسناک تنها لحظاتی قبل از سقوط هواپیمای پرواز GE۲۳۵ در شهر تایپه است. مدت زیادی از بلند شدن هواپیما از فرودگاهی در مرکز شهر تایپه نگذشته بود که در رودخانه‌ای سقوط کرد و قبل از سقوط با این تاکسی نگونبخت نیز برخورد داشت. ۵۸ مسافر و خدمه پرواز سوار آن بودند که ۱۵ نفرشان زنده ماندند.



نسل‌های نخستین: آدیس آبابا - اتیوپی: بازدیدکنندگان در حال تماشای یک فسیل بسیار قدیمی هستند که در واقع، استخوان فک یک انسان است. کشف این فسیل ثابت کرده است که سابقه زندگی بشر روی زمین بسیار بیشتر از آنی است که تاکنون دانشمندان تصور می کردند. طبق محاسبات و بررسی‌های اولیه، عمر این فسیل حدود ۲ میلیون و ۸۰۰ هزار سال برآورد شده است.



ماهی آواره: هنگ‌کنگ - چین: کودکان دبستانی با ایستادن در خطوط منظم، شکلی بزرگ از یک ماهی تشکیل دادند که می پرسد "مرجان‌های من کجاست؟". این پروژه از جمله فعالیتهای متعدد انجام شده در سومین مراسم سالانه "روز اقیانوس کودکان" است. این فعالیتها با هدف افزایش آگاهی و توجه به حفاظت از دریاها و آبهای آزاد و همچنین دیواره‌های مرجانی در سرتاسر دنیا انجام می‌شود.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

شوره زاری که دریا شد

شوکت رضایی، ۵۲ ساله، متأهل، خانه‌دار، مشکین شهر

خواب دیدم در خانه‌ای هستم. همسرم هم بود و من از او بسیار ناراحت بودم. چیزی نمی‌گفت و کاری نمی‌کرد ولی از او خیلی ناراحت و عصبی بودم. آمدم بیرون. آنجا زمینی خشک بود. مثل دریایی که خشکیده بود ولی دیدم پر از آب شده بود. مثل دریا. آبش شفاف بود. دخترم را صدا زدم. فکر کنم مرحوم پسر نوجوانمرگم را هم صدا زدم. گفتم بیایید ببینید اینجا که خشک بود، دریا شده. ظرفی دستم بود و به آب می‌زدم. آب خیلی شفاف بود.

تعبیر: قبلاً چند بار خواب‌های شما را تعبیر کرده‌ام و از سرنوشت شما خبر دارم. شما به دلیل مرگ پسرتان و به دلیل مسئولیت نشناسی همسرتان به گفت‌وگوی ذهنی دچار شده‌اید و مدام به گذشته و حوادث ناگوار فکر می‌کنید. ریشه بسیاری از بیماری‌ها و ناکامی‌های شخصیتی در همین گفت‌وگوی ذهنی است. امروز در خیابان آقایی را دیدم که گفت‌وگوی ذهنی در او مزمن شده بود و با صدای بلند و حرکات دست با افرادی حرف می‌زد که فقط در ذهنش وجود داشتند. با مدیریت فکر کوشش کنید گفت‌وگوی ذهنی نداشته باشید. خواب شما به دلیل همین گفت‌وگوها در ناخودآگاه شما طراحی شده. در خواب همسرتان حرفی یا حرکتی ندارد که آزارنده باشد اما شما از او ناراحتید. علت ناراحتی‌های شما کارهایی است که همسرتان قبلاً کرده و شاید حالا دیگر مثل سابق نیست و آرامتر شده اما در ذهن شما هنوز جریان دارد. در مرحله بعدی خواب، آنجا که از همسرتان کناره می‌گیرید و بیرون می‌روید، آن شوره‌زار برهوتی به دریایی زلال تبدیل می‌شود و این یعنی شما همسرتان را علت مشکلات خود می‌دانید. آن آب زلال و وجود دختر و پسرتان به این معنی است که فکر می‌کنید اگر از اولش خودتان مدیریت و سرپرستی زندگی خودتان و بچه‌هایتان را در دست داشتید، حال آنها و شما بهتر بود. به شما پیشنهاد می‌کنم از گذشته دور شوید و در امروز زندگی کنید و مطمئن باشید که حال شما بهتر خواهد شد بنابراین می‌توانید آینده بهتری برای خودتان و دخترتان بسازید. فراموش نکنید که گفت‌وگوی ذهنی برای شما هیچ خوب نیست و مثل این است که کاسه کاسه زهر بخورید. به خودتان بگویید دیگر جام زهر نمی‌خورم.

شفای بیماران

صادق گرایلی، ۳۰ ساله، مجرد، زندانی

خواب دیدم محرم است. نصفه شب بود. کوچه شلوغ بود. مردم در صف نذری بودند. من افسرده بودم. یک قابلمه دستم بود. یکی از همسایه‌ها به من گفت قابلمه اضافی نداری؟ قابلمه خودم را به او دادم. رفت و همراه بقیه نذری گرفت. نذری‌ها تمام شدند. رفتم مسجد. کمی برنج روی زمین ریخته بود. آنها را جمع کردم و کف دستم ریختم. بعد دیدم در بیمارستان هستم. به بیمارها سر می‌زدم و به هرکدامشان یک دانه برنج دادم. حالشان خوب شد و رفتند. بعد یک نفر صدایم کرد. رئیس سابقم بود. گفت هنوز بی‌گناهی تو ثابت نشده ولی خودم ضامنت می‌شوم. بیدار شدم.

تعبیر: این خواب را نزدیک محرم دیده‌اید و فضای محرمی بستری شده تا خواب در آن طراحی شود. از این خواب معلوم می‌شود حاجتی دارید که امیدوارید به آن برسید ولی انگار کمی دور است. گمان کنم حاجت شما آزادی از زندان است که به شاکی شما بستگی دارد که ببخشد یا نبخشد. شما امیدوارید معجزه‌ای بشود و رضایت بدهد ولی از طرفی خودتان می‌دانید که مقصرید زیرا رئیس سابق در خواب به شما می‌گوید هرچند گناهکاری... امیدی که در این خواب دارید، کارساز است و شاید شاکی شما در این ایام رئوف شود و رضایت بدهد. در این خواب شما کارهای خوبی کردید: قابلمه را به دیگری دادید تا نذری نصیبش شود، خورده‌ریز سفره را هم جمع کردید و به بیماران دادید و چون متبرک بود به نام حسین(ع)، بیماران شفا یافتند. اگر در خواب قابلمه را نمی‌دادید و خورده‌ها را هم به بیماران نمی‌دادید، به این معنی بود که شخصیت شما هنوز جلا نیافته ولی چون کارهای خیر کردید، خبر خوبی به شما خواهد رسید.

انتقام

عادل جمیلی، ۳۰ ساله، متأهل، شاغل، کرمانشاه

چند وقت پیش دزد به خانه ما آمد و مقداری پول و طلا دزدید. یک هفته بعد باز هم دزد آمد و باقیمانده طلاها را دزدید. حال روحی همسرم خیلی خراب شد. دو روز بعدش پسر شش ماهه‌ام بیماری روده گرفت و یک هفته بیمارستان بود ولی چون همسرم بیمار بود، خواهرم در بیمارستان پیش پسرم بود. خواهر بزرگم در بیمارستان خواب دیده صدایی به او گفته همسرم گناه بزرگی کرده بنابراین اجنه دارند از او انتقام می‌گیرند. اول طلاهایش را بردند، بعد عقل و هوش خودش را بردند، حالا هم می‌خواهند پسرش را ببرند. آن صدا به خواهرم گفته شوهرش باید طلاقش بدهد وگرنه دامنه انتقام به او هم می‌رسد و به‌زودی دیوانه می‌شود.

تعبیر: خداوند عادل است و هرگز اجازه نمی‌دهد جن‌ها بیایند و بچه شش ماهه‌ای را ببرند تا مادرش ادب شود. و یا کارهای دیگری که در خواب به جن‌ها نسبت داده شده. علت دزدی، این بوده که شما طلاها و پول‌ها را جای امنی نگذاشته بودید. حتی وقتی که بار اول دزد آمد، باز هم جای بقیه طلاها را امن نکردید. علت بیمار شدن همسرتان این بوده که مقدار زیادی پول و طلا از دست داده. علت بیماری روده پسرتان این بوده که مادرش بیمار بوده و نتوانسته به تغذیه بچه برسد. علت خوابی که خواهرتان دیده، طبق گفته خودتان کینه و اختلافی است که با همسرتان دارد. چاره کار این بوده که باید جای اموال خود را ایمن می‌کردید و چون ایمن نبود، دزد آمد و باید بی‌درنگ به پلیس خبر می‌دادید. وقتی هم همسرتان بیمار شد، باید او را پیش متخصص می‌بردید و کسی را هم برای تر و خشک کردن پسرتان می‌آوردید. به خواب خواهرتان استناد نکنید و همسرتان را به متخصص مغز و اعصاب یا روانپزشک ببرید. پلیس را هم باخبر کنید. خودتان هم مطمئن باشید که اجنه برای انتقام گرفتن از همسرتان، شما و پسر شما را آزار نخواهند داد. و مطمئن هم باشید که همسر شما هیچ گناه و تقصیری ندارد. اگر هم تقصیری باشد، به گردن شماست که خانه را امن نکردید.



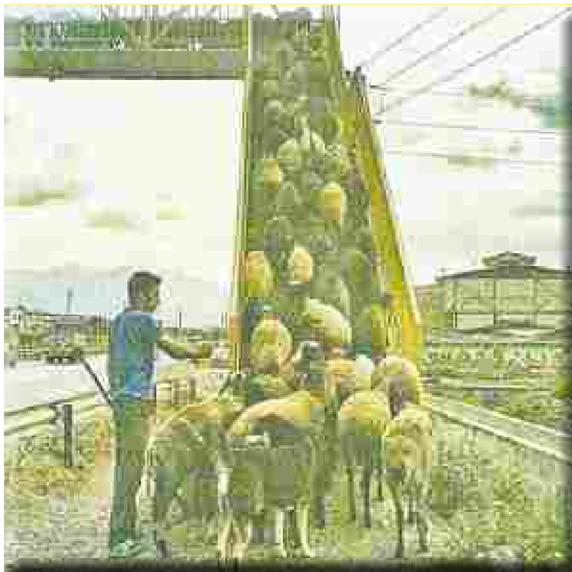
وقتی سخن از آرامش است، جامعه وجود ندارد، جوامع وجود دارد • کوروش

به یاد دستپخت عدسی

بگوسیب... اینجا تهران است

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

گوسفندان بافرهنگ



تهران پر از پل‌های عابر پیاده است و بارها هم دیده‌ام و دیده‌اید که برخی‌ها دوست دارند از روی نرده وسط خیابان بالا بروند و خودشان را به زحمت بیندازند تا به جای پل از خیابان خطرناک بگذرند. در همین خیابان میرداماد خودمان که بالای شهر است، خانمی را دیدم که به سختی از لای نرده گذشت و به آن سوی خیابان رفت. اگر بپرسیم چرا؟ می گوید "کمرم یا سیاتیکم درد می کنه. اگه پله برقی بذارن بهتره." شاید پله برقی گذاشتن زیاد سخت نباشد ولی نگه‌داری آن سخت است و برخی از شهروندان علاقه عجیبی دارند که میخ لای پله برقی بگذارند و خرابش کنند. چند وقت پیش دیدم در یکی از شهرها تلفن همگانی قدیمی را آکواریوم کرده بودند. چند روز بعد عکس آن را دیدم که یکی از شهروندان که علاقه عجیبی به شکستن آکواریوم دارد، آن را شکسته بود و ماهی‌هایش را برده بود. در یک شهر دیگر شهرداری در پارک کتابخانه شیشه‌ای و باز گذاشته بود. چند روز دیگر یک شهروندی که علاقه عجیبی به کتاب داشت، زد شیشه میشه‌ها را شکست و کتاب‌ها را برد. حالا می گویید اینها چه ربطی به این عکس دارد. ربط ندارد فقط خواستم بگویم چه گوسفندهای بافرهنگی! مثل آدم حسابی دارند از پل عابر بالا می‌روند. علتش هم شاید این باشد که چوپان آنها از آن چوپان‌های بافرهنگ است. فقط سگ نیست که اگر با آدم بگردد آدم می‌شود. گوسفند هم آدم می‌شود. سؤال بگو سیبی: آدم کی آدم می‌شود؟

اینا رو دریابین!



سازنده این عکس مجتبی است که از اطلاعات هفتگی خوان‌های قهار است. او با آی دی ۳ddominator ساخته‌هایش را به دیگران نشان می‌دهد. نه! او اسلحه ساز نیست. کارش طراحی برای انیمیشن است. ماشین و بمب و تفنگ و چیزهای تخیلی می‌سازد و برای خودش حالی می کند آن سرش ناپیدا. کلاً هنر به آدم روحیه و حال می‌دهد. شاید اگر این مرز و بوم پر گهر را بگردیم، هنرمندان و متخیلان زیادی پیدا کنیم که مثل مجتبای خودمان هستند و کلی استعداد دارند. بگوسیب حیفش می آید که اینهمه استعداد داریم ولی استعداد بین نداریم. از بس دل و جگرمان سوخت و دود کرد، هوای تهران باز آلوده شد.

اثر مثبت



روز تاسوعا بود. همه جا تعطیل بود. از کوچه‌ای می گذشتم. درِ خانه‌ای باز بود. این آقا را که در عکس می‌بینید، داشت مشکل تلفنِ خانه ای را حل می کرد. جلو آن خانه موتور پارک شده بود. از ابزار و وسایلی که کنار موتور بود، فهمیدم آن آقا ساکن آن خانه نیست و تعمیر کار است. ایستادم و پرسیدم: "روز تاسوعا؟ مگه مخابرات تعطیل نیست؟" گفت چطور مگه؟ گفتم: آخه همه اداره‌ها تعطیلن. شما چرا هنوز سرِ کاری؟ گفت: "آره ما هم تعطیلیم ولی تلفن این خونه مشکَل داشت. به خودم گفتم خدا رو خوش نمیاد که تا بعد از تعطیلات خط نداشته باشن. این بود که اومدم کارشونو راه بندازم." گفتم: "واسه این کار از مالک تلفن مزدی هم می گیرین؟" خندید: "نه داداش! ما مأمور به خدمتیم نه مأمور به مزد." گفتم: "پس لازم شد از شما عکس بندازم و بذارم تو بگو سیب تا کسی فکر نکنه ما فقط انتقاد می کنیم." نام و نشانش را پرسیدم. نمی گفت. به زور گازانبر از زیر زبانش کشیدم و گفتم: "آقای محسن افسری اتفاقاً این خیلی خوبه که اسم شما منتشر بشه چون حتماً روی کارمندهای دیگه هم اثر مثبت میذاره." خندید و گفت: سیب!

کوچولوی بانمک

این عکس را دوستی با آی دی عکاس بندر واسم پوریا روئین تن شکار کرده و خودش گفته: "امروز تو سالن فوتسال بودم که چشمم به این کوچولوی بانمک افتاد. به خاطر ش داد بازیکن‌های تیم در اومد چون همینکه این نازنین رو دیدم، دوربین فیلمبرداری رو گذاشتم کنار و بیخیال بازی شدم و از این خوشگله عکس انداختم. دو تا گل رو هم از دست دادم ولی اصلاً متأسف نیستم چون گل زدن همیشه هست ولی همیشه نمیشه یه مانتیس زیبا دید که اومده باشه فوتسال نگاه کنه."

